

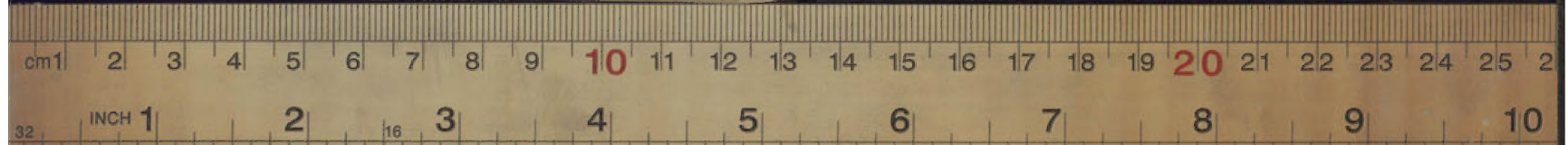
بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۳

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
بازرسی شد
۳۶ - ۳۷
بازدید شد
۱۳۸۳

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	دوره اول
مؤلف	مؤلف
موضوع	موضوع
شماره ثبت کتاب	۷۴۹۶۸
شماره قفسه	۷۴۹۶۸

کتابخانه مجلس شورای ملی
۸۶۸۸



کمال آمد بخسب جان نر خست
 خاک راه را یکبار می خست
 آفتاب بر قلای عقل و خوس
 آب را در خنجر خست
 در خنجر گزیده خاک دام لا از
 یک کف کل از انعام و لا
 بر هوای اود هر روز خست
 کشته رقص و قهق از کار خست
 هر روز خست و در بار خست
 بر روی هر کوه
 گردن بر هر کوه
 هیچ پیرست با بانوان و انکار
 چشم این گردیده و گوش آن گرد
 بار خست و بار خست و بار خست

این جان بر شش سوخت و خست
 روز اسامیل سدره را در شوق
 صورت که خفت را فواج
 بی شقاق صرف حرف اسم فعل
 در میان ملک صفی خداوند
 در از سکر قدرت نفس طوطی مسج
 به ناله بودی شب روز نال
 در شش خوب را برین درین
 پیوسته کشیده ذوالی از میان
 به من خواهم کار بجز در حشر
 در میان لب طفت ناز از حشر
 در شش از زجری متراکب
 از این دل در شش باشد غم خور
 به ناله بودی شب روز نال
 در شش خوب را برین درین
 پیوسته کشیده ذوالی از میان
 به من خواهم کار بجز در حشر
 در میان لب طفت ناز از حشر
 در شش از زجری متراکب
 از این دل در شش باشد غم خور

فیت بر رخ و جوت سیر و شادی بر
 کی خوری آب حیات از چشم و حدت
 روی در آستان کنی که بهر نیت
 آنگاه بفرار آتش آدم دم ز غیبت زد
 بر صید عاشقان فلان چو شمشیر
 تو نه کار هستی همیشه در رخ هم
 مایه خدای که دوات باطنی هر ظاهر
 مشتاقان بی تو از اول نوازیمانی
 برق طلت سوزانوار تو بی شع و حسن
 بهر این ای سلطان قدرت کو جوهرت
 مفسدان عشق او وادی قزوفا
 لید و از روی تحت لیا فی و نیر
 در حبه یوان عالم ساز نظم کا
مادر لطف کار سازش شود

دختر که از چه ماند به مادر ما
 زانکه غلت در دست سید مکنده
 چار طاق شش روی و مفت کشور
 بر سپاه کانیاتش بر شکریا
 چون قدا و ای و ای و ای و ای
 اندیشه خور رس و ز جیح خجریا
 ظاهر ابر ظهور خوش طبع
 را پست و سیم سازه و گریا
 دم به دم صحنه ای جانایا
 خانما در جوف این صدفی مر
 کج و صلت بی ز و کوهر تو گریا
 مهر تو کو شک را با قوت آریا
 کان جسدیده نام تو قدرت و قریا
 و از غنچه

سپاس و حمد ترا زید ای محقق بر حق
 ولی که ساقی او باغ و موی کرد
 ریاض لطف ترا شکرستان شد چون
 سپهر برتری در حوای روشن بر
 کبی بسم کشتی نقش مویه جا و اعصاب
 عقاب عقل که چرخ پدیدش بود
 پی ترین کل میخا بهر تو حشر شب
 عطای فضل تبارج و سکران با و
 ساه سرش نرود و از غریبش و نیر
 عنان سویی و عنون تافت جاکریا
 ز شاه و بند و درن و صبر کافری
 و از غنچه

که جامه نذر اطلق مقید و مطلق
 و واق عرش گذری سبوی حق
 حصار قهر ترا هفت دوزخ آمده چند
 نجوم و نیت از پردای دیده از رخ
 کبی بصحن حرم کل کنی طبعی تر
 همیشه ند جو کجوتر جی و حشر
 کشد سپهر نجا کستر شب این
 صفات و ذات ترا صف حمد حق
 بیای کل کند بی نقش این سیم
 غنچه بر باشد باب و برین
 نهاد هر یک به وای میل حیدر
 و از غنچه

ای که ای شونده بر این منت کرد خون	حسد روزنج بار هکله سال
ای طایر که در چرخ غش موای پس	باز یب چنین طیران جسته ببال
چسب ز کجوه پخته کله است نیز	بر چاک نعل و امن خدام آل
بحری و بر تنی جانان جسته کشت	از یسج کرد خاک کمر زلال

ای طایر که بر آمد پاک و ناز
قد راست خوشه بزمی کشت زار

ای آفتاب دره نور چین تو	وی باج آبر که سپهر این تو
بمسخر کنیز کا کبک شیلدی زرد	هست آن کیز عامه آن باین تو
تو خاقی چه عیب الی پشک پاره	شد کان نعل حسیو بدشان کین تو
دندان ز در حمت از لی کجدا ابد	اگونه است کوشش بر چین تو
دست تو بود که سعادست	زان ماز میل کرد سوی استین تو
از چاه طبع جوی منجرب کشت	بی جذبه های سوی جو حسل متین تو
آن شب که خنیزه خود بر تو کرد	جبریل بان نیفت کرد دامن تو
بر سینه سنگ مازده و رنه بر تو کرد	پوسته سنگ بین نیانت از جود تو

ای که رگی از غفالت صفای تو	وی میت کج بصیر دیوان برقی
در خانه وجود که نیست بر کمال	آدم کینه شست کلی از بنای تو
در آتشم و بادیه ای رحمتی	ای آفتاب راه روان خاک پای تو
آبی مدینه راز تو آمد بروی کار	زان منجرب که چشمه بر کمر بر تو
دلای سخت نخل اسلام از تو نیست	ای نخل است در دل سنگ از دعا تو
بوجمل کونزد یکس از غرور غر تو	عاجزه بنامه در کف مجسمه تو
حکام نطق ناطق را از لوازم	آول سلسله دو آخسته ای تو

تخمی که بار او کل خدای دیکو
چو دانه دانه در وقت کز چین چکینه

ای شمع مهر بر تو نفع زبان تو	وی شمع سدر سایه چو بستان تو
زان بر روبروی کج کشیده دو	کو در طریقی مهر شده میبایان تو
کوسید با تو بره بریان حدیث	این خود نواله ایت محو ز خوان تو
شق کت ماه چارده بر لوی جیسج	چون غایب دسیر نزع بنان تو
میر خستند در ره تو خار و بار	چون کل شکسته بود در چرخ بستان تو

کی جان بکام ل رسوای پسر و	از عقل انجسی که نداند زبان تو
نکند سایه بر پسر عالم که جیفه است	شخص های تمت عرش ایشان
آب حیات کون و کان خاک کویت	
لیس و نثار عالم جان روی و موت	
ای اخته زاده ده چهار تو	شاد شک کدای هر چه که دار تو
آن شب که گشت قصه توین شکا	شدی خد نکستی دوعالم شکار تو
در وادی بادی نین موج میریزد	صد حسه جان زیک که کسرا تو
با انگ عقل خواند ترا خواجو دو کون	در ملک جز بفرزند افتخار تو
تخلال ساق عرش تر در کجاست	پس مکر
در طلیت لید کی لوح بر کنی	به تو روح بود دران کمنار تو
عش التاپس که در عین تو غبار	تا خویشن احو پاشه و خاکسار تو
انگریاه روی این خیل بکران	
مار و اسایه علم بنر خویش خوان	
ای مکر کن دکان کف دریای جوش	دی جوش لا مکان ز صدای غر و شوق

تو کجاست کتاب جهانی و لوح جان	زان و اخته از صبر پر قلم که گشت کوش تو
کار چار بار از ان کرم بخت شد	کز آتش اردون مسه بود جوش تو
صدی ران شد الم مار پای دا	کشت و فغش صر نفع پوش تو
فارون را بزرده زبون شد ایدم رخ	از بخت و خطبه کجاست پوش تو
تا نام کلام بسنگ تو راه یافت	داوش نظام منطق جوهر فرد تو
کر و بخت و دست سیله یامه و علو	زاندم که کاش کشت شرف بدوش تو
جان بمانان که غریزست جرم تست	
هر چه فیه کشت ستم است	
ای طاق در رواق روایت ز طاق تو	وی عرش و شش کی صحن طاق تو
خاک را بکمان درت قبله کا دل	محباب جان شاد عقل بر تو
کنار حوض هر حوضه ات حق	از ذوق بود و همچو شک دره ات تو
توفیق حق ندید موافق بافاق	آن کو کشت متفق اتفاق تو
ای تاج ذوق فقه که بادست فدا سرم	وصل تفرقه است دم در فدا تو
حشمت لجات جانی رحمت	کین نشانه را بوقت نقد اشتیاق تو

که طبع کما بیش لعل در شود	بنو و حسن و زلائق وصف طاق
---------------------------	---------------------------

در باب زانکه تشنه در نیم و دل آید
و ز آب چشم ما نظر لطف و آید

بجسم عقل آید پیوسته گزشت	ولی جو در نگری از دمای مغز گزشت
بعل و ندم و از جانی لکری شیش	که گوهر را صد این یک پار و گزشت
توزن نف سزا از سوزان که هر قدر	چیز دایه تنفس فیض و خور گزشت
بر آستان و بیت آب چشمه نزل گزشت	که در زمین شتر است ز بار گزشت
بلاد دل ز موالید کن جو بد از آن	که شمشیر را جوهر و قطعه از سر گزشت
همین چیز نظر جز بهت بار گیر	که هر چه تنیز دیک خویش مقبر گزشت
هرون کسب کرد آن فکر کار جایش	که در هرزه چنان آن که خاد گزشت
کو اگر نکتم کار رزق نیست گزشت	که خار خار که جمل ازین گزشت
اگر فلک بدست پرده دارد پرده سزای	بیسر و داری و دل هر که پرده گزشت

عجب مدان خبر دیو و قید او زود

زبال و طیران چو حشر طیار
بد امر جبر و لاس و دست بولد او

زبان چشم تو باید در مد احمد
زبان رخا به چشم تو غرض آن داشت
بر آفتاب در آن عصر حکم فرمود
ز بار کا تو قل نه مبدش جبریل
بدل لقا عادت زاصل ناپیت
ز کان جو تو زار رض طبعیت
نمود چون سلس کجای در دورا
درون ر و دی آدم نیافت چون بولد
شما حدیث است که با شمت داعی

که در بلاد و لایت هزار این خبر

که حشر طیار قدش زار آید
چو جوهرست ندانم که مولد سر گزشت
بجنب کوه جلال تو کم ز کجاست گزشت
حدیث شکلم نمی گزشت

که پیش ابل بصارت معینه بصیرت
که در حدیث زبان خبر با تو نظر سست
میند را ز تو این هم و لایت گزشت
چرا که پیش کمال طفل شیر خور گزشت
بزد و القار تو یاری نیکی گزشت
که در تن تو افلاک را سپهر گزشت
فلک که سپید جان فاعده حکم گزشت
قضا که مهر که آرای شکرت گزشت
چرا که داعیه های خنق مختصر گزشت

دال دایره قمر جوی دولت دین	که نه به است جزین دال اندر است
چو سپهر دلی پروانه طویلک سپهر	در آن ریاض که طاووس قمر جلوه کرد
مشو حریف زوجه رسیده بادلش	که بذل بدنه سیر سر کو سپهر است
رسان کو اکب ایثار بر چرخ شیر	ز برج بدل که ایثار را بی است
بهر سخاست در جلا دست افزارند	اگر تر ابر انکشتن چشم منور است
سپهر را ز تیر جو صانع طایفه بگوشت	در محیط نجف کاتب روی بگوشت

ایمیرم دل کان کف سیاه عالی قدر
 که از حساب علوش ده کون یک مظهر

بر اصطلاح موده در آسمان و دژ	نجی ز کوکب شمس آمد و دلی تیر است
بر آن شو که گفت ابرو شش سایه	نهال بر سپهرش چو دانه در شمع است
نجوم چو شمشیر خنجر سیاهش	قطع بادیه های ملک را بهر است
قضای باز و کجوتراز و قطع رسید	کسی کفایت بدینا مترجه جانور است
رسول گفت که هست او در دین عالم	تو خواهی دوست این شایع است
که از خفا بگذرد رسد آن	نموده شمع کوب که خفا است

طریقای چنین از طریق نیست دلی	بشیر غصه تو دانه که آویز است
مرآب خیر خوان که نخل بنر سپهر	خطایست که غمزه شش عورت
بهر تیر غم غم نفس دل گذرد	خوشم برین همه چون بهر بیت برگذشت
دو فتم دل زور خود میسازم	کیا راه دل پر آتش است یا شیر است
دوای ریش دل کاتبی ز خلق بگو	که میل عرش را خواص تر است
علم کو شمر ز عیان تنی مدار لایب	که جرم سیوه جوی پوست شد لایب
دو جادو حاصل اگر در رخ و نسج بود	چو کرم مرده شمر کوزه و نخل در است
بباش غن که دارم عصای قل بیت	که دست قند درازت چو بیت دوست
بزار در هم کافوری محبت خیری	که دانه از بخت چو چرخ بر بخت
مکر دور بدی از برای خط نرس	که لایق تخت مرده پر از خط است
تخلص غن کوی اخضر کوکوب	که شمع معنی نخل تنگ است

بگو ادم زلف کن این خندان
ز مجسمه ام چو شترده ناله شوم
بگو بگو بگو بگو بگو بگو
تم چو بستران چار مجسمه طبع
همیشه تا بستر خان چار بگو بگو
مبارک شتر وار مجسمه چو خندان

بگو بگو بگو بگو بگو بگو
ز مجسمه ام چو شترده ناله شوم
بگو بگو بگو بگو بگو بگو
تم چو بستران چار مجسمه طبع
همیشه تا بستر خان چار بگو بگو
مبارک شتر وار مجسمه چو خندان

ایمان سخن دوست و دل و تراب کن
خاک عدو بها و دوا از یاد دلش
باهر که انجانب گرفت انس کیر
خشم که بجز اسدا با دست
دلش شکست در دم از بقیه سنا
شاه اورا بجهت که دزد کرد و دلت

ایمان سخن دوست و دل و تراب کن
خاک عدو بها و دوا از یاد دلش
باهر که انجانب گرفت انس کیر
خشم که بجز اسدا با دست
دلش شکست در دم از بقیه سنا
شاه اورا بجهت که دزد کرد و دلت

بردارش و روی زمین نه برون
کر خاک شد مخالف او لا پاک تو
و چرخ لا عیان بگو بگو بگو
تر حساب شد تعیین بگو بگو
ای خشم بر شتر صحرا کی
وی قح چو بستران یاسیند سنا
و نایق از قلاب ناردی بگو بگو
وی صادق آفتاب توی بر سپردن
موسی و دود چو بستران بگو بگو
ای پادشاه خیل و عجم و قش کو شست
قدما ای سینه ز سپهر و قش
ای جان باض و جروح از قی طلب
و عی پکری ز کمر و کمر کلن عاب
ای شوازه که از خرد زان

وان مجسمه را از کاسه سراج بگو
چو نایق بیا و او ده و غنای بگو
در دم خوش نایب بگو بگو
پنهان نایب و اسم حسن را بگو
آب حیات و قح آفتاب کن
طوبی شتر و کیوی چو از طایب کن
کف الخشب را کف شتر خضاب کن
چون سحر نایق بر کمر و دلف بگو
ای ای دود و دود و علاج سپهر بگو
لنگر کشتان تحت چو را فرات کن
در خطبه ان اگر کم را خطاب کن
نصرت راست و بطریق بگو بگو
و انکه ندی بگوی که قفس با بگو
از دست رفت مهر کپا در کاب کن

در وجه آرد خوشتر است که بگذرد
 چسبند و زمین خود بر سر نهاده
 تو بستی نقاب و حیفست خشن غار
 در راه ساکنان تخیل ضعیف
 چسبند و تو من بعد و باب کن
 نظم جوان و دوست پر را کن
 اندیسی از نزل کند نزل پیش
 هم خاک را ز علت اخراج پاک باز
 ای خارجی ز کینه ناخوش را کن
 آتش ترا که گفت کلان بر صبح را
 آن خن که خون روی سمرقانی خورد
 تو از بجا و دوستی دل و برق
 حق گفت بانی که درین خانه دود
 آتش برست نموده که باد پیش

از استغفار خیمه نوایاب کن
 از غبار بقیاب و کجایاب کن
 در چنان شین پرد دل را نقاب کن
 این شیشه در زبای ملک بر کلاب کن
 این حال عسدر در نقطه و باب کن
 و ز روی لطف تربت شیخ و شاب
 کیسوی محمد و یارین نقاب کن
 هم چسبند ز امثال اضطراب
 جبین کاهست ترا که نقاب کن
 در حد شام طلع خیل نقاب کن
 کوچه بخت و دلی این نقاب کن
 ای خود و دشمن و دوستی لودا
 با و البیان آن عتبه این نقاب کن
 وزیر و دل سپرده نقاب کن

در این کتاب
 از کتب
 قدسی
 است

عالم بشیفته و ظلم توبی حساب
 سیم از ساقی کوثر کرد و است
 ای نو جوان کوش که دم ز وصلی شب
 شام شب رفت چه حیفه جهان
 بادستان حضرت کجا و دل مایش
 از بهر خبر نیست این غم کاست
 این غم را که پر از جوهر نیست

دست جناب عالی و ان شایسته	خود را ز روی تربت عالیجناب کن
و اما در چرخ عقیق نقاب کن	چون شوق ز پیر خورشید روی کن
یارب دعای ما که پیش نقاب کن	اوراد ما دعای رسول است و آل
جان شسته شسته جان که بسته	چشم دوات باز و طوفان که بسته

آن ناله ای زار که می آید از فراق
قصر فلک که نیست درو شادمان
چنین نزار وید پیر است دل کجا
در کاسه غیر خون شفقیت چرخ را
ای خیل چرخ از رخ غامخ کسید روی
خط شفق که محسوس بخون مکر نوشت
شد چاک چاک چاک جوق ایریک
بر تیرهای نو پیر آفتاب حیت
کر دست داشتی فلک از غم بر روی
از تن و شمنان که جدا با پستان
بای ریک خون شهیدان بر خستند
بر قطره زهره ای دایمت جان کز
یاد که گر با همه تن جان شود از لنگ
نهاده و ماد و کوا که قطب چرخ

فریاد آفتابیت که آفتاب گریه است
ایام سرای حضرت سلطان گریه است
وین با محسوس زهره بر میان گریه است
وای نیز ذلالت است که از خون گریه است
کار روز روز قتل پیمان گریه است
در نامه و ذکر که در عنوان گریه است
ذوق اینست که بیان گریه است
او هم کی ز خیل شهیدان گریه است
هر خشت پاره که در ایوان گریه است
بر صفت پر ز خون که بر میان گریه است
وان ریک با حسن و زیمان گریه است
تو شاد باش کان تب بر جان گریه است
هر تار کیمیت رک شریان گریه است
از دور دور راست که بران گریه است

شاه نجف که در علم است متشن
ای دل ز دین دعوی خون سخن کن
ای جان که به سینه می کشای شرم
هر یک که با تیل لعل پاریت
ما که با زینس که بر میان گریه است
شاه که در نور احمد خادایت
از گریه اگر چه دل بر سبید
سکه که از کف شمع نجف
هر خشت شرم که ز خون لعل
در نوها حشره که کباب کمان
از حضرت حسین با صانع
امروز که تکی ز دوست تو
آتش که در کف که در دگر
با و جان و نور و خیل آفتاب

زبان دارد و احترام که در بیان گریه
کین آیت مناظره در شان گریه است
پربان کن که موسم باران گریه است
وان حشم تا مقدم مکان گریه است
آن ریک که به نیت و دمان گریه است
وین عهد که کو خیل گریه است
عهدش برین است که قربان گریه است
طعم جواهل نصیر و شادان گریه است
یا قوت پاریت که از کان گریه است
چاک که غنای کلبستان گریه است
خیم طبع بند که خان گریه است
دختر خون بستوی که دیوان گریه است
شب تار و ز شعله که دران گریه است
از رخ که شمع شب که گریه است

این مرغی شوق که برین چرخ بی وفا
از مرده مرصع شده زانو و پلوی است
ایال محسوسم است که محوی نیال
تشنه خضر است جویش لیلیان
بر چوب چون شکوده روای بود سری
چرخ پلنگ رنگ چه اگر دوده
آب زارت این هر گمانی سرد چرخ
زان دود فایر که دین جرم پادشاه
تا پیشه جگر خورشید شاه را
زان دود فایر را حرکت می بخند
آن دود چون قوت شد سوی او روان
آن خورشید که در بحر کم را نه آب

هر شام که چرخ شیدان گریه است
خنده قیاسان که پر از دبی بنات
کراوه دانه جرم چرخ پر صدا
آب زارت تیره و دانه زین غرات
کوه دله دل چمن آرای مصطفی
بشیر زاده که کشکول می خفا
کمرش تریباده از سنگ آسینا
یادهای دیکست زین خیره سوات
در تاب رفت موی شش خنجر خفا
از بر کتوت و مکت که زوگاست
امروز اگر بسنگ زند خویش را روا
ایک که خوش خورد و دلی آشنای

حیف کباب خوش خورد از جویبار
روایت است که و مار برای
نام محمدیم ز طوفان آب چشم
ای عاوین نام تو را که دیا و سین
در سایه کجوت بیت الحرام است
روشن دلان که کجی سپیدار
تا که چرخ خود و قدیل شد
بودیم روضه خنده و قیاس
خنده و قیاس ز قریب برادر
دانه خود که دانه تیغ خاک
یک روان که در جان پشنگ دل
سقا خاک را نه دانه خنجر و زو
هر پای می توانی حربه سر کرد
دانی که چیست خورشید و آسمان

از آن که بر سبوی جاسک ما جرات
در باب چشم هر تر و تر و چشمات
صدوق شاه کشتی فوج است و بهر
پای از سلولی و نوبت انبات
خدا و کفر کلبش برج او یات
روید میل قبل تو عین تو یات
زان دود و کار لوح و قلم در است
کز روزن تو روزن سوسنی است
زان دود و زنی که سوسنی خاکی است
چون فکر دود شده باشد باز اگر کند
از بر طوف شد تو حربه صیات
زان دود آب روی که سقای پادشاه
از دود می پاشد بهر ساق عرش است
به بران غم تو این آب است آن یک

شاه بخار در که تخت آب روی
 چون آب خود جیب کرده شنی کن
 و چشم احمدی که شبان بگریست خون
 از وصف روی ماه قوای شاه کربلا
 و اندوستان قوای ملک عثمان
 کفتم بآب من بشویم رخاک چوین
 هر کس بشد و فو پسند تنه
 جف تو خیرت سود و چو پسته ام
 خواهم که فرماده بدین صفت کند
 بخاک من تو را خون شست چشم
 که چو حجت در عرضای اختر
 هر دو کشت سلسله جانیان خورشید
 و در کف دست مرا جان بخت
 یک اصل از که زرخون غریب
 نی خاک در کی که این کیش با
 از که دل ز دوقی جد تو جداست
 در نیکی با پس تو بر جان من است
 بهیت رو شمش مثل صف صفا
 کان خس که دشمن تو بود در غایت
 پس دمی یک بهر حشر باست
 و آن تنه که دست زنده راد
 این تخت بر حد و حد هم برین گوا
 ای فرماده این قدر امید از صفا
 بی قیسه تو پس بر جان من باست
 و آن تنه که دست زنده راد
 و اندوخت که بخش بر شخص از کجاست
 هر مهر و رحمت که بجای وری باست
 کان اصل سرخ روی این من است

غیر از شای ایزد و نعت بنی و آل
 غلام که در خط از او یک کجاست
 تا است و ز کوه و دریا و زبان خلق
 بعد از آن خراب مینا و آن تنی
 و از آن کجاست که در دل جای خاندان
 هر چه کان شنیده ام که گفته ام خطا
 گویند که این ز غلامان مرتضی است
 کین هر دو شهر واسطه این فرم بلا
 گویند که این ز غلامان مرتضی است
 برون روی خراب با و که سر کجاست

این بود محبوب با و نصب بسیار فتح
 خیل و روز گستره ان خیلست که کسری کار
 کسر با یک شتم بودی بنای فتح را
 که در کام و قنارت با نبات راستی
 کسر و حصد و دولت پیش از ملک و دان
 کسر و حصد و دولت پیش از ملک و دان
 کسر و حصد و دولت پیش از ملک و دان
 کسر و حصد و دولت پیش از ملک و دان

قاجار حسن خان سلطان با و کسری کار
 ای که سر تا پا به تحت از قبولت کار فتح

فتح سودای تو دار و ز کجاست شمشیر
 از آفتاب در میدان گرم چو کجاست
 ساکنان گشتی و طلاق بی کجاست
 موج خیل چو کجاست

طغی را سرشته و ز آب نیل تیغ تست
 جاد باغ مصومین را بسزای ایشار فتح
 تب تقدیر پیش از خلقت لوح و قلم
 کیسوی خیل رقم زد بر سر طواف فتح
 چه خیل بودی تو در هر گوشه کرد
 کوشمارا چون صفای بر که شوار فتح
 بنو خواهر شرمنا و در وجه بهی
 این که نوا ایشار شدت را شکست از بار
 طاقبالت محیط سطح این نه و ابرو
 وین که دیدی کترین نقطه است از بار
 بهار دولت را نیست کوسر سبز باغ
 کز هزار است کل کی شکست در کار فتح
 تیغ خود را بایامالت کرد و در پیش از
 بود محکم تخته تخت تو از مسمار فتح
 چه مستطیر تیغ اندام میدان روزم
 باطن و ظاهر خیل تست بسته طهار فتح
 ریمان فتح و خنجر بیکس با کار نیست
 تیغ رو کردان ز خاک استانت کی شود
 فنج یا راست مانند نظر او یار فتح
 نیست بهر فتح بیکارسان اما چه سود
 کز بی کار تو اندک بیکار و بیکار فتح
 بخور تا باغ دولت را ز شمشیرت بود
 شاخ هم بر که سعادت آورد هم بار فتح
 و نایم ترازم چنانکه گریست محکم کن رگه
 زمین چه نیکو تو که داری مرکب جاد فتح
 از میان آور جهان را از آنکه ز روی نیار
 خیل سبکیت که قافست در معیار فتح
 ز چنان آن شراری که سر است جسته
 از شرف شد آفتاب بکشد و وار فتح
 وی خشن خندان و درفش
 عید رختند ز آفتاب دایست انوار فتح
 معین حال
 عید رختند ز آفتاب دایست انوار فتح
 عید رختند ز آفتاب دایست انوار فتح

مرغ اقبال عجیب بود و اگر روی زمین
 با شکوه و دانند برادر و بهر مقام فتح
 کاروان روز و شب و شهرت سال
 نامور و مکرر و درشت عیش با فتح
 خسرو انصاری و صفای تو که تا شد
 کشت چون تیغ که هر که در شوار فتح
 است از او روی او صفای تو که تا شد
 زان تیغ طبع گوشتند و رنگار فتح
 فتح چون طغی ایشار که کرد و روز
 کجا بی سده و در نظم او کند ایشار فتح
 تا که کرد آن سپید شمشیر و ایشان را
 از روی بنو و آلا ویدن ویدار فتح
 رایت شیل که آمد بان دولت را بجز
 وای بادا بیکر دولت و دندار فتح
 هیچ کرداری ندارد و فتح لا خدمت
 دور بادا و است کز از و امن کردار فتح

فتح بر خور و اوقات تست از تیغ ازل
 با و تا شام اید اوقات تو بر خور و اوقات

ای بدانت کرد و نصب این و تعالی
 خرم جزم از بهر تو در کسر اعدا فتح
 فتح را تیغ تو کرد از خیر قطع اصل نیست
 و ملت اکنون جز بقو قطع و اصل فتح
 غای فک و تالی تو قیقات حای حلی تو
 چون حوالید است و تو لید ایشار فتح
 نیست غیر از نقش نعل مرکب و خاک
 در مبلو حرب و محراب مصلحت فتح
 چون سپاهت معنی ایشار تا تو میکند
 فکر اخلاص است و کز انا فتحنا فتح
 فتح را دای ترقی و در درویدی
 آب بکشد شستی در سمنیزه بال فتح

بسم

ایشان

فتح کت رایت جاکرو این بنود	زیر نظر است بودن در اذاج فتح
خسرو افظم معین دین و دنیا شایسته	ای علوم کرده بنم با جرح اصلاح فتح را
دولت و تدبیر داری و تجمعات بسیار	مکرده اسباب جاویدان میافتح را
تیر ماران حساب کوه کاه لشکرت	میدماند چون کیا از وشت و فتح را
کار فتح دفع و جرش جنگستی یکس	جز سپاهت هر که بودی کار و فرمان فتح را
و جوش از تیغ بار و ذره بپوشک	از آفتاب رایت رایت جو جرفا فتح را
پشت ازین کین فتح کردی کس بپزدی	نیت پنهان کز تو شد این نام پیدا
هر علم را در سپاهت فتح دار و زیر بال	زال ز تو اندن توان او را و فتح را
مکرم عزیم تو دار و فتح دایم در قدم	بسته گوی بر قدم چون نعل بر یا فتح را
جز بخت فتح هر جا روند در روز و زم	چند در حصه دیگر در مقام فتح را
پیر جرخ آینه مهر لوایت را جو دید	ان یکا و آموخت خواندن طوطی
خبر فتح تو میگویند کز ما حاصل است	آب باغ فتح و سر سبزیت انافتح را
آورد پرون بفریب کاسه هم مکتب	بجواتش از درون سنگ انافتح را
هر که از چشم ببارت دست در شمشیر تو	همو جو هر میکند احساس صد جافتح را
کشته در اعجاز میدان داری و مروی	از دم روح است تیغ صد جافتح را
خبر کند کس به خوان کافر نفقت	نیت مقصودی در درون و دنیا

کم

ملی

مختصای خاطر طرا ترا تا فتح شد	دم بدم هست از قضا جندین نفاض
فتح اکوثر اسمی اسم فتح و دیگر است	ساز منضم نیز تو با آن مسافتح را
خسروا چون فتح گشت در حلقه درویشا	بر کو هر کرم از طبع کهر زافتح را
بر هوای مجلست کش جرخ اطللس بود	خلقش پوشیده ام از نظم و الافتح را
دولت از نو کتاب فتح را قاری شده	وقت مفتوح است ای خط تو مشافتح را
نماشمان آرد ند سوی و سگاه جنگی فعل	میل سوی اهل دولت باشد انافتح را
تبع اقبال جهان خیز بادا کو بزم	کرد خیل خویش تن کند و الافتح را
از ازل اهل مبادی فتح را اقبال است	
زین مبادی تا ابد دوری مبادی فتح را	

هر که کلاه بزم تو مید آب یافت	سیرت بگشت و هر دو جان از آب یافت
از ناله جوی و مانی که جو برد	در خاک تیره خاصیت مشکنا آب یافت
هر که که شد غلامت بنی نبوت جوشع	پروا نهایی تو از ان اجتناب یافت
ان مرغ جان که صید شد باز خوشی را	جوشش مشر بر چک عقاب یافت
از مستی کند و کندی است کی گشت	آسوده شد ز رنج و غلامت آب یافت
فتح قرار هر که درین خاک دان نکند	منزل فراز مسند زین طنب یافت

وان کو تبلیغ و شور جهان ساخت بوی خوش
چون تیر کشی آنکه بهر سو خاسی جست
چون آهین آنکه گشت کراچان بخت دل
هر شسوار روح که او دیوش گشت
از آنکه عار آمد و عاری شد از جهان
و آنکه جو خیمه خلوت باطن بغیر داد
بر روی هر نفس بکشاید در ز فقر
هر ذره که تافت بر و لعل ز عشق
بگنجست راه وحدت و زین شاه بود
هر درستی میای که در گنج این دیاط
در زما سواهی بر و منان بناب
عیسی که قید راه بجز سوزنی نه داشت
نقدی درین خرابی بگنج آرد آنکه گنج
چشم جهان توئی و ترا هر که باز جست
این کسوت ملع شیر تک جسم را
بگذارد که آفتاب تو در و صد حجاب یافت

مصد جامع که جو کل بدری با جین لباس
از شیشها جرنه نخلای کلاب یافت

شتر و خویش بیکه حرف آنکه او
چیزی از سعادت کبک کال نیست
بازوق معرفت نه بدفع جام
از رخ هر که رفت یک ایر شیخ حرف
کام دل و مراد روان از رسول جوی
آن شسوار کرم من بکند سیر
وان کرم رو که طایر کرد و نهم او
عیسی که قید راه بجز سوزنی نه داشت
حسد دل که شد متعجب اول او
وارم اسید آنکه بجز آرد کدک

چون بختی خبر از حساب کتاب یافت
با دولت آنکه دولت این کتاب یافت
کر نقل غایت حفظ خوان از شراب یافت
هر کوشه کوشمال جوینک و در باب یافت
کام دل که یافت از آن کامیاب یافت
کرتا و کرم چرخ و مال رکاب یافت
خود را بجز از چست نهی کتاب یافت
کارش بجز شسته صد کرم ج و آب یافت
خط خطاش کم شد و صوب حساب یافت
خواهم ز بودا و لغوی حساب یافت

از آنکه درین

وان اندر ازین صحن چرخ و چرخ
از سفره بخشش روان و صحر سودا
از آنکه درین صحن چرخ و چرخ
از سفره بخشش روان و صحر سودا

بر روی یغنیلین اصف در دین قتل
خودین گلی چادر شدیم کحل یکیش
سکه را شکر کرش در دین دار و پدر
اکام اطفال جهان شوند از شیر سفان
تا وی بی درک درک در قتل ملک
چسب ز صفت یه بین و خون درین
باز ملک باقی تن تیره روز و دل سپه
دار اندوستان تان خیر و پستان

در صحرایین ملک زانجا بخت
کرنوب کحل افروش کحل بخت
شستی دما در اثر مرآت بخت
زبانم برین ممدرون ممد بخت
بکشته تیغ ملک زانی از هر جا
کز کف شیاران کین بر خیل بخت
جود غ جان خشم سرکه ز پرا
کابستانش در جهان مرکز بادای

باز از فروغ شمع در شب را شد بخت
بر چسب خمر کحل کمر و بخت در بخت

عالم پراسینج شد هندوستان لاج
از نهر طایر بر بدن دیده درین بمن
هم کرده عمان و سل یوز و در نعل
آن قح ابواب زرد تا دار و نعلان

وز بال طوطی عاج شد حیدرسل بال
شمشیر خورون برین بر دوار
هم مکه از کافران حسل نکس بود
بر چسب سیدان چون خیل و بال

مطالع

صیقل از ان صلا کمانی بخروک
راستی کوی بودی کف حشر و بخت
لیکن جان کین مایم و اطراف بمن
درست بکشتن جود را بر جود و دور
تا نبود آوا که دین خاک کشتن خیل کل
طرب عادل خوان شده و زلف خود
با چسب خور ناصیه عودی گشته بخت
خسک و تر و نور و زودی با دوا و بخت
روح الله جان از خصال جود از سما
یاران جوشن بر سر کرده و جود و جود
جود بر جود بخت شمع بخت
چسب بر شمع راسین الله بخت
عودی شده جود جود و جود و جود

باز ما را از سر جود کس بخت
قدسیا از اصفای بر بخت
از جود کون بر طوف بخت
بر خاک کباب نین بخت
ششم نسان نور بر سر بخت
از شیش جود کس بخت
عاقبت جود کس بخت
خاکسترش جود کس بخت
در دین افست کس بخت
بی اگر کس بخت
در کس بخت
آفر جود کس بخت
دار و کس بخت
هر کس بخت

دواز

تندی برم آستین حسره دم بین مگر کین	چون غمی بسزودن روح معلما
مخت جبار فاخته شربت قلاب انداخت	عش از کج چو تا خدایا بس در
وقت صلوات و جان از ماند چران	نقل آسمان خزانم کار رخت
صحنه خور زینکین چنان شست اما	یا جو عیاست این بر چرخ والا
یا بر که اسدا آسمان در خدشت و جان	او را شش از هر کران خفت در پا
مجلسش عین غم چون شام مجرم	کس شومت شمع در دم وقت بود با
خضر سکندر در تپه دار ارب دار تپه	کو چرخ را از کوبه نیم عطایا
شربت یوان از لوفیل صفای الم	صد سلک در بر این غزل از درج ایا
ای باب زلفه کشت آب رخ ما نخیله	
خاکستر آتش بر باد یغما نخیله	
کر خنجر عقل مرز خوان صد آرزو در	عشق زده و سر پیران ان بی محلا
از خاک راه و تضایق داده در جان	دار و کوبه بعد از فایر طور بسیار
مخسرتن فغان بلا در خانه و الا	بیرون ز کاین شمس با جان سل غوغا
کرده زاسم دو مشت زین جگر	بادی خانه و عجب کز غل خسر

در آرد چون تو قالی خان من اول	ای صانع تو بر هر دلی واری هر سوا
چون خامه زان سج و از دود سپید و دا	که بختان و لشکر و جویای غفلت آموز
تو تو صبح از شکم در پاش امضا	نور حسد بکبر چون غم تو رخ زلفه و علم
کس خنجر از کشت از نیم غوغا	از زلفه دی رایت کبر بر ریاست و تر
سج لسانی در زمانه از کج و نخیله	تو صحنه خضر کران فیه ترا کرد و عیا
بهر تحلل سل بین جرم خار رایت	وایم ترش از در جبین شمع حودت و کین
کحل تماشای ابو در چشم شمشاد	علا و مرگ کین سید جاوید بود و نم به
کام قن را از دمن و دمان انداخت	که کشت زار خود کین لمانت بر تن
بیز درون شمشیر قصر حویر رایت	هر دل که بود در زین دای و حودت و وطن
کار زین و محش دی سپه لطفال آبا	در هم شکست کز کشته جیل را دل کمر
بی زلفه عیان طاق میوای نخیله	از صورت تو عیان کز بود و مطلع جهان
بیز زین خواب کش و دمان بالا	کو چرخ حسرت که در غوغا و غوغا
فایض فیضی مد و زلفه ابر و آزار	از خاک و کامت و آرزو و کمالی صبر
کاف و در رخ و غل و غل و غل	برواز در مساح و شان کز کشت و کشت

انشاه رخ از لاکان که بشیریت
 کس خاک در عدت بسکی ریخته آلاقر
 از بار دست در زمین کردیم محو ماتی
 نخلت بیاست بر شامانی شش رقص
 روزی که تن افشان شود و مو بدل بچکان
 اگر انقی می تراید به در و در آن
 شامانم آن چرخ که علم و شرف قد
 بهر کوی آن فن منی نملک کلک من
 هر معجم آورد و هر برده و خاشاک سر
 نظمی باز دوست این شعر بیاست این
 جلالت کرد و در هر کان چو ابروی خطی
 پوشیده شرم از رخ بیدار دست در قبح
 گشت از کجایان تضایق شوخ و جوشنا
 تا بر بندستان که غنچه فیض نین

چون طری کوثر و جان بر زلف لیل
 در وین دانه در کمان در اسوار
 نقش نه آب دهن کنان حور
 آثار آن از خاک بر او حور
 در خنجر بران شود خون مدا
 در کام بند محاربه میا
 گوش جان را بر سر لولوی لالا
 بهر لطف حدیر و برون نوح حور
 هر صبح برده و جو خوار شام لیل
 کوی از نو دست این لطف مغایرت
 گدازشت خلی از جابر جان ما
 کویا که از روی فسیح ابروی ایثار
 اکنون شیره دعا خون می اوار
 روغن شمال که که آن از چشم نیاید

چون که که چشم را به بر سر

وان فلج چشم عاج ساهو از غنقا

بخت غلج زخم میدهندشان کس	که جامه او دوست خشمش کس
ساده و بی آب و قبح میانه بر	چرا که گرم فراغت و نوجوان کس
برای شش جان فراق کس	ساده و بی قبح آب خضر سانی کس
بپا روی من چو نعلی تو دست	و به بظا پس آرایش دکان کس
شان است هم کایتیت بدین	که میدهند هم کس کشت کسان کس
کشا و فقر تو جی اصل من لال	که بسته بودند این سر بیان کس
به دل نمی کند از کفر نماند	نار و این همه جسته بر زبان کس
ندم آن قبح از شش و رخ نانی است	که بندت ز نه نماندش بند کرای کس
بد که در سپهر قیام مرزبان	بخت نه بدام جو مرزبان کس
سپهر دوشن نمون چشم ندی	که قهر و این شده از او تا قهر و آن کس
چو غنچه چشم نماند دست بر چوبال	چون جانت از دست سحر و آن کس

شد در شب عید آسمان و آفتاب
 ستون باد ز بخت داشت چون
 جو آفتاب نیاید فرو دتا که نشسته
 کجی شاخ کدخی که زینهار
 کشاد در حمدی کاغذ از در پر
 بباغ کلنی خویش پایا آورد
 دو کون بلبیک چشم وید و بیند
 جو در عصاره سیش نازد احوال
 از این سبب چشیم کرد سپه کرد
 شرب نه دگنده میان لای سیند
 که گفته روی زمین از بر سبب خضر

علامت گشت گشت شش گشت
 برای نام زوز ساخت نادر گشت
 زین خنک که دارد بر بر گشت
 بر زم جو منو حسن احسان گشت
 که که راه مرا داشت همان گشت
 و کرد نامی پرست و توان گشت
 موصیت بدین بر طلقان گشت
 گفت کلن بدید و نه شد روان گشت
 که سر بر قفس آورد و گمان گشت
 فزاید به یاد شه جهان گشت
 مثال سبب خضر خدا یگان گشت

بما که گشتن اقبال سپهر طاعت
 کرد دست تا جو تخت کلان گشت
 رسید با علم ندیش در کوا
 و ما نده علم را بر آسمان گشت

سوار جسد به چند جو خضر
 بدو راه بی نظاره فراغ زهر
 ز می زخم تو با کوه لاله مسکا
 جو شد که چرخ زجام تو شفا گشت
 بخت تو فلک زین دار و انجم
 برای زوق ز کار و دشمن گشت
 ز پشت کردی همه تو جو صبح دوم
 نسیم لطف تو در باغ هر جویم
 و کرد به نظر بد چمن یک گشت
 بچشم خشم تو لال دست و دیند
 بخت اگر کردی بوی تن تن شود
 قدس لای ز شقایق بخشافت که کرد
 بی شمار جو خورده که در غریب
 که ز جام تو روی بایک کند سوسن

شکسته و سبب سیر جادو گشت
 مثال سبزه و دانه پری گشت
 ز می سبزه تو با باد و بخت گشت
 بخت بر که شود سبزه بعد از گشت
 ز آب تان باند در ابدان گشت
 ز سپهر و سبزه خود کرد و بان گشت
 بجا سبب بخت بد و نیکان گشت
 کند در از سوی چشم خود بان گشت
 جو مار هست مرا شین بان گشت
 و می که با دانه شیشه بان گشت
 جو آب خضر و جو اهر و بان گشت
 بدان الف جبر کاف و فوج گشت
 تین که در کمر آورد و خورد بان گشت
 ز شرم چرخ برای جو بان گشت

بچشم لطف نظر کردین غزل نسکی
بجسته سویشم الغنایه

تراست بکس منی که گشت آن بکس
راه یار منی آخر زمان بکس

بچشم لطف نظر کردین غزل نسکی	بگر در سر چشم خودش کجای بکس
روی چشم تو افتاد بکس	شرا بشد کل سرخ و جاب آن بکس
بزم خورد و بکات بچشم	زبیل و نیه و جسم دهرش بکس
بناک پا افتادان میکند نظر مادی	که بچشم سر خود دید بکس
طدیت خود و روی کاتبی در بلخ	بشک و لاله نویید بکس
بران برست که بچشم غیر نوبت شاه	که ز چشم تو شام و صبح بکس
شما بچ گوید بکس جان حرم	ز چشم خود دید جان بکس
بشد که شد من آرای اهل	نکته از بصل دل باغ جان بکس
اگر نیم نیاور بر عساق و زو	جو زنده رود بکس
آب و رنگ و بانی جو بکس	تو دید از چمن بکس
در هر شکوه زند بکس	زهر مازند بکس

سایه فاضل عجب اگر بیند

بکس که دام از اولی الاصل

سرک و چشم زین قصیده و غم سپهر
نکته بندش و باند افکند در آب
سپال شد که بچشم جان نین گرفتار
اگر حکایت بچشم بکس
بمال اگر بودش بچشم بکس
زبان کشیده و میخاند الخدر سوسن
در آشیانه خود بر سر قناریست
جو بر دست کشد از باغ بکس

بکس خواب ازین مشتات بکس
تیغ این شمشیر بکس
که هر خود را ز کتب بکس
ز قرض خواه بکشد را ضامن بکس
جو ز خاک کل باغ زرخان بکس
جو کاس یه من کرد و اشک ران بکس
باب چشم کند حال دل بکس
دیان کشاده و میگوید الامان بکس
زیم بخیب که دار و بروی بکس
باص خود کند در زمین بکس

ز جام عدل نشان سر عدل کلزار
که بوی آن رسیده باغ جان بکس

بشال جام جم و پترار و آن بکس	همیشه تکه بود که گشت و ده بکس
کتاب خویش کند خرقه فدای بکس	ز قرض جام تو باغ جان بکس

ما قیاسی بزد و کل دارد و غریزگی	می کشد سوز و گداز و بر سر کسی
سفر خوش چون چینه است بر سر صد	تا خرقه زنده از باد و باران کسی
بستد از غارتش تن حق شیر و نماد	آن قرق در وسط طبعی و کور کسی
بشامین از نیت چو ابر بر آب	جامه بپایسته بر سر شاد و زکی
نیزند ریل و بیانش ز قلم بی برده	زان گفت بران نشسته اغریزگی
چادر اول بدون قرق از برده داشت	که نمیکرد قرق پاک چادر زکی
بهره یالونی می داد و نذر آن کند	بر سر کاسه ز کوشه معجزگی
کرد و گشتی بر آب روان از خشکی	بر کما ساخت و انداخته لک زکی
بر تحقیق کوی جرمه قرق و شبید	سر کون کرده قرق پیش و بر زکی
عیش جام تراب و لبی کافیت	دارد این برده در اطراف سر زکی
پاره از لب کندش یاد و کرد و بیدار	خواب تیت که کردست از زکی
نمادست چو کبک در خواب شد	مست خوابت ندارد در سر زکی

بهر دو در تو از دیده و غم و غم	در دانه خا بر آرد و بر سر زکی
و غم دل چنان بر سر غم است ز تو	که بگشت ز تو بیخ نکاو و زکی
بست از غم سخن وانی و افسر نمی	انوری من از آید و به سپهر زکی
این غزل زهره بر سرش قی و کلین	که بر روی دست از زکی اغریزگی
<p>اگر از جامت عکس قد بر زکی جامت لب نمیدادم محشر زکی</p>	
کاسه مقدس از کف بر خاک نمید	که شود با کل وی تو بر زکی
ز آبشین است بر آرد و در غم کردید	تا کند خاک زده از دست تو بر زکی
پیشتر چو من خواست که توان کرد	از سیم زبان از ده خسته زکی
گشت دیوانه ز بیاری چشم عجب	که بصر افکند کاشپس زور زکی
با دست ز زکی شخیریم زرد	و ده که چون شمشیر تو کذاشت خبر زکی
کاجی و از قصه آید و شمشیر بر	کاشی از قلم افکند بستر زکی
زلفت از غم غلظت شد وین دم زد	از حاکت آب آتش زکی
قج بر شام چو طبع مرا چون کرد	آفتابست کل زهره از زکی

نقطه اگر سه بکلم شرح کردد	هر دم چشم کند که نقد آن بر زکس
دست زکس و چین ادا از کشتن دل	که در که جانست آب کش بر زکس
زیر و زینت این سه کن که چیت	هر دویم کسانیت تو انگر زکس
که در در باغ جهان بسته شد کار	در کشتن باغ و از کشتن دیگر زکس
شعر پرست نهیت ز دیوان	مست از کشتن این گیت از زکس
عاریت جام ما ز مهر بخود قسم	هر باغ نه کشته منت ز زکس
بر زبوی حق کشتید در چشم	در کشتن سخن کشت دین در زکس
ز کشتن سر بر کشت افروخت	که در کشتن ک بود در حق کمر زکس
بر مای گل خلق تو کم خستم سخن	ز کشتن کردید ز کشتن کمر زکس

بنی و مای تو اگر چشم کشاید در باغ
از کشتن جوانی تو ز کشتن زکس

تا علی و غم کشتن کمر زکس
در کشتن سر بر کشت افروخت

کشتن کشت بد آن پایر لاله از کشت
که در کشتن آب ز کشتن کمر زکس

ای بهار ابرو پشت شکست باران	برق حسن لا ممت شمع شبستان
صددمین از غنچه در دوار کشتن کمر زکس	تا بخند بر طبع کمر زکس
داشت چنانچه بار از کشتن کمر زکس	حسب جوهر لعلان دین او در کشتن
ایچه کشتن کمر زکس	لا و کشتن کمر زکس
هر دویم کسانیت تو انگر زکس	یک کمر زکس یک کمر زکس
در کشتن سخن کشت دین در زکس	صدمین از غنچه در دوار کشتن کمر زکس
که در کشتن ک بود در حق کمر زکس	مست از کشتن کمر زکس
ز کشتن کردید ز کشتن کمر زکس	ز کشتن کمر زکس
ای بهار ابرو پشت شکست باران	برق حسن لا ممت شمع شبستان
صددمین از غنچه در دوار کشتن کمر زکس	تا بخند بر طبع کمر زکس
داشت چنانچه بار از کشتن کمر زکس	حسب جوهر لعلان دین او در کشتن
ایچه کشتن کمر زکس	لا و کشتن کمر زکس
هر دویم کسانیت تو انگر زکس	یک کمر زکس یک کمر زکس
در کشتن سخن کشت دین در زکس	صدمین از غنچه در دوار کشتن کمر زکس
که در کشتن ک بود در حق کمر زکس	مست از کشتن کمر زکس
ز کشتن کردید ز کشتن کمر زکس	ز کشتن کمر زکس

<p>رشتا را که می شد از تنی تنی بکشد نیز پیشانی کل گشت ز خون گردید صحت کل نیست و درای ملل ملل امانت چرخ نیست است با سر سپا چرخ گشتن است از مشکلی بکشد آتش از جانی و ز مهر بر زینست برف در ده یا قار و کو چون بید ساحران و ز آب بر که بر صحن بد حسد و رموی قتل و غلبه</p>	<p>سرخا تو بن تیغ کوست و چکان جل کم مهره کو یکست قربان آنکس نوایع و یگان آورد و ملل از سلیمان پیشتر دخران چرخ پستان شد و زوئی همیشه چرخ شد بکشد قصه کار و دوستان هر نفس سازند صد چرخ خبر خودت ساز و بسوزان</p>
<p>خل حق خورشید چرخ فصل سلطان سعید الک بر لطفش آمد چرخ سلطان بهار</p>	
<p>سایه رقص حدیث و نور فراط اعدال بر سار و آه قد تاب تو ز خضر او در نیا شد خوش چرخ فرخنده بر تقدیرین کسب نزع تخم و بقا</p>	<p>چرخ گشته آمد رسته جان نما آب کرد و در حوض کو به میان بر تقدیرین کسب نزع تخم و بقا</p>

<p>هر که در تنگنای بهر میزند ای که خلقی گزافا نسیم خلق یاد تو آمد زدن بر کجی بکشد شد بعد از پسته آباد چرخ ای که ملت نامه عدل ترا بر مایست ملح فقه را یک پسته بنری کام مکان چمن و ابرو توان دیده است در شبیه و کام تو کر ز از قدرت بود خشی مرغ چار فصل یافت ز تاثیر و دراق سر سبز جان کر خود و نخل سار از ابراهیم حادثت را در نفس و لغو مرز آید بر بخت و داد سزایی ریاض عدل کر نباشد بدیل بود عدل نشود نما</p>	<p>سرخا تو بن تیغ کوست و چکان جل کم مهره کو یکست قربان آنکس نوایع و یگان آورد و ملل از سلیمان پیشتر دخران چرخ پستان شد و زوئی همیشه چرخ شد بکشد قصه کار و دوستان هر نفس سازند صد چرخ خبر خودت ساز و بسوزان</p>
<p>خل حق خورشید چرخ فصل سلطان سعید الک بر لطفش آمد چرخ سلطان بهار</p>	
<p>سایه رقص حدیث و نور فراط اعدال بر سار و آه قد تاب تو ز خضر او در نیا شد خوش چرخ فرخنده بر تقدیرین کسب نزع تخم و بقا</p>	<p>چرخ گشته آمد رسته جان نما آب کرد و در حوض کو به میان بر تقدیرین کسب نزع تخم و بقا</p>

شدهای غم ویران ز اعدای حسنه	بگو قصه صحرای کوکشت ویران بهار
کر بهار از پنج بارت کشایک که	ببینی چشم تو که از کام و دندان
در بنودی از نای خانان حسنه	کی بر من کاسته بودی نای خان بیا
خسبه و از بر لطف خویش که در من	ببینی بی آب را غم بیا بیا
در خان چسبه زرد و شسته آه	از غم ز فاقه نغم رامت خزان بهار
مست سیل و دیده ام در کوه و چو کوه	بهر آنکه گشت از غم طوفان بیا
شومین مرغ درخت راستی تو ز کشت	باغ ازین خوشتر نیست گل نیران بیا
<p>کر بهار از کشتن این غم بویست بهار</p> <p>ببین از صومل باشد افغان بهار</p>	
ز اعدای غم مرغ و مجید که قطع	از زمین دل و دج و نیر بهستان
از بهار از فصل خاوندان کال	از زار این سخن کافیت بران بیا
تسبیح نامی غم و آوران	از بی زدم شسته پاشند حقان بیا
<p>باز جلیت به و در کاه نهال عدل شان</p> <p>اصل و فرع سیاه باغ گلستان بهار</p>	

گرفت که کشت خسته و بار شکوفه	از بی از تو با برکت هم بر شکوفه
که تو میوه آن سخن بر شکوفه	ببینی از تو چشم و زلف آه
نماید جو سپید بخت ن شکوفه	ببینی از تو چشم و زلف آه
بچوب کف پاست خور که شکوفه	ببینی از تو چشم و زلف آه
که کرد و در سر ما میفر شکوفه	که از دم دم کرم چون درم آن رخ
در افق ز چو میله منظر شکوفه	صبا چون بر دجانب باغ بخت
بر دعو و برکت و غیر شکوفه	ز باغ تو حشر منقش بخت که دیدم
بسیخ از بهار و جسم غم شکوفه	جو مرغ بکباب از نغمه پس تو
که با تو نکرد و برابر شکوفه	شکسته بیاید بر پسر زودش
که در باغ ناز و شرم شکوفه	ببینی کم طمع و دلم از و حدایت
بشوق تو ای نخل نوبر شکوفه	جو عشاق بر دج خندان برآمد
از آن پنهان پسته بر شکوفه	ببینی خور و در بزرگ شمشیر حنت

یکی خیمه از محفل صفت آمد
 ز دیوانه است ای شمشیر
 خیمه کجاست که بچانه کرده
 تر خاشاک را از خیمه
 جوق با کشتی پر از میوه
 و کین با وی خان حسام
 بی حیرت از خشک از توفان
 اگر نیست نفس بکار کرده
 کفایت بر شاخا که حسام
 که جان از دست کافور
 جملت بر آینه در باغ عالی
 کون آمد و باز در یک بزم
 شد آواز که ابرو را باغ و اعصاب
 که تریت مرغیت با ری

این
 جمله
 است

اگر محرم بکرمیو دست از کس
 که از کشتن شکسته سر و پا
 هم کشت بهر جبهه خواه
 چمن باز پر جوشن نهی شده
 و یاد وقت قصد کن با آه
 تنه است موی درخت کز
 نشسته از سر ابله در باغ چاه
 و کان کرده دیگر تنه از پان
 به حال است از پی سر درختی
 پشت آورده میوه که کمانه
 از آن بر سپر کج میوه است پیش
 عجب بنوده از سیه و خورشید
 ز دست ابرو آن با و در هوا
 یاد می برگ آمد از چوب و ن

جرد پوشش سازه میوه شکوفه
 که در تنه است اگر شکوفه
 ازان را در خاک مرا پنهان شکوفه
 که میوه در سینه شکوفه
 که با پیش آورد شکوفه
 بطنی زنی زوال شکوفه
 که کجاست و چادر شکوفه
 که آرد و برون میوه شکوفه
 بجای سیکنج دفته شکوفه
 جویس در حین سحر شکوفه
 که با شاخ آمد جوار شکوفه
 که چون صبح آمد منور شکوفه
 که ز چیده کرد اهر شکوفه
 همانا خضر داشت مهر شکوفه

این
 جمله
 است

ندی کاغذی ساخت هر نوامه
 قی شاخ شاخت را چوب خسته
 کمر بو عی ایش منظمه شکوفه
 چو در خواهد صدر صدر شکوفه

نمال صفا حیان الدین علی آن
 که از عطر او شد منظمه شکوفه

درختی که از بحر جودش گشته نم	ز بر جد بود و در کش و بر شکوفه
با لاله زین اسپیش صد فنا	نساید جو با باد صحره شکوفه
دست به لطف تر از درختان	بهاری بدین ز بهمت و ز شکوفه
توسعه میوه آن درختی گشته	خضر شاخ سبز و سبز شکوفه
مکرم است از اطفال و راجع است	که جذان بر آید ز حره شکوفه
نسیم تو رویانه از باغ عالم	اگر گل و گیای سپهر شکوفه
شکوفه ز لعلت چنان لطف چند	که ز بهر شهساز شهر شکوفه
بعید است نما از شرافت بند	چنان که سحاب مطهر شکوفه
بشکارد و بداد لطفش	شود و شاخ شاخ و در شکوفه
اگر آید نسیم تو در باغ کانون	که ممتش جلیش و انگر شکوفه

فلک هر که سبز آمد و خورشید	علوت در خجبت کر شاخ سار
هم آندم و خان برک و آذر شکوفه	خطب زو شود شاخ بهزی و کرد
بدان نوع کر شاخ اخضر شکوفه	کل خلقت از این نوع است بر
بیالای چوبین منبر شکوفه	نخواند بحر خطبه قد و جاست
سبزه از نه و سپهر و ز شکوفه	ز نه خنده یعنی که آورده مرده
بخشج برک منخر شکوفه	و لیکن نه نخل عطایت ندارد
غلامیت روی و در غور شکوفه	نسیم ترا در ریاض لطافت
جوبالای چوبین تکار شکوفه	دم منبر خلک تو با حق خود
بمحضرت زنجی خطبه شکوفه	کمون کاغذ بندگی کرده حاضر
که از باد کرد و بر شکوفه	عجب نیست کر شده از خلک لبر
درین چار باغ ششدر شکوفه	تراست از باغیان دیرین
رسانید و شد بهر دگر شکوفه	از آن رو که چون غیب من تر
کرده دودست آمد بغیر شکوفه	صبا زان بعب کاسه بر سرش
کند ساعیه خود مکر شکوفه	هم از احتساب صبا دان که آخر

فیت شمی همان چمن	سمن اشت باین و بر شکوفه
ز تاشیر آن یک شبه صحت	جو مشکین من شد منت بر شکوفه
بایند که دامت در چمن	جو چشم گشته جو چهر شکوفه
ز و رفت از خاک در شرم غفلت	جو اموات جسم کفر شکوفه
که عطر سو و نسیم	که بر جو بهار است محبت شکوفه
نمایست زایت که بر شاخ	خویشی که شد سعد اگر شکوفه
بسی داوری است بالگردی	جو عدل ترا یافت شکوفه
میان در خان نمان بود	جو و ام داری تن اگر شکوفه
بدون آمد از حسن و نکست	بسی خصل زو بر شکوفه
بماند نزد دارد اکنون بکف	شد از نخل جو دست تو اگر شکوفه
بیمه آن شمر چی کز حسرت	یکی دار بازیت امو شکوفه
اگر به لطف دزد و باد و بر	بجای غیبتان دهر شکوفه
دست خن بیاخی مردم	شد از صبح خلق تو در شکوفه
مهر و در کمن بیغ عالم	تویی نخل و اولاد سر شکوفه

بجیص ز خند خراجه محمد	ز خفت پر میوه از روی معنی
که او نخل دین است او شکوفه	عل باغ فصل است به زود
اگر جدمت او به پیکر	و قادر دارد دوست طوف
کمن دونه مفت کشور	سالی که از ساق عشت مانش
اگر جو نخل باشد خوشه شکوفه	بی نخل پستم که به باغ دخت
چنین نوعیت از هر شکوفه	جذبت و حکم جو اشجار مردم
و شاخ طوبیت اگر شکوفه	عدتم کافه قضا دید و کفلا
اگر امش بدین مظهر شکوفه	ازین نظم بجزین شایخت کار
گوشه ساقه آب کوثر شکوفه	بهارت و این سرمانه باقی
بر میان عدل و کوه شکوفه	چنین کردی گو تر نمودی
گوشه دلون آورد و در شکوفه	و لیکن عجب نیت در دود لطف
بیکر از در شمع چاکر شکوفه	جو شود کا و صاف تست از قصد
که کرد و بدین مان کوه شکوفه	
زرافش از و در مدح کثر شکوفه	

بیاید بر پای این شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس

کوی چرخ و شمس و شمس
از امر و زمار و شمس و شمس
کوی چرخ و شمس و شمس
کوی چرخ و شمس و شمس
کوی چرخ و شمس و شمس
کوی چرخ و شمس و شمس

و از سر آرایش کز زلف
شکینم و بی آواز است کرد
در سر و سر و سر و سر
در سر و سر و سر و سر
در سر و سر و سر و سر
در سر و سر و سر و سر

آراسته با او خطای زلف
هم پندل و هم نام و شمس
چون صاحب طوالت و شمس
از سوزن و از نعل و شمس
از سوزن و از نعل و شمس
از سوزن و از نعل و شمس

برین زده و صله و شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس

کوی چرخ و شمس و شمس
از امر و زمار و شمس و شمس
کوی چرخ و شمس و شمس
کوی چرخ و شمس و شمس
کوی چرخ و شمس و شمس
کوی چرخ و شمس و شمس

در ظل عضون کرم و شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس

از لاله که می کند و شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس
ازین شمس و شمس و شمس

بهر تو جو نیلوفر افلاک ز شبنم	در دست طبق پر در شبنم
روشن شد و چون که در آید	دست کل سرخ شد ز شبنم
در نه مستیست بر کجاست بگرده	بغواست ندم باشد و بیدار
کر سحر و جادوی بی نیست	دور تو دار ز ملک و نیش
در دل خلعت من زان کز او است	من نیست که قمار نیست
از باد گل چل تو در دست غنچه	م شد و بال کن مار نیست
چشمه ای و آواز دوشه زار زدی	عوزن خود یافت ز کار نیست
رویت تن ناله را سوز نیست	لی جیش و دست بکار نیست
در جوش ز کار بی بر که زده خوش	کر یا بد و نیست بکار نیست
بر بزمینش رسید سر از قعر	آیه نقد به بکست با نیست
در دور تو که رخ به محسوس شود	بیسند سر خود با هر دار نیست
یا آفت خلق جو کل در مسکن	سکینی نو و سیکل اهدا نیست
بر خاک که از لاله جام تو چکدی	دویدیم جاسخ جو کلام نیست
پیش گل نایق و این حسن است	بر خاک به لاله کل رخسار نیست

کاتبی را با بود جان تن و سپهر برین	در خنجر خنجر است و سپهر برین
خبر از لعل که بود دست جود است	در خنجر خنجر است و سپهر برین
هر که باشد در محبت و دولت ناله است	بهر ناله که این محبت دولت یار است
شوم من چه که لعلت و شوق ناله	چون عطا لطف و عرو لعل است
در صفات مردمانی بی اوصاف	چون عطا لطف و عرو لعل است
میرزا از کز کشته ز انهر شرع	با و شاه به شش زنده و لعل شرع
موسی آن کار که در دانی این است	بود یک نو و نیزه شرع
خون غم که کند و فتح نه پشانی پیش	کر یا نقاد و شریعت بود شرع
چرخ حیرت هم از صبح که اکبر ناله	آنگاه پیشه بی چرخه منطق شرع
اگر حال از دست شد و می شل	این حرفت که شد با و این یک شرع
قطع فردوس کند مخلوطی اگرش	دسته کشید که شد از یک شرع
پهلوی نفس که معلول بجهنم است	نمود و پیش که شد به این شرع

گشته خلق زدی بای عدم آید
 شرح از انچه من بخورم دریا
 و آنکه که صفتی از برای من بود
 هم خط او سیاهی پست
 خون بدعت که بشیر مسلمانان
 ای که جویند ظل پر کنی از روضه دین
 را حسی که تو شوی قاضی است
 که ز غراب کال زدی بکلمه
 غایب تیغ تو و منک و رت و دین
 باده و دزدی کافری احکام است
 خوشی را بخت شرع از بخت دست است
 خیره آلوده می خور شرع رسول
 دعوی است مرا با کلمه دعوی دای
 زخم دارد در هر سوی بکلمه معاش

که دم موج معاصی نشود شرع
 که بچند دل دریا شد آتش شرع
 ز کلمه ایام بود در کتب بخور شرع
 هم می نیزه کلمه علم شرع
 کشت گلونه روی جو کل امر شرع
 زانجا بستان جنگ شود کوش شرع
 از صفا کجاست شود هر تن یک شرع
 شد این کپس ز خانه تنی از شرع
 ساخت از خشت در دفع ظلم افسر شرع
 با نفع از کس رفتی و دست کوش شرع
 کاتبی نرگواه است بران محضر شرع
 خاک آن شکست است از صحر شرع
 می شود ثابت اگر یار شود در بهر
 داوری کن که دیت جویش از شرع

بر

در نهایت غایت که جایش حکمت
 چادر کجاست مرتفع ز برای شرع
 شارع السیف که شارع معنی پر
 تابع اهل شریعت بود و پاک شرع
 نه احکام که نام از راه عدم
 نهادم قدیمی جز بر جبهه شرع

آصفی این از انچه بیان آمده
 چون سیاهان انوار حق و انسان آمده
 حضرت عیسی که با خواجه قابوس
 کردم او در جن جبهه جان بیان آمده
 خواجه شمس دولت دینت در قصر رفیع
 باشد از حق حوی کرد و نکران آمده

آنکه در بازار دهر شرح نکران آسمان
 بر کف طالعش خورشید و بدو آید
 پیش منست جو و کان بسته در غایت
 کوه شخص علم او را کرد و دامن آمده
 پیوسته به رخ خنده که سازد روا
 در آنکه خورشیدش بکشد و خاکش آمده
 ای که شخصی که جان این شخص ملک را
 بند دفترهای تو در خود چو شیر آمده
 کاف کن که اصل اش بوده در دیوان کل
 نامه قدر ترا یک حرف عنوان آمده

کام خرج اینست که کار و کنگار کرشته و دندان شکن بر خایست خواست خورشید ناگوی که بایست شود شیریند جسم انداختی اخیل اجل یک بر خور دکان از دست خود شکلا کشت و از چرخ راه و اندام جو کجاست از دل خشم تو غم زایت امید بخت تقرن در کام خود شید خای طیف ریز کل کی خند و در آیم بهار حق خود و دیوانه را از انگه خواست ناله میان اگر دود و دگر که این بهر تو این غزل می نمود از آب ضمیر رو	و سزا از مرتب با بر سر دستان آمد چست و در کز لب و باطن در وامنت را شک از گوی کریان کرد کرده رخنه و زنی غارت سلاک پار و پار خون لعل از منی کان آمد تا زحل شد بند است کش نام و مقام مست جرم او پای خود بدندان کان صدق بالا می سوزد باران خنده اش از کربهای بر میان آمد بر سر او هم ازین باران سوزان کوش خود گرفت و بیرون میدان کوششش پای نه خند نغمه این آمد	چست آن بوی که از سر خور بال آمد بر کنی بر جوی شیر از بهر غلمان آمد
--	---	---

نی غیل اسما صحنی می اندازد چون نگاری از بدی رسته و مخطوط چون قلم صدر و جانیدیش از خیر و دوا تا بجای لیت که در کجاست از در دوا خستنی بر خدیوی امن خجسته کاتب خورین بر تخت اغیر لایق پر بر شمع میگردد امید خیر کرد از نهال شست ملو چون پر خور دوا کش جسد بر شمع از روی ستم گشت که ز شرم محنت کرد و بدان مهر دوا گی کشاید خانه و خود بر رخ دوا بر او در خانه از رخ انگه بستر دوا هر کجا لایق پست و زیور دوا زیر دامن و غنایار چون سحر دوا	نی کلیم از روی کج صبر بر کلک و طبعیت فداست بر سر ندیه و آست دود و جبر و دانت گنگ و دین اصل توسل و اگر چو دین شکر گدازنی هم لایق از روی کجاست راه و است امن هر نماز شام از رنگ غدا غایت تیر از زبر خط بر کف و دانه کاتب طالع اطراف نویسی را نیست با و دانت سیم کی سر در دانه دور از کجاست بر چرخ اگر دود و دانه در بنا شد خانه قاصد فسترد خیر چون یاد کجاست خانه از منزل کند خواست تا که دود و است شیب بر خجالت را می فروزد از پی عطش
---	---

عادت را آنجا که چل برکت است
اصفا فیصلت کین را با خط قلم بر
از پی کشتی سر دودخت طبعان ایم
کاتبی آسان به سینه در دست برکت
و صف موج بحر و فاد و کشتن حقیر
بیل کلم می کشد در چشم کبریا کلم
جزو عایت که نویسم چون کرامت کاتب
با چهل ساز و آواز و طبعش نهان شد
کاتب قد تراکش می از خط است

منشی دیوان کل آدم که کرد انام
دیدم ام بر این خط حس که گذشتند
روقی طغرای حسن زلف را نشاند

گویند که کشتی می پری از سطر دوا
آتش از سردی زند در دست چون کشتی دوا
ورنه زوید یکجخت وجود ابر دوا
در شتاب و خاد سرد و دو چشم تر
که تو یکم کردم چون خاد و قدر دوا
سردان آمد دوات من آن مکر دوا
چرخم سه کوسا زو یک شهر دوا
طوطی برین کشتی است استخورد دوا
با دستان عرش کلمت قد با خضر دوا

از خط و حالت برکت ساخت ماسود
که گوی بهر سلاهی بنویسم قلم
ی بر و گویا که آورد دست در طغرایم

آنجا خلی که جای حرمت است
از دل سخت تو نتواند نوشتن کلم
که که کریم که نام که به شرم زریخ
مان ام در چو مهر کجشم در شان
از پی تعظیم خط و دقت انشائی است
چشم ختم سجود و کذب و واسطه
در پاک حاشیای پند خان روز شرم
در پشت من پیش غیرت طوطی شود
در دوات شام که ریزد زلال صبح را
و صف غم جسد زده در صحف اجزای
ای خط را من کاند ز جایی در
کاتب دیوان کردون کشتی تو
عقل کل را خواست رایت در خط ابر باز
که تحریرم تو دانی چیست تصور دیر

کرامت آنجا که ام الکاتبین عدا قلم
کرامت از خط لاف و سباید سخن بر اقم
نیست یک ذوق بی خط و اوزن قلم
بدون آنکست جاب اصف کبر اقم
در کتابت که خیر و دم به ما ز قلم
در بنامش شد سلیم و اسبیه کوی قلم
بر سپهر کج خطش مانند از قلم
چوب خشکی اگر بونه سار و با قلم
کاتب شب نشین و برنا خن ضایق قلم
می نویسد قاف سبحان الذی امر قلم
و میح الیبت بنان ادم و انش قلم
بازوت اورا بر تیغ دست که می قلم
نیست بر دیوار پیش مردم و ان قلم
نیز نه کلامک بر دیوار است قلم

قطعه پستان خوان هر جا رسد
 که کشد از خط ادرت هر که چنگ
 می بود خطی بر اعضا می رسد
 می که گرد و جوی شیر از خط پستان
 که عطار نیست صفت مرکب در دوا
 رنگ است که در دیار اناقرنی
 تا دم عقد نبات باشد شریک
 بست خفا اول پس که داکشتان
 در گونی تا شبیه خشم می نرسد
 از تو که دستور باید با دو انگشت
 یکی قلم را دست کردی روانسان
 در کششی از سیه کاری در آیمت
 که کشد قطع از تو باید در میان
 در دهن که نبات سر غم پر خوش کرد

وقت یک یا شصت از دست قطع
 از سیه بخنجر و ن دست دریا قلم
 مایه سینه آن خط چیده بر اعضا قلم
 در زوایس نبات چون کند ما قلم
 از جوف خود دو پیکر ساخت چون قلم
 با ورت کر نیست ایک بر لب قلم
 بست مت اول یک سبز در چاق
 تا بود در عقد بن کر کشی در غما قلم
 از سیه روی نیار و در چسپه با قلم
 دست چیدن نیزه فی را در دم حقا قلم
 چون که کاران کردی در دوش او را
 که بعدت بودی از تر دامن تناف
 در نه حکمت هر کشد که در سیه حکا قلم
 پوست زان کند و لا نکش ما را قلم

خانه در کف حادث را می نایم
 تا نوشی حکم عزال تیر آن حلاک را
 اصحابی که که بگوید با دم آید
 خانه حکم ز وصف که حکمت ماهر
 می شست شست از شید چون عزت
 بنده را فیضی که بود از استیاق
 شکم یکم که ششم سرفراز از پست
 تحت کجی بر سیم و در درج ملک
 باشد و این که در شمس شازنی
 چون قطع صد رخ دارم بر لب
 حال که با قدر احسن که کتاب حکم

کویا نو سر ز دست از تخت غبار قلم
 بهت از افلا پس جوی کاتبی کیا قلم
 که می غرض خط را لوح از جان قلم
 در کتابت نیر کرد و کند غار قلم
 شد مثل خط یونانی غیر آقا قلم
 شرح و تفسیر اسکایه بکافیه قلم
 بر چنین دولت که و اما و مسال قلم
 بر شانی کس ز انداز خط استقام
 چون بیسم خط نیا بم حشر فی صفا
 سر و شمشیر غم که دست در مد قلم
 بر فراز قاف دارد سر چون قفا قلم

تدوین نقوه که بپوش باشد پیش	که در حیل جبر و شخ سده بنیاد قلم
حق میر حکایت با دوا و حیات	ی ترا در دست کونین با قفا قلم

جو تو بود از نو که غم نادک ساخت	مزار داشت کردید کار یک یک ساخت
به تندی آن گل عارض چو می کشی در هم	که خسته نمی توان از بهار شک ساخت
فر از خون و آب و جود دل جیتی دیدم	ز صحنه دو جهان در دود و تارک ساخت
لکوی تو بنودن بر لب مبارک تر	خوش انگ غار دین نزل بهارک ساخت
دل میاد تو ای یک دست در دشت	سرود انجمن از ناله چکا و کسا ساخت
بر آب دیده من دم کن بیای شبک	کشت جبرامای و مشک ساخت
نیشخند دمی شست که بهیچ نظران	ز تن هر شه صده خجسته بهارک ساخت
طریق مر تو و جبهه سید انگ یافت	ز شاه راه تین دور ماند با ملک ساخت
صلی حای حسینی لب که از دره راست	قد خالف کار بزرگ و کوچیک ساخت
ایر که تخم که خاک را مش چرخ	
بهر سینه جو خوشید تیج تارک ساخت	
شکست شال و درک غایب حسینی	شمال مد که با کل رخ و درک ساخت

نقش نیکه آن شیر دل که شکست	بیک شمشیر دم در شیر پاک ساخت
تویی که بخت تو ماند است از دل	بسی امور عجب در زمان اندک ساخت
به بحر قد تو هر که را امکان کرد	نخست ز نورق این قدم سنگ ساخت
بی ملاحظه و قمر و چرخ کن	ز آینه اینم حسن از جملک ساخت
بیان نشو اجمال چون نمود زبان	ترا بد و قمر تفصیل اصل ملک ساخت
حسود جاه ترا پارای سپید دل	رفیق یک نفس به رضی ملک ساخت
تو برتری و اعا دی شمال سوره قدر	کرتی ز نرغش جانی قلم یک ساخت
تنی که با تو درین شت لاف شوکت زد	خوار پشت ز شوکت تضام شوک ساخت
برای به که خدمت تو و الی	سیاه پوش شد و نام خود مبارک ساخت
پیش قصر عطا کی کمتر از خشت	هر آن عمارت بخشش کمال بر ملک ساخت
جو خدمت تو بران چیز که تضام جتی	قدایا به قدر در دود و خاک ساخت
مگر تو به علی زانک صد سپه دم کا	دوان چیت از موم هر کو ملک ساخت
جوامه چار و ده کس که ز کعبه تو دم	۴۱ دار سپهرش به ن شنگ ساخت
نشان جو تو خوشید را بخل	ز جوج قوس در عصیان سره اشک ساخت

نقش

در کمال
در کمال

تجلیات مخصوص کلام تو پارس	مخالفات کلمات کلام کلام
شکایات کلمات از آن دو جهان	که شکل فن الف اکان و ک
هر آنکه در غمت دید کا جی ن من	بلکه که کانی اصل ک دیامک
کی یک ز کورت این قصه لیک	نار را با تو خواهد از این ملک
جواب اگر نفس تن شکست بال پر	که چرخ ام با هر سر زیر ک
سوز سناک غم جان کرم که چن	قیلاک من از هزار ملک
سپهر بر کوی کرد و دود چو کانی	خواص کمر تن من کوی ک
برای سخن است قدرت او تا سپهر	محرم جام سیدان صبح آبک
ز کلمات تو دارم امید بر ک بی	نهم سعدی شیر از آتاکم ست
دام ناکه بود ز هر در بر شمع چنگ	ز تار شمشیر جام و پیامک
مردن آنست با تو بهر خیا کر	که جام عشق و کام طرب صمک ست
در تنگ نبی کل خشدیم مطهر	در نخله پیش خشدیم خرم

در کمال

شکوه بش از طوطی و چون سبیا	تا ز کیم برید صبح بکلی کوه ندو
وز سفر فروز بن لعل صفادخت	شب را شکسته کوز بیجان ای هر روز
نقد حواریون شهرش میجا سخت	است بر جع اندازد بر صبح صبحی کرم
وز روزش لب که کج شد کوب کجاست	شکوه است تحت بر شب صفادخت
هم شده پس چرخ را از دست حیا	هم از سفیداب ضیا کلو نه بر جع
کلماتی میگویند کین دیار	این خلعت خارج نکر کوه دران چرخ
در کج حیدر و راز بی صبح و آوار	این پر کمر خاکی بین زشتان بزمین
در جامه غم که سبوان شادی آوار	ستان است از دستک جو کوی کرد
روحانیان از بام و در سینه ناشای	مجلس جو غلغله در کردیه روحا شای
مستان بهم بر غن ثل نعل تو لار	نا امید ازستان چمن غلغله پستی منحل
وز نخل صحبت خلق را از کج تبار	بر کجده جانان و ز غلغله غم خلق را
صد جون پشان ساخته یک جوی جا	ساقی نرغ خوان ساخته یاقوت کوه ان ساخته
با طهرانی آب کل بر روی دیوار	شکل است آن مل یاقوت نخل کل
قطع از ادیم آستان کل تا بر تار	مجلس نیمه دوستان خشت نیمه پستان

مالیده در سیدری بر جوندل جرمین	در دی که ساقی بر زمین از باد پالا
خستل جو خور آتش فشان که دودن کجوت آسمان	چون رخ گردان نشان ایچم ز حسن
از جیسر بر پود و مادودی که کشته طرا	صد نافه چمن بی خطا بر زلف حورا
ان شب او آتشین شکل شست آتشین	از صورت تپش این صد لطف کجا
حور بانی را که کرد بهار با سب نظر	از جوین خلک آثار تر در رشته خلوا
چرخ سارده رنگ خلک را زو که چون ملک	بروجی جلای از سبک زادش کلاشته
مانند سوان آن کلمه بر رخ ریمان	وز طرّه غنچه فشان بود مطر آهسته
دفعه رخ کرد و چهرش نشان جلالتش	وز دیده خود پیکرش بر به ثریا
هم طرب از رخ کرد و کامی کرد و سکر	هم زلف ساقی گل ز رخشم صفا
مجلس شد عین هم چون بزم شایسته	کشت دست معرقه دم نعمت تو فار
و لاله سیلاب بخت هر چند بر دیک	بکشته سیر سلف بر کیش تر سار
صحنه خود رکن چمن چمن آینه	یا جرمای است این چرخ و آلا
یا بر کج آسمان نه شاد جهان	اور شفق نه کران خونت در پا
شایکی که چون قدم کوبین ایچم	کرد و چون ترم ترم ترم ترم

آن کلمه دانی کین غزل از بهر نهان در سل	بر زن قینه الشل و در جو بیضا
لعلت کرد جان فلک صد شور و آرد و کاش	از خند هر دم صد فلک بر پیش جانما
سردقت چون من بر باد داده جاک	بر ککلت از راه من صد خار و غوغا
بر خاک راهت روی تر پوشانده ام	چون آنکه پنهان کرده زلف کاش
در کوچه هر دم گمان کشته بچکان نادر	کو که در باغ پنهان تر میوه طومار
تغ فراق غم رسان دور از تو خون بی	بر خاک بر پیشان بر خطه تصد
شد تا بام از جانی جگر در و شمشیر	بست و آری ای سپهر از هر کویا
از خاک راه او صبا جان ده و جلال	داور که بخت از فایر بود سینه
ای غوغا تو بر هر دلی داری هر سوسلی	دوراه چون طایلی خون من اولار

چون کاتبی تا در کند میرم بیات هر نظر	
از خانه صبرم بر خاک قافا	

هر لحظه شربت از کین چمن شاد پاکین	از کلمه در حوای کین صد شسته ستا
شایکی در روز نازل جیسر ویش خل	در مرغ وین و دل باری طهارت
تا روز نزل کرد و خود و در و در	کو که بگزید سپهر صحن بر سار

و در شمس پیل ازین چرخ نیست
 گویند که جز از اندک آمد و آتش زد
 که از ده زبان علم از آتش آن دم دم
 بود عجب گردین هوا بند موم سست
 بستند که در غور از برقی پل در پی
 تا ازین کج فیاضت حلیم شیر را
 گاهی بزده که کان هر قطعه بند و جا
 کورده از ذوق و لذت کون که گشته که گزیده
 آن فت و زان که کس قطعه نیکو به سخن
 است این دم ز تو که در خدمت چرخ

غریب شایان مرخصی عذری آن مجتبا
 که کان گفتیم عطا اقصا با اقصا نیست

آفاق و کس شایان از جاده و ان
 جوانی که برون شد و کونین که گزیده
 کی در زمین کن کان شدیم خمار
 و زیک که درون دیسم مدار

و چو هست کس که در آن آتش که
 کاشن ز کانون پیداید آتش
 بیخاشده از دزد که در دزد بیخاشده
 همچون موم خورشید شخص مبراست
 دیوار تر بر تر که از هم چو جان دارد
 آتش دم چون از دانه باد اسباب
 ترش جو ترک آسمان زنی مجاب است
 که در سدهای پرن آتش بود آتش
 گشت آن حصار از رخ و بن بی جنگ و عیا
 آن شد که در دین کس از مهر جودا

کیوان بهرام آن کن که در دین یک
 سیلاب چنانی که گشت از دزد و دزد
 یکدم از دزدی سخن و کفش کجا
 در جی دل از اینم بدل کشت گشت
 که در جود علم از جد باب آن کرم
 روز و غار سان ایرو باران رود
 هم باغ جو شش و دهر چرخ و زما
 که در قدرت از قضا زور و یار
 دست جوهر زرقان که کوها بر کن
 هر زهرم کان گشت که در خاک ازین خم
 ابروی از ماندن دران که دیده در دین
 چون که سازد بزرگ در حق از چرخ
 خشت پی عیانی ازین و اسب که درین
 خیل که دست اصل غرض چون سوزن که

بخت
 بخت در شخص ازین جان سپردا
 اما دم تعیش گشت از قتل اعدا
 با دم از دزد یا ترن کان خیزد از
 سیلاب برون جرم کو یا طار
 بند زرم سنا حسرتی که یک طار
 بر شد بند جان پیل مناجات
 هم دور لطفش بر پر و بر
 کرد و ز شاخ ام و در اگلر که در
 که در خست از زبیر سان در طلق
 زخمتی از کاس هم در کام بر
 کو حبه و فیض آسمان دین دینار
 ذات تر از چرخ که نور از مست
 هر جا ز طوفان چن که جوی رود که
 اگر اندامی پسکس اگر بر که خارا

در خفیت کاین آسمان سازد کین
 خورشید که بر چرخ جو من دانم علم
 چرخ کرد خفیت زمین کف کاشی
 حکم از کبی بر نیک بد در فک حش کاکه
 طرح چرخ زمین که بودت سخن کین
 کوفته به چو لک لک نصیر من اندر شپشت
 صد نافه او مشر آورده جمع از دست
 بر لاک کانی شکلی نه ل شده هر ستر
 کرد اندیش پرفت طوفان آب شست
 دشمن آن خشنه شد از یک نه زمین خرد
 در قندال ارضیم که نامی حکمت حکم
 از شمع را یکست تا خود جسد هر شک
 افشاده جسد شمع ضیاء و در زارست بر دکان
 در شمع کاه از یاد شد از جان ضیاء شد

کرد و در سنگ توین به حصن و درخت
 تیغ تو بر صبح از شک بر باطن انوار خفته
 جای که صد و بیست و هفت کین شک زین انوار خفته
 کرد و جواز نظر آمد در چشم از خفته
 مار صدم با در و من سینه ز مار مار خفته
 کاه از زبان خفوت آن انوار خفته
 و در شرم خفوت بر شمشیر صحرای خفته
 در کار نصرت هر کانی که دست بنار خفته
 هر قطره جوی تو نیست در خاک صحرای خفته
 چون صدم و دانه و زهره صدم و صبح اعلا
 گشتی غبار آمار جسم دیوار غبار خفته
 کیوان و آب سیه از طاق خضر خفته
 زان کانی که خور نور از موایزدی صدم
 کردی سقیه الغایه شد باران اعلا

خفوت جوی امان در کف سینه عین
 این خرد و درین علم کش هر دو کون چشم
 جود تو هر طایفه و بر خلق زیبا آمد
 شایانی آن انوار که بکش این نظم
 اگر کرد نام مدح گفت در کدام وصف
 این که در کعبه که به با خط ز روی ترس
 نظری از بادست این شعری بر نیاید است
 و بنال خانانی بی فتنه مرعسی سی
 ریز و صبا خاک از دشت شیشه هر از است
 هر چاه کی زرم شود هر قطره کی طرم شود
 هر صدم و انجمن کایه سوکی سخن
 هر صدمه نکرد میان غنای قاف آسمان

جبر خطای جاودان خط طر از خفته
 بردگست هر صدمه لکست تار خفته
 زین با نسا آمد فیضی که از اسرار خفته
 تو اخص علم صدمه کس از سوار خفته
 از کس نظم در صفت لای لای خفته
 نظام در روح شب با قوت حرارت خفته
 کوی از فولاد دست این نظام و مغار خفته
 بر شرف اما کس زان کس از خفته
 فرقت اما در میان از خفته تار خفته
 آن آب کی دم شود که با و خفته
 جید ز هر یک و ف من و کز از خفته
 و زوای و در کوه کانی کانی خفته

به خفوت با دست ل نه تا بر از مال نه
 کز شرم جودت بال و پر ز نین فضا خفته

<p>ساقی در عید گلگون طرب ازین شربت خود گرم کن بهر مشکین که هم شربت چشم زنده کن بهری در موج چون امواج بست شهر آینه بیدی ماه و نوسال عیش با می شد که حشمت یکدانه را سپار ماضی حق حکمی کنیدی اسامی و دوزخ الوداع و در جا کنده شد در صومعه آنکست شخص جفا که در تخیل مل</p>	<p>نقطه با میر اعظم رتبه کا عدالت را سوت بی ایمان بخت و جی یاسین شربت</p>
<p>فکرم بحالت از حدش جود بی زار و جود او چون به چرخ روی دریا موج چون</p>	<p>صل از انصافش جود از دوزخین کف با دست در نشان بروی پرچین</p>

<p>مهر و نه را چرخ کرد اندک فعل خشک او ای که بوی گلشن خلقت مشام حس نیست به نغمه این اعدا است مجاز این پوشش سخت و چشم عد در انما شج عقل کل رای محمود تو یا رفاص خا کشت بخت در دوزخ اعدای جاست را طین حلم چون که تو دارد و هر بکر ملک کند که خضم چرخ و چش از سر کشت کشت شامین می خواند که تو خوش را در ملک است همچون استانت آسمان کر که در دوزخ است از سخت تو دایم حال گلشن عدل ترا خا رسیاست حفظ جان در دوستان پکان خضم که شریع دفعت که کرد و صاع خور نشان باغ</p>	<p>چون که ای که گلشن صورت خلیج جو چون بهیم و گلشن جان پرور سرین بر احاطه این باد اگر این لغزین که چرخ است نه بهر کل عالم این نمود زنی با ایما از خسر غزین فاجه ایشان بی قمار را خج ای چرخ اما در اسپر کران کاین جو بر سر خاک بر خواند مرد و آئین جو بلکه در عید تو در خا طرب ازین بالجود سپهر جوی شود بکین جو نیست بی طین و دشت او را چرا با طین بیوه ما محفوظ ماند باغ با پرچین جو بیدق نیلی پستانیدن یک فرین یوسف حضرت کش باز آید یاسین</p>
--	--

این سند سپهخانه را که نظم جاهت
 طوبیت کش کوثر آمد به نور سینه قلم
 این چنین طبعی که اطباق فلک و طالع
 خیر و الله فی زینت ملک عبد فطر

کرکچی دوشی از دیوان سپه
 درید چون در وضه با اثار شکالین
 مجبر خواهی حاجی عین جورالین
 کرد این نظم فطرت عید بی زمین

کتابی را بی زری این عید ناخوش ساخت
 برامید عیدیت اورا دل عکس خوش

عروغ شد فرج و دخل من معین از قضا
 نم نیکو دهی ترک دل پر خون من
 بگو حکم را رضا در عقد من ترک
 مهر نه نشانه بر این غم و احنت گفت
 بنده را در پاکی و پروردون الطباق
 چون دعا گویم ترا روح الامین
 تا پست خرد و هر ایست ز یاد
 به خست خسته چون فراموش کنی

چشم دارم از تو صد لطف از این عین
 حسو کافر کش کش خانه بر زمین
 مت ترک یک کی مجوبه با عین
 شو خوش را با خود جایزه تخمین
 بی دروغی بسجوجی کاو زندهار
 طبع کل ام و ماثول ام امین
 عید را که جو علوی است بر زمین
 کام بخت عید عیش خرد و غیرین

خوش آن دلی که مکان باغ لا مکان
 کر از زمین زمان چرخ خلعتش پوش
 ز تن و تیر با در حصار حق باشد
 بچار سوی زحور و تصور شود
 به جای سدره و طوبی بکس نغمه
 ز همجو را به خشم که او بهر کشته
 ز چار سوی درین دهاست جان مرا
 تنی که او نه بسود او درین باز
 با قیاب حقیقت دلی که در زده
 درون زکرده و عباری باشد خالی
 کسی بکعبه مقصود پی برد که چون
 ستود و صایق دین سیله که قضا

بدست جان مرا ز غل جاوید
 نظر پوشد و بر خویشین گران
 سپاه حاد بر شمشیر کین
 ز آب و دیو باد و جان گیرد
 نه طایریت که خار خوش آتش کرد
 ز هر صید و دان جلوه جان کرد
 خوش آن دلی که درین چار بود کان
 بهر معاد بودش خود زیان گیرد
 کجا قرار دین کینه سیاهان گیرد
 همه آنکه خانه درین تیره خالدا
 قنای قافیه پادشاه و جان گیرد
 چو قاضی فلک از کم لاوشان

غیر او بجان کی سری ایشودیل
 بر آسمان نخی است پستان که کرد
 دود و دیزین آسمان جو که از شهر
 تویی که ساقی و خدمت و دین
 بران عسکرم تو در لامکان که پاید
 کمن خرابه آفاق را که در هر
 کسان که نفس مکان که دم آید
 در آمد و شد خلقت اگر نخواهد
 زبیر و صحن رای تو شمس که در
 بجان نیست دست که کمال
 چنین گوی زمین عالی از تو شد
 ز شاخ سدر جبهه مطهر طبعی
 تو بر نفسی غواص عقل برای ترا
 ز بهر نخل مانست زمین بهیچ اورد

جو نور صبح یکیم زدن چکان
 بدست مهر ز جمل کوش ز جان کرد
 اگر در رفعت دست آسمان کرد
 بجای جدم میت کاسنای جان کرد
 اگر ز دست و قار تو اشفاق
 که شمس بند خاطر تو در میان کرد
 بجای اهل در عدم مکان کرد
 ز جانی نص راه کاروان کرد
 چو سبیل آبی در سوره و خان کرد
 بکا و کا و کبی خسره زکان کرد
 اگر چو تکس که بیان لامکان کرد
 ز جلی کیوی میاید ریمان کرد
 بهین در صدف آخر الزمان کرد
 میوه چون کر میوه رنگ آن کرد

<p> سخن و سدر جبهه میاید جان پناه هر سده که سه و پنج چو ابرو بکشد کش قلم خدیجه ز آستان تو دوری مرا با کمال ز جوهر و شکرش و دن بود که که کرد ز دوری تو دل من چون جوهر نیست اگر چه از مرض و دوری نمی نام طبع لطف تو داند که چه در میان ترا بر بند نظر است و زما خلق همیشه تا که میوه بیانی نکند خدای لوح و لبت از و اینان محفوظ </p>	<p> تن صوت که خانه بجان کرد ز آستان رفعت بکاران کرد حیث ره غن ازین خاک آستان کجا بکام که ترک خاک مان کرد ترک صحبت یاران بجان کرد که او بدست کی پادشاه پستان کرد زلم انگشت تا که از خان کرد بدخض حال من زار تا توان کرد دو چشم من آن نظر عیان کرد جو باطنش قلم فکر در بیان کرد که از نور روح امین نسخه امان کرد </p>
<p> سحر که ریخت و عاقل از و عاقل در چن گل جو شکر سبزه طبعش شد تابان پس </p>	

کرفت غنچه نامشوده را	سپاسش را غلغل است چو سپهر
نکته کلش صبح و خورشید چو بیل	غالبش چو لاج چو بند بار خورشید
بنا چون عده دی خواهر که قطع تامل	زمانه داشت شام یک سر و صبح
بزان غایب شرق کجا کف تامل	چو تم زارع شب شد نمان مرغ
درون دایره لا جور و عسیر کاکل	نموده از پی تیغ خود زمانه بر تامل
شد وضو بخوابی قیام نیم تامل	چو صبا شن آواز صبح کرد و میا
چو بیل کردم خواب به یاف تامل	جان غفلت شب بند نور صبح بدل

معین اصل صفا خواج صاحب دین
که متقطعه کلش دارد ایراد کل

چو عشق غازی غریب و تنگ سرش نابل	صدای بکرت محمود او گرفت جبارا
هزار پای کینند از مقام خویش نزل	پی ترسته قد و سیان بکا بکلم
جان ممکن موجود را وجود محصل	ظهور آتش حال را در تاب پیرد
بذوالنهار معانی مثال صاحب دل	تویی که کرد علوتش قطعه کز جات
هزار بار اگر دور او کعبه تسلیل	درون سلسله و چرخ چون تو نیند

چو بید تو که قبل است از قدرت	بجان سعادت واقفال کرده تامل
ولیک ظاهر و باطن تو بی ذکر نه می شد	عدم موکل کل وجود اصل تو کل
تجلیات خدا را که در دولت محصل	نکرد طور بدین طور نیم جمله کل
طبیعت علم ترا سرگشت از مرض دل	دو ای علت او کرد و بی شراب تامل
کلام علم تو دین را به از هزار جلالت	بحال علم تو دل را به از حسد تامل
بمهر زلف و کوراض است سلسله جلال	چو که عالم تو بارش در در تامل
نکات تو به خیالیت نیست کبر	زبان عشق تو پست ترا خیل تامل
جهان شش تنی بهر اختیار تیر	چو در عایت که شش بود و تامل
اگر تامل کردی در سر رانی باشد	بروز حشر به بند چو خوف تامل
عظام سپهر و کربانیت از ایشان	کش از مال بگردن نهند سر غل
کون کبی که دلش نیست تنیم صراحت	شود جواب کس که نباشد شل
رسانای ترا کرد به چرخ و تامل	به صفت یک اشاکه هزار پس
جهان پناه بهر جسم آستان تو جاننا	چو رخ داشت ز دوران مال تامل
به وقت و ساعتی خوش بود کتب کمال	زیر جانب این کعبه بود کمال

کامل

۵۱

تو ای راه روان قوت روح کرد	تو کان لال زین سحر که کشیدی
رسید سازل غافلان کز توفیق	میخیزد خیرین فسخ بود که لال
منافق همه دوستی بشع ناق	نموده بود دل باز سزدی

نزدیک خاک است بعد کاشی که مباد
ز چرخ فریت فی زجور نکاح پس

چو روح هوس می ده مرا که شمع در دم	کند شعل نیکو دیر تو تو شمع
عینقه تا که کند تو غر و سپهر چله خاور	جو لبس دران زل صبح ترک زل
هوس غله دانش بعد رخت قباد	که با تاج ایشان عقول است فصل
فصل قیاس ناد در جهان فضیلت	که برافضل آفاق افضل فصل

ای از زلال شمع تو آب فسخ	دی کس خجرت شرف آفتاب فسخ
در کج توب زدم کسی بر نیکنه	خز باد که ز تو تنیامه عتاب
شکوفه خون مدعی بد سو او خست	خیلت که مست کاتب خط و کتاب

نیفت که مست مانی زدم آوران بخورد	از کسان قی بران جز شراب فسخ
نموده جان لشکر منصورت از ازل	نصرت که مست تا بید هم رکاب
تو آل احمدی و عدو میکند چلال	
رویش سیاه بود که بود تحب آل	

ای که در کعب سپهرت تو سیاه فسخ	لمک تو بخت و نصرت باقی بای فسخ
چون طلق آب ساخت همه که طالبان	خیلت که مست عین زباز کیمیا فسخ
تا فتح سوی رایت مهر تو رو نهاد	از اسبان که نشست بر پشت لوی فسخ
دولت عدوی چاه ترا خیر بباد	اندم که دست داد ترا ز جای فسخ
بر بر سر فاخت بخواب عدم عدد	تا کیم بکا و غیل شد مکای فسخ

صدور زمان خلاصه دوران مین بیا
جه جهان امیر محمد معین دین

ای آستان تیر تو از جوی مبارک	و محبت بر پستی علم نه کار فسخ
شانان قوت کار خود از فسخ یانه	آن شه قوی که از تو بود فسخ کار
کی فسخ را قار بود پیش مدعی	چون تو بود ز اول غلظت قیاس فسخ

فتح آستانم سپاه تو یکشد	همچون مبارزی که گشت انتظار
شکرست از محاطه دوست دشمنی	دشمن که بود خاطر او در پست
جنگ تو عدوی جل جوی بی شک	
رزم محمدت و ابو جیل نابکار	
ای شواله رمانج خیلت زبان فتح	دی در سینه سپاهستان فتح
از آفتاب تن تو یک دم بیشتر	چندان هر که گوید آسمان فتح
بدخواه تو جو نیز سر خود گرفت وقت	خیل تاج و دیو باز و کان فتح
در دست دشمن تو نمانا من کلشن	در ملک او چگونه رود کاروان
کوئی که حال کرد و پیشیند گفت	در گوشه نشین کند اریان فتح
خود شید آسمان حادث جبارت	
دره زرو شنی آفتاب ت	
ای زخوش لنگر تو بای جوی فتح	پوسته سوی ز کشت رانی روی فتح
از دام کاه خیل تو هر کل کرد	زوش و شام قدر غریبی فتح
سوی تو فتح آمد و رفت از بیان	این م نشان ایت ز بخت کوی فتح

کر مدعی باید و خاک دست شود	ان بی طریق راه نیابد بسوی فتح
چشم عدو محط شد از گریه و دید	ان آب رو که افت سپاه جی فتح
انز جهان سید و سادات عالی	
خسبون در خلا صد و لا وادی	
ای بشه سپاه تو بت و کشتار فتح	از جان بر خیل تو بود مراد فتح
از فتح نار سپیده عدوی باد دا	انز خاک کشت برابر ز باد فتح
فتح از حسن و ملک پستانید و باق	ای در روز رزم تو داد و پست
شاه از آستان قدرت و دوست	مهدای بخت و مرکز جود و معاد فتح
پیر ملک که کاتب دیوان است	مانند کاتبی نویسد بنو ادب فتح
کیمی ز فتح نامه رزم خجسته با	
پشت عدو و جوق سپاه شکسته باد	
اصفی کو سجود بر اسطیجان حاکم بود	نوحه ابلج الیق سید بن ابی سلم بود

آن علی نام محمد بن علی شمس	نخست از قاجار ابو القاسم
هر بخاری کو خا ز قفسه او کرده جدا	کو به یلش جدا خوش نام بود
هر سی که ریاض لطفا دارد نشان	اعتدال در نصف موعود زار نام بود
در تبدل نقد معدنی دانش صرف شود	در مقام خروج در بار افش لاطم بود
ای که چون یک جرم دانه حلقه چرخ	خانه عدالت جوهر غم خط جازم بود
اکت نامور تو باشد امر بر آخر که	و اکت حکوم تو کرد در فسک حکم
طولی افک که بنده و پستان بخت	آنجو هر جا که جوید مخطی و آسم بود
کانه حکم قضا را بر که از حسم	کرده در دیوان بخش خانت قائم بود
معنی الفاظ را بی شام هر خط و	از معنیهای صورت جان دل صام
از کم کلک درون مایه و ابرو دگر	هفت دریا را بجهت کی چنین باضم بود
طوبی کلک تر از آثار آب کثرت	نخله کرم چنان کی این چنین کرم بود
است ذات را ز تخت نیکه لای	خوشتر زدم کی بین دولش دایم بود
نقطه ای فیه را کردی حکمت کو کی	و بعد چشم فانی قفسه نام بود
از قضا مضب برین منصوب بازی باکی	با تو در بازی کی شطرنج اوقیم بود

در خاص خود کو زیر زمین عازم بود	دشمنت را بر طرف شد که بخش مشک بود
هیات جادوب در رخ و رنگ نام بود	است بر جادو بر طبعی خادوست با لطف بود
خود جزو کلی اجرام او محرم بود	تا اندازد خورشید را که در دانه فلک بود
نظم دیوان قضا را طبعیت از نام بود	این مدست ارکان کرد در خوش بود
کی چسبید خود زیند زدن سم بود	نور شمع جانت از خاصیت آخرین بود
کرده خنک کره چون شطاش نام بود	مکس می کی و سوار شود و خطا بود
یکدیگر بخت که جوهر صادم بود	چو خفته تو بر که تنه تباری کش بود
جسم عریان کم قیاس را که نام بود	ذکر خلعت جادو بود و در صحرای بود
گلک یات بر تنه ویش نام بود	مقلد حرفی که ماند از حرف غایت بود
پایان نامه شد پای فاس نام بود	سم چسبید از شود بر ضرورت نام بود
تا چرا در عهد ملت محمد نام بود	جوهر شیر که در بند است و سخن کردی بود
فصل آن در فضل عابد نام بود	عقل از عود است که با شکام فرق بود
بر خلاف صبح شادی شام نام بود	اصفا باکی من آتش زبان را حس بود
سفره داری که درین دیرینه طام بود	برخ جام طعمه باز که کشت فید بود

یک که یکت دور از حد مراد است
 بجز خرم غذا مانند طغان در رحم
 دهم این چنین جسمی می شود که
 تا عطار و گوشت در ارض ساطع اند
 خط زانست که طیار سیاه در غلام
 انگشت بر خط زانست بود چون غم
 انگشت خواجه گری و از آلهای خدا

یک چون بسیار باشد بخور کاظم بود
 اگر کن تا رحمت عامت مرا را چه بود
 هم که ام کرده رغان آید کجا ام بود
 در رقم و خسل و خرج این آن را چه بود
 نقش باز و بند این بطور و نظم بود
 در کمر پاشی ز دیای کشت نم بود
 نادی از غریبان باشد بشش دوم بود

هر که که سینه سحر ازون آورد
 سر کشت که گشتن پیش و نهی
 آن شسوار ملک که با بگوشش
 کویت هم او که برای کون ارض
 در دست کین چو شعله شد بقیه

بر باد و بزم و اور پر فن بر آورد
 بر زمین تاب قدر زبون بر آورد
 کرد و از حسنه را که و مکن آورد
 صد شک جوقاف ز دامن آورد
 آتش ز خود و دو ز بوشن آورد

کوش سترون از شش و دو کوسیل
 از کوی سیاست و سر شب آسمان
 هم که شوار بهشت هم طور کفزا
 ای انگشت یک ز کشت تابناک
 دستا جنت تبلی سپاسی که پاشی
 سر دانه حق که چکله از تور و زانم
 هر رخت که در حق اعدا کجی تیغ
 چون دشمن و دشمن در دهنه را
 در دهنه مالوفیت چکا چاک تیغ تو
 لطف تو که محافظت تو کل کینه
 پیش تو خصم را ز سدا فکرت زد
 وان که ز کز زانیت که ز کین بدوش
 بیجا با دگر تو محمد خصم کشت
 و آنجا که تیغ ز تو رخت از عدد

او را دهنه سحر سترون بر آورد
 بشش از حسنه را که از کون آورد
 از کوش کج و ککون از زمین بر آورد
 روینده را بهارست سر دین بر آورد
 انگشت عزم میسر و میسر بر آورد
 تنخی بود که حسنه جوقاف آورد
 پیکان ناو کشت با من بر آورد
 بکذا را تا دمار ز دشمن بر آورد
 اندام عدوست که ششون بر آورد
 در بر ارجل به بند دور و دور آورد
 کرد و سحر دهنه جوقاف بر آورد
 وان تیغ نیت که سوس بر آورد
 کذا شش که حسنه دهنه بر آورد
 جند ان امان خدا و او که دهنه آورد



کر صبح پشت کرم نباشد ز آفتاب	در شرق غروب که گردن بر آورد
آز ستم سحرانی افزای شب	خودشید راز چاه چو پرن آورده
با دل از خون مدیت سپهر خرابه	تختی که شاه پیشش بر آورد
هر حاجتی که بوده و هست و بود	بهر دست منور و نور بر آورد
ای رانده بر قضا و قدر از آفتاب	دی چشم تو من شک صد هزار
آید پادشاه سوار فلک روان	پنجاهش اردی که بیا و بیا
ماه نوا وقت ده هم شد	نعل آفتاب بر این برده که آید
سلطان خلیل خیر و اعظم که چون	
نمازی بر اوج قنده نیل حصار	
هر قطره که قدر هوا با پای آورد	کر کوی ابرو که چو باران ببارد
نه خورشید خورشید هر قدر که درو	کر خواهی از سکنه کردون سوار
چون نعل سخت روست عدو زان آورد	در ز که بکشد سم زد و دمار

چک تیر و زنجیر فلک خن بر آورد	که سپهر یک شکست بکشد
از سر گفت و دست قمار بر آورد	جوز اگر بازی تو بسازد و باش
تاسام و جبر بدل معین بر آورد	نوزست مهر از تو چو صبح که شود
تا صبح بختیهای ملون بر آورد	و دست چرخ باز تو بهوشام که شود
چون خور گرفت جیب ز کمر بر آورد	صبح باطن تو که کون غیب را
کر دهن جو مردم اگر بر آورد	خور که به عاقبت ز صفت چو زبان
دست که کل میانه کلشن بر آورد	از انفعال خلق تو باشد نه آید
جانم ز تن تقدی بهمن بر آورد	دستم دلا را و ایند که بعد
کیخت جم دانه جوار زن آورد	هر دم ز باد سده من خامس را
هر دم بخور و پند ازین بر آورد	چو آینه است حاصل من آنم آسمان
از سر مرا دو دیده روغن آورد	غم نیست که فلک بیک انگشت تا کون
چشم ستم بر دزد عدو کن بر آورد	آن دم که دست عدو از من نعل
عیسی بود ز چرخ و بسوزن بر آورد	خار ستم ز جادو در پای بکشد
کلبانک در علوم بهر بر آورد	بی فیض فایض تو که طبع کاتبی



مانند باد بگذرد و نشکند جوی
 که در روز و بجهت تو در غلزار
 در شیبه خواهد از نو جان زینهار
 زان که سوار می در گران داشت عار
 انبوی جوی جو که میشود تن تزار
 میل سواریت ترا کوش از آب
 در زیر ران ندید که باید آب
 زین با کجی تا خست برای شکار
 چون شش شیر گرسنه در غلزار
 تا زم سوی غل می معنی گذار
 لب تشنه تر نکند و از جویار
 دان که سوار نیک شود و نامدار
 و اندک پیش راه روان بر خیزد
 چون شد نشان ز ناقص در غبار
 یارست هر در آنکه کار زار آب

در راه تاب هیچ همناز و ذلت کو
 از راه به معاینه چون دید ماه
 شاه با عنان لطف مکر دان رکاب
 کاه و در هر شکست بی شمار آب
 زین شش و این که با دیان جنگ
 نخلی که داسی هر سر بر که و بار آب
 کردید چون طوبی حدیث طی طویل
 از پس که پستی زمین و بار آب
 دل چون ادیت طلب در ره شبات
 آید بطن جانان من حد قطار
 آید تو پستان معانی بحم ریز
 که در رویف مع تو جویم هزار آب
 جولان این معانی کرم و روان
 و آنکه روانه سازد بین توار آب
 کاه که اگر خشم من عمر آن فاشام
 که بر جو کشد نفس انتظار آب
 آن ترش خوش است که چون آب می
 در زیر ران مرد بهر چشمه مار

باری که او کشد نکند هیچ یار دوست
 با آنک و شغف درین روز کار آب

آقا و دام پاده و کرده خاک راه
 و درم اجید از قدم شیر یار آب
 تا پیش کج که هر گب زو نشند
 باشد زمر کبان بشه ان اختیار آب
 بادت بک عنان عرب پای در نکند
 در زیر ران ز غلظت کرد کار آب

یارب که یادش به حالت طیس باد
کم تقصیل دوش که کشت کیش
نخست که مست نقطه طغرای خسره
هر کس که قصد کعبه اقبال کند
شد بقدر کاه کعبه روان آستان او
ای گشت چون صحیح زاعلال سالی
شرعیای ملک تواند سیل عادی
آگهی که او بوزن ضمیر تو دم زد
از که ز تو خرابی اعدا بروز زد
نفرین چرخ طبع جو در آن جگر شکست
وزن قصیده که بود وصف عرق
هر دو لای که رو بر زمین دارد از ملک

رخساره جمال کاش جیس باد
برداشت دست و کشت که سلطان طیل
بر طرف خد طارم تلی جو خیل باد
در پای پل مرده جو اصحاب خیل باد
تخت بقدر شانه بی قیل باد
هر کس که بر خلاف تو باشد طیل باد
چون مصر در کمار ز دریایی تیل باد
محمود چو اعدان پیش بر قیل باد
مانده شکست بن از خیل باد
باز ترا که شاد پر از جبریل باد
مشتق ز جزو سپاه در طویل باد
بخت کنونی تو او را در سیل باد

چون که اندر خسته مکان نمی بود
از که دل بیان غم غیت با تو را
انعام تو که خوان جهان را نعمت
نمود و حد حود تو یکل بروز رزم
مصره ز ما چون غریزی میرد
یک میل که کرار بود تا عدم بر زم
از که دایرت تکبیر سره دان
آنها که شد قیل در اقبال تو کشید
و کرسپاه مدعیان و وفادار تو
شد مدعی حرام ملک شور می کند
بیار سوز قمر و کافور اگر خورد
پوند نخسل عمر شلخ ابتلاست
کر که می کند بتو دعوی ز ملک
تو صادق و پیش تو باطل بود خیل

حق ناشناس دست سخایت یخیل باد
بر عکس ترش زده طیل جیس باد
بر خوان فیض خازن ترشش اکل باد
هر پیشه اش یخیل تو ز دیده یل باد
خواری که غمت تو اندر دیل باد
در چشم او ز غایت غفلت دیل باد
اورا خیال روح تو در دل جو میل باد
کر تقصیل و نیست کیش طیس باد
چون قول اعلی ما ز خیف و یل باد
بالش کلال بر تو و خوش سیل باد
بر طبع او بخاصیت زنجیل باد
مانند طبعی از خوش سیل باد
در دعوی از سولی تو توکل یکل باد
حق را تو از جیل هر جیس باد

او ایمن ز بدن چار طبع بدو	چون چار دوشی سر بر آفتاب
چون اتصال دلم و دای تو	چون تعلق حلق و دوی و دوی
نوبادی حاجت حاجت تو	پیکر بر کمال دل و دست
آمت از جمال و طالع طبع	یاری و دو و جمال و طالع
حصن حصن تو شد لاجا جهان	او را چار طاق غاصه

...

ناغ زلفش کاشان ای خرم کرده	زیر مال خود دندان غلطی و کرده
کافور کمرش بوی خوش	دو کعبه انور جان نشانی و کرده
حاضر است از زبان و انوار	و ده که غیب دان و ای خرم کرده
و اعطای آن دو لب و دین	ترک میسای روان آسای و کرده
نعل که بر پایش آن تو لب و دین	و هم هر زمان نشانی و کرده
تی انداختن خیل از غره و دین	کویا از و جهان احیای و کرده
در دال نگر که در پیرایه جان	عشق می آید آن سوی و کرده

عشق غوغای او هر شام	بمن بی غوغای من غوغای گیر و دست
نور از درویش کویا آن روشی	وام از راهی و ای و کرده

میرم دل منو چه انگ	در روز نرم
با حرام خون نشان	چون چه کرده

سهر ز شام روز غرض خل	از لوی روح کیوانی و کرده
هست روی یک در دوران	فخر با بر آسان و کرده
ای فلک قدری که حرکت	ننگهای جسم و جان و کرده
رایج چون عمل کل کویر	زیر از و کان لای و کرده
در زمان عود و خلقت	دامن خسران ای و کرده
کاتب کل در کتابهای	صفحات امکان بالای و کرده
قصر بی متناهی بر هر	در زمانش بی کان و کرده
مهر بر باد و خاک در	آن گدای آستین و کرده
ساقی عورت کاین	راج دور جادوان و کرده
باید پست را که زما	نی لشت که کرانی و کرده

که خلیت دیر به سبب خود را روز
 درانی تا ترک چرخ از مردیش وصف
 که نه ات را بر عداوت جو که رواورد
 خیر و اشرف و هزار ذرات رو
 نیست کافذ با هم او را نشعر کاتی
 آه از بی مری کردن که او از ترخ
 منشی سخت مراد شد غم خون جگر
 نشان باشد از آن که هر که دارا کن
 کشتی حکم تو در بحر جهان دارا

بگو کاپش غفران ابدی همه کرده
 کهوت خود چون زمانی الای جگر کرد
 عقل حش را بر و ای بیکر کرد
 زانک در حکم مرد آن رای انور کرده
 برکت کل را در میان حلوائی شکر کرده
 تیر من چرخ تیر پیکانهای خنجر کرده
 چشم و جان و آن منشی خنجر کرده
 از کفش خاک از دکان در بای خنجر کرده
 کان قنار را ریسما بای لکر کرده

خبر و خورشید رخ فضلی و سلطانی

چون انزل سپهر دولت ایرویش بر

شد منوچهر این سلطان شجاع همیشه
 اکی بی مثلی تیغ و دولت و پیر و رای

بر تو نه دشمنی که مثل استر تی کشید
 شد مری دولت و عبادت زینتی انعام
 شری آوست و دعوی هنر که گنگ
 و نیست در روزی که شد در دین
 هر که که استخوان دشمن باست خورد
 بیای میمون به قفسی کش آری مقام
 مدعی چون فعل نیز در بسندان بر
 مانده بکن در دل و خوا و تیر اندی کند
 آنک از خود عطایه و قهر و قهر
 هر که جوخه سپید خواهد کش در سر
 با خیرت و فزود و در فلک کردید
 سر را از نی پسندم فی تمام شین
 محبت و دین حدیث و خیالات
 از جلد ای زمان پشته دارم از

با دشت اندک دم در سپیده او کرد
 هر که دشت بیکر و در تر کرد و سپید
 هر که در فلز از وی گفت ای پای
 فاجعت چرخ کردن سست آید چو پای
 چرخ خواهد زد به تیر تیغ و آن چون سای
 در مبارک بر بیری کش تو باشی ریشی
 تو نیست در چرخ آورد و کون بر
 ایچین بیدلی غایت آمن ربای
 که در که گاه در در کرد و باوی
 روز و شب که خاک است از چرخ پای
 ماه که زین نوع رقص چرخ گوگردش
 که چرخ و پشته باشد و خود پند و ستی
 آنچنان که آب تیل جسم خوبان شری
 و زیستای من یک دم خرمی و پای

قصه دارم که گزاف و دل ناسم نیست
نسخه کردم بام خیره و شیرین تمام
چون شدم عازم سوی تهران گشت
بت پرستی در صحنه کستی گشت
زیر پای شاه چینی بیانی چمن ماند
گر که گشت آن سرور شاهان بیانی ماند
نکته ای که گفت پرسم در کلبه بار
داد ایام گلشن جایت خوشتر بار
از به اخوان کرد و در آستان قبول

ز آتش هم چون سوز و از گرمی آتش پایی
کان شد جان را آینه دل غمزدایی
گشت آن بر حبه را اطلال آب لای
بردل هر بند آن چیده و کستی شمای
از خن آهین از چین تار پستان خطای
قصه اقبال بود و زنده باشد دیدای
ز و شود پر زوایان سلسله دستان لای
صیت عدل و صوت بلند غمزدای
از بلای کمان باشد که مباد است خدای

خیز کار با لب بر روی صحنه
نقش بندان چمن را ز غم چنگ آب
بزم تاشند نمایند بر باد و بزم ملک

چشم بر قدرت الله تعالی دارند
وین لطافت ز غنای است که با دارند
ابر یا آب گشت غمزدای و دارند

نخل از فرو بر کس بر اوراق تنه
آن بخارات کزین شش اندیشه
کر شکار فتن خیل کوه و عجب
جست کل نه در کوه و جو و سالی
بتره با چرخ می ماند و کل با چرخ
قطر سیاه که ز بال از بین می آید
در چنین فصل که اسباب نمیاوید
فخرا همچو جوانی که بود خلعت دوست
روز و شب و بوی سپهر و جهان چای
با دین و مع سحر خیز زنده شست
دوشین گشت لب لب دل که چای
کند آصف سخن میزد و در آستان شست

سرسه گوی که کسب دنیا دارند
منکی آید روى بدیدار دارند
ز آنکه این قوم مقام گزین دارند
معد کلهای در کمر شرب و دارند
هر سیکه چیزی ازین طلق مخلد دارند
دم میارید که آغاز سپیخا دارند
ای خوش آن وقت که اسباب نمیا
بر سر طسم دوست تا اطلال کعبه
دست بگشاده اندام جسته تنه
سبز ما از جبهه جبهه روی دارند
باز از سر جبهه این شورشن غوغا دارند
جمل از خانه بروی سپهر تماشا دارند

آنگون دین حاجی اعظم که در تعظیم و صفای
کند اسکان حشرش که در اعلا دارند

همه گویند که داریم بدل بکنی	فرستید قنای بدشان تا دارند
لئونانی که بختاک قدش روی نمند	عاجز اندک که بکشد بخت عاواند
ای هواری که ز خود جمله واموش کند	احسن میان تو و مردم اگر دارند
کجیا چیت فلک بر سر بازار رضا	خاک درگاه تو فرمود که اینجا
دانی صیت تو در اندیشه ضبط شد	که طیب با سمرم فکر مداد دارند
خسک شسته خود دانی چون بخت	ز خشم از دم تیغ تو بر افسا
چرخ کردن و زمین حالت دعا تو بدم	حمد دم اهل عارست غم بنا دارند
کرم وجود ترا خلق و دو عالم یارند	غوب رویان حمر جاغاسی شید
نیشند از کنگه قدر تو ترک بسخ	اگر چه از پارچه اطلس سنا دارند
چینای که بود مدح تو تکرار است	که بناهای کوه خط مینا دارند
ظلم میرت یسای سپید ترا	جنگ باطله سپاه از پی میا دارند
شاعرانی که خدا طبع کوهستان داد	بهره حمت حمد از طبع عاواند
دشمن کرم تو آتش شد از سوزیدن	همه کس دست بدان سوخته عدا
کی تو اند که بر حرف تو آتش نمند	اهل سرخس باز دانی انا دارند

هت با آخر بخت تو فلکی دادند	انچه با خویش میوه و شیر یادند
چود و اکرام و سخای تو که داری تنب	نواهند درین دور که تنها دارند
زاستانت سخن بنده در اندازد	ره روان نیز درین باب بخند دارند
صف دست جو ریاض کفتم چه عجب	کوشاکوش بدین لولوی لال دارند
این سخما جو بتانند تیر کیم بهم	که همه شکل خوش و صورت زیبا دارند
سنگام که بلندند و معنی شیرین	نخلها بند و بنحو خوشه خرم دارند
تا نگارند تو شش تر دکن بهار	نخلندان که همه خانه بهار دارند
نصر اقبال سرای کرمست باو باد	که بهر گوشه نقوش همه امشیا دارند
بیا که فصل بهار است اقبال جفا	که هر چه زیر زمین دیانت از وجفا
هر آنچه بود نشان انگار کردنگ	بلطف خویش خداوند انگار دانا
شدت جوی جو کوثر درخت چون خط	که فضای چمن گشت روضه ضحان
درخت این جو طوبیت یاورت گشت	ببین نشت در میوه صد هزار لوان

کل و سکوته بالای شاخای درخت
بهشت باغ شد و رفت سوی دانا
شما که حکم خزان اصف باطل ساخت
شربت خور و طرف لاله زاری
مگر که بزکمی آصفیت روی بین
مباش بشناسود احو مردم باز
چون بزمه چنان بزم شد که پندار
بکش دشت و بزمه در چنین فرصت
شکوفا پر من چاک بر دوازده خشت
به شمعان و زیرت برف راست
اگر نه چسبن دیوار باغ همچوید
درخت کل صبا جلو که جوی طاعت
در و ن لاله جو بند و می چراست اگر
که عدوی زیرت خار کل اکنون

بر آمدند جو حور انصاف بانی
کمی که سپه رود و نامش دانی
کشید نامه بر نام او خط بطلان
که ثانیست حدیث بمذهب همان
که پر ز لاله شده کوه دشت را دانا
که چار سپوی چمن را کشاده اند
خضر شدت هم کوتان در و همان
کمی که میل ندارد دشت از حوران
جو عاشقیت که بر داور رعد او
که ز و نام بانه است این دم نشان
نیم صبح بخواه یک شام
که طایران چمن است سوی طایران
نظر داشت ز منتهم ملک بر کویان
که فرق با قدم غنچه مست در پیکان

میان باغ جو هر کجایی نکار نیست
ز یک تنگی حق شد جو طرفت چمن
سکوته خوش بیک آسماخ و میوه نماند
بکوه لاله و تخت ز دهری بر پیک
کشان که غنچه کرد و دشت را راست
خطی که در لب جو رسیده و غنچه
دشت طرف چمن این زمان بکوه
ز پر و رخ او خسته کل سپهر
بنی که بغیر از کل جو بکشت کل
قماش حسن خوش مایه و گلان مایه
بد و اول دل من کرد و اول طبع
اگر نه بی سپهر ز جسد او زمان
در اعم سخن اصل شادی اندوه
که در ملک اکنون شادی در تب

کوی باغ ازین پس کو نکار پستان
هزار باره و هزاره جایت روان
به اوخت و دگر باری بود و گران
که با وجود سخن نازکی فروخت چنان
نیم صبح بیک دم کشیدش نشان
که چشم ز کس بر خیره ماند دران
که تازه بر سپهر پیمان آید و پیمان
در آفتاب تمیل نیاید و در میان
جو کلین از بکشت امید میان باغ میدان
جلو فروخت ز شمع جمال اوستان
اسیر باد بدوی که بنودش دران
ایست که پند اسود سپهر و جان
شسته چونی محزون گنجینه خزان
که سایه بر برت کف از آفتاب نشان

س

سید کلبه آن سپهر مهر خا	که هست خاک درش گل دیده عیان
سین اجل صفا خواجه حاجی اعظم	که هست کعبه اقبال از بلند ارکان
خیر و روشن او ایام بر استی	اگر چه مهر نباشد همیشه در میزان
بکرت کف تو تا زنده طبعم	در اوقا و بحر ی که نیستش پایان
بر دیار که شد عشق و بهار است	شود اینک سینه اولی تو در بیان
جو صبح کوز بهار است جهان کند پر	کشته به جسد جان رسد زنده
تویی که نیست بگلن تو کسی در	گلن این دو نیستش ازین امکان
ز کار خانه علوی بسوی خانه خاک	خودات پاک ترا شد ایاره از احسان
نهادی بهر بسیار بر زمانه خدای	زمانه نیریزی داشت منت از مینا
بنای علم تو شد بند شکر خاق	عمارتی به ازینیت در سرایان
معیت به حاجت که من کم تعین	که خاک راه تو گردیده راعان
خران قهر تو سازد یکدش بی بر	عدو باین چار او شود همه پستان
فلک نصرت تو که بر ترست بر ترست	من این بند سخن آورم به بیان

نقش کلبه آن سپهر مهر خا	که هست خاک درش گل دیده عیان
سین اجل صفا خواجه حاجی اعظم	که هست کعبه اقبال از بلند ارکان
خیر و روشن او ایام بر استی	اگر چه مهر نباشد همیشه در میزان
بکرت کف تو تا زنده طبعم	در اوقا و بحر ی که نیستش پایان
بر دیار که شد عشق و بهار است	شود اینک سینه اولی تو در بیان
جو صبح کوز بهار است جهان کند پر	کشته به جسد جان رسد زنده
تویی که نیست بگلن تو کسی در	گلن این دو نیستش ازین امکان
ز کار خانه علوی بسوی خانه خاک	خودات پاک ترا شد ایاره از احسان
نهادی بهر بسیار بر زمانه خدای	زمانه نیریزی داشت منت از مینا
بنای علم تو شد بند شکر خاق	عمارتی به ازینیت در سرایان
معیت به حاجت که من کم تعین	که خاک راه تو گردیده راعان
خران قهر تو سازد یکدش بی بر	عدو باین چار او شود همه پستان
فلک نصرت تو که بر ترست بر ترست	من این بند سخن آورم به بیان

ازان زمان که بگو و تو شد جان
 جان پناه اقبال وجود هر دو گشت
 مشورت دل هر دو مان زدیدن تو
 علی الخصوص من تا توان غم و خون
 ازان زمان که خاک ره تو دهم
 همیشه که صد و هشتاد و کل شکند
 شکسته با و کل غمت و کل غمت
 قضای شکر جابت که رشک اها

بغیر کج کردی هیچ جا ویران
 هزار شکر که او ایزد بین و جان
 خاک بیده جانها بریدن جانها
 که بود ام به فتح و ناک جهان
 نبود هیچ را غیر محنت و جهان
 میان کشن به شمشیر لیلان
 هزار بار به ز منت لبس کنایان
 ثابت است حق بر باد با ویدان

نمیشی پرسم پنهان خال
 آن دل تحت از بک و می ناید
 شادم از حال که دیدم روی تو نشد
 که تمام مصلحت بود و یسیر شد

این غم و غم و غم و غم
 که در دلم و دلم و دلم
 که در دلم و دلم و دلم
 که در دلم و دلم و دلم

و سرگردی با نام اینک تمام گوی
 در پس جایش هیچ بر من نماند
 روی که است زینان روی می نشد

یا سرگردی بودی یا جانی
 روی که گوشت پو پسته زار و دانا
 یا صبر آفتاب نور بخش و جان

کعبه دین خواجه حاجی آن محیط کعبه است
 کس شی خزانده سحر بی کران از کران

بست قات پاک و بر بار صلح و بجا
 هم زنده باشی او آورده در چشم
 ز ملک و استقل و قصر قدرش
 ای داد دولت سرایت که به با جبرام
 فصل و نقل کشف است
 چه رفتند آنکه
 و آنکه
 که در دلم و دلم و دلم
 که در دلم و دلم و دلم
 که در دلم و دلم و دلم
 که در دلم و دلم و دلم

بست قصر جا و اسپر از من دان
 هم زنده باشی او آورده در چشم
 کی تو من بر همان رخن نه پاره و پای
 و حجاب با صفت قبله خلق جهان
 این معانی بسد میدانند با شج و بیان
 در زمانه شوم دم ترک هم نشد
 که در دلم و دلم و دلم
 که در دلم و دلم و دلم
 که در دلم و دلم و دلم
 که در دلم و دلم و دلم

سر که بر قیاس از لب جو کی بر گرفت
 ز آتش غم سوختن از آتش خوان دشمن
 آسمان از این چنین سخت توانای
 تا ابد از آتش سخت کند و پایدار
 هر خباری که از لب تو بر کرد
 و من آید باشد و این در برین
 غم خود را از کفر زان زود کند
 آسمان را بر خوار و حق سر
 از برای آنکه به بخت می کشند
 سرور الطیف با ما کمالی دارد
 ما را که قصه دو زبان کردن گویند
 یکدیگر بر غلبه می پسند
 مست بود جمله آفاق از طاف تو
 با کمال جان از کشتن شام و صبح

با درت گرفت از لب سخن در آستان
 کرده دم دست در پایش فاش پند
 شرط باشد آنکه او بر این است جوان
 هر که ماند در ده روی بر نشان
 سرور الهی آنکه دیگر و از سر دان
 اگر او را دست باشد در سوار چرخان
 چاکر اول زمین است به آفرین
 زانکه او به شک و دور در جوی برین
 با قند آتش زان که می خورد برین
 زانکه آن سرشته در دور از سرخ آمد
 یک سخن زده باشم در میان آن نشان
 چهره که بر روی آورم همچو کمان
 لطف زانکه بار آن نمی آرد زان
 که بر یک پید باشد که بر یک از غوان

عشق آید حال او در کتب و جوامع
 با وجود سپهر این چنین سخن

ای دم خفته زانکه تو پدید گشت
 حیل و حیرت از چشم هر کس حید
 که خواستند به زانو افتاد
 مانده ام از لب و زبان تو دل کام گشت
 بر سر کوی تو که حق بسیم برین
 شامی که گوشت کرد و در طوفان
 چون صدف چشمم شد زلفان و شبیه
 پیش پیش فرست هر چه نماید با جان
 رخ قید تو ز صفا و زیب از آد
 آنکه بریدم از تنم نیست عرق
 هر که او را باغ خواب است ز بخت
 نیست از سر و دود عالم جو تو کمال گشت
 بر سر راه او از دست بخت پاک گشت
 کو پس دور و چون دل شیدا
 شتری مطلق در این شده و کمال گشت
 به که سازند تا برم به که چاک گشت
 برینا که شمشیر و از سبب پاک گشت
 پس که افتادند ز کوه ز سو و آگشت
 بر اینا که در همت ز جود پاک گشت
 دام که ز کندی و از صفت پاک گشت
 بحر حسن است و جود تو و آن پاک گشت
 زیر که بر دوش و ایم و با پاک گشت

شادم من تزار ز عید وصال تو	ماند روز و دار که باید وصال عید
از خون چشم من جو تو در عیدی ای نگار	دارد نگار تاز و بین و شمال عید
تو بین لطف چینی عیدی جو تو نجات	
بروقی خویش عیدت که جا دهد روات	
ای خط و کشش برات جو از عید	گوی تو عید کا و جاز و جاز عید
پیش و تو عید بعدی سپهر دجان	یابد ای پر داک که از عید نماز عید
پروردگار از براتی در جوجان	در ماه روز و شرط بود برک و ساز عید
کی عید دل نواز جهانی شدی اگر	زلف چو چنگ تو نشدی و نواز عید
بیا که دود عید که روزی بیند	قربان عید با دستم زین عید
سالی دو عید بیش ندارند خلق ما	
هر که چشم و دست تو دیدم عیدت	
ای شکر از لب سگریت زبانی عید	علاوی کام بخش کام و دانی عید
زین شب نای تو خند سمرقانی عید	روی طرب نای تو و جود و کانی عید
بیمار اگر شد من شب وصل تو عینیت	خط رخت و یکل بیمار و ضحایت عید

بدر

شاد عید است در ایام حسن	جو بیخیه کو شکسته شود در زمان عید
از حسن خلق خواج و لطف جمال تو	شده پر کل و من و کستان عید
یک حکم او نوشته شود بر در عید	
عید انتظار یکده بهر حدش	ماند صیاحی که کشد انتظار عید
و ایم بخوشد لی کند و صبح و شام	لیس و نهار است و میل و نهار عید
کرد و کشش سدره بد و دانش	کرد و پیرا پستی علم نه کار عید
تا بر تر بد و رسد افکند لی شام	در صبح و شام شب و اوج عید
ای پاک منطری که خباب تو بهما	
سجود و بزرگ راه برین رو کا	
هت آستان جرج بابت آب عید	خاک ره گواش اعدا آب عید
هم در طریق مهر علامت چرخ	هم در ره صفا و طرب هم رکاب عید
پیش کتاب جود تو نور و فضل او	نبود هم تمام مصلح و باب عید
مدا از اسلم پر از انعام بدل تو	چون خاند که از طعام و شراب عید

سر فصل هر کس که تو را بداند می داند
صد چون مال بر نقد می آید

ریحان که پیش تو رود تو بهار
هم چون که ای عید ترا عید کلمات

ای انسان این حکم بنای عید
دلی است که تو درین بر ای
ازین ان کین که میماند ترا سپرد
موران پیشه باخته انداز سوا
بگرفت گوش مؤذن و سیه کزاد
پیش صدای صیلت جلالت صلا
کریا بد از پسمند تو در تاختن غار
یکال غنیر از ان بود و تو بای
آز که سر بود همه دم زیر پای
دایم میان عید بود و چو پای عید

صد جان دی پیش تو قربان می شود
از لطف طبع عید اگر خوانست روا

ای روشن از چراغ خیر تو شام عید
دایم بروی تبت صلح و سلام
عیدت جو بند کشت زردی پاک
هر جا که نادید برین شد علام
عید ارمیت بذات و صفت پاک
چون است ذات پاک تو قائم مقام
زین پیشتر و بعد بانی فسرود
ذات و صفات کون و دوام عید

در شب تو با وجود نور و نور و نور
عید در کلمات طبع عید است

بهر که درون که میخیزد است کجاست
نیز غلغل و کمر موج ز روح بدش
تا زبانه سپاسک طبع از دوا
زمره آگشت دل از رحمت خود
کره تی می کند آن قصه که شب حره
پسر طایر ز به در خلق تو در در
باد بانای سفید از به خورشید نور
کشت نزدیک که آید بر آن فلک نشین
شجر چرخ که بر شاخ شمر شمر داشت
با و بانای سفید از به خورشید نور
کشت نزدیک که آید بر آن فلک نشین
صبح رانده که در میان مهره و
شجر چرخ که بر شاخ شمر شمر داشت
صبح رانده که در میان مهره و
خبر و روز شمشیر که بر آید
کشت نزدیک که آید بر آن فلک نشین
خبر و روز شمشیر که بر آید
کشت نزدیک که آید بر آن فلک نشین

قدرا که کان قضا تر به حاجی تو
کز صفای کعبه بن خوانده قضا و حدش

آنکس که کعبه زد کعبه کند خدا
 و آنکس که نم چکد از چشمه لطفش بر کوه
 ای بزرگی که اگر چسب رخ کرده کرد
 میبای تو هر که کذا است نکست ز دل
 پیش علم تو اگر کوه دم از شکست
 کی بیدل تو رسد صبح که بر شکست
 صورت فل سمنه تو نکو است
 غلبه بل تو آن صبح که میدرخش
 ابر کرینده اگر طفل عطایت بود
 کر نه کلون و قار تو بود قله کوه
 خود که کو صفت آب جاست
 کوثر نظم ترست و در بر کرد از ذوق
 طایره شمس که تاشنه دیر اویم
 کوثر ذوق نظم تو بشتیت که مست

آنکه صافه بهر شکست بکنه درش
 رطبی و از رخ گوی شود چنانور
 روبرو ریز شود که دشمن زید و زرش
 رخص خالو بود از خوالی که خورش
 طوطی چسب که مضحک گنگ درش
 چون من از بی درخت بود زرش
 چسب عاصی شود از بنده تو
 ابر بودا که بختن چشمه کای ابرش
 کوه این نژاد و ای صفت برکش
 سایش ابر ناله برین دست برش
 که خضر خواند ز هر جبهه خود بکش
 کر نه طفل نی کلک تو بماند ترش
 بخود تو اچ حدیث ترست با خود
 جاری از جوی جداولی و شیر

آنجا دل من مستی با بخت
 بهر آن که بر پاکیزه در خیال
 آنکه صفت بود در سخن و سیم
 مست بلایت آنکه گرسه و سیم

با چنین کینه خالی که من غفلت است
 شمع بایم بر ششم ز نوروزی زرد
 طبل بلایت است که و در جاسه
 طوف که برت کند ارمی آنکس جفا
 راستی قدر تو با خا و خواجه شیدا
 هر قدر از شکست من نشوم بر کردان
 بر سر جاده طبیعت هم دم که در چسب
 بر شکست هر که گد که و کان و ارتضا
 شلخ هرست زیند یکس با بکان
 هر چه از خطره و اما که از رخ خطره

چون خورم بر ز سالی که در سیم
 کرد و انقباض زدم آن بر خودیم
 از رخ و آنکس بیاید نه و کسیرش
 کر شود یک نیمه سبزه و سیم
 زانقباض که و قضا شکست سیم
 کز نم کاست ز دودم سوخت خورش
 قدر و آب کی کاب بود بر جکش
 بر شکست ز داری چار و کان
 هم جان شلخ که خصم ز دکان
 ای جوی بود در هر خطره

کاتبی از بره خوان فلک بخش بود	کمان چو تیش که بر کار کشد کاه
شد طول سخن از قصه بی قیمن	وقت آنست که سازم بدعا مختصرش
در فراویس فلک تابود این نخله زبر	که چو طوبیت بهر خانه یکی شخ درش
شجر عمر تو باد و جوی ملک بهر که هست	این از آفت دندان اکبر ترش
چون برق براق صفا کش صفارا	شد طوق عدم طوق شب طاق زاندا
که دیو میان قصه فلک راز تخا	از هیات صبحی خطا شد شنا
از مریم بش عیسی خور کرد و تولد	تختین شد آن نکته که الیه جلا
چو سحر خلق عکس شمع کشت و بید	چون ورق بال وصل دم درقا
امروز بر ایوان فلک صبح بگورد	آن شمشیر که دیو روز قاف از کف بنا
بر دوش زن جامه شب عاریت بود	عاز آمدش از عاریت و کشت مترا
تا دم که فود حویر چرخ طلا ساخت	اجام جاح است شدش از حرم طلا
کوسا قیام جام که اقیامش را	آینه اسکندر روی شد دایرا

در
نیم

این جام قبادی که نمودی در میان	ای کمر سوی طاق دهان کشته جگر پیرا
خودشید که بر جان کاف خواست	که بیدل کفش ز رنده خاک همه اتصا
آن ده جان کرد که در جگر کاف	که طعن جو دریای سپهرت کمره
آن قافله سالار که بی در قاف	که راه بود قافله عالم کبرا
آن ملک ارباب که تجار تجارت	بی هم طیش سودینا اندر سودا
چون صبح عجب کاه بود منزل شام	که بر صفت کج کف با دیر ادا
ای کنگر ششم از کمری در جل قاف	جبهه شام ناند از آفت حرم عفا
سرم چکد از کمر لطف تو بر ملاک	بر سیه هیو دهد این خشمینا
در خادم فردوس بر دار غضب نام	صد شمشیر شود چون سبیل ادا
بر اطلس عرج از قند حکم تما	سکین شود آن اطلس و صلا جورا
مرصع کند چهره خود شاه دوست	در این نعل سمند تو تماشا
بهر خواه تو چون برق مری که بخند	المایس فروز دیش از خنده بر اعضا
از بند کت چرخ فلک که بکازد	دوشاخه که چون شودش بیکر جوزا
ای که کند رای تو از هر تفریح	صد در بکشت ایند بر امرو ز فردا

بجزم قدست که شمشیر بگشاید
 بی ام تو کرده نگره کی بگشاید
 از جرم حجاب آتش را کی بپوشاید
 بی خود من در یاز کسب بپوشاید
 باز غنیمت را خطی باقی تو بپوشاید
 و در عالم بی طرح قدر اهلان بپوشاید
 بر صورت نقوش آینه بپوشاید
 جایی که تو بر جوان طلبی که بپوشاید
 بر خاک و گیاه از کزده فخر بپوشاید
 جسم عالم تو در جی غیب بپوشاید
 که مطرب برنت ز پی دف بپوشاید
 دوش این غنیمت از کز تو مطرب بپوشاید
 اصحاب و قار تمسک لای تو کانی
 در دلب و چشم تو ای سلسله بپوشاید
 یکله کوشا بروست هم طاقی بپوشاید
 آتش سماک اندودند از تو بپوشاید
 نادیده کی گریه بگشاید در بار تو بپوشاید
 ابر از پی آن آب زرد بر تو بپوشاید
 از باز ملک پر کند مرغ بپوشاید
 و آینه مثل قند و لاله بپوشاید
 طهارت معنوی معسور بپوشاید
 جبریل نقش کند و آینه شش بپوشاید
 آن آب خضر کرده و این کشتن خضر بپوشاید
 هم اسم تو در قاف سخن آید بپوشاید
 ناچید بچشم آورده از چشم بپوشاید
 میخواند با داف و زهر بپوشاید
 و ارباب صفا است و فانی تو بپوشاید
 جز شمشیر اهلک تنی نیست بپوشاید

شمشیر تو بر تن کس بپوشاید
 در دلف و غنیمت اگر جام بپوشاید
 بی آسمانی صفا تو ای بکس بپوشاید
 چون کاشی آنگو شود از چشم بپوشاید
 خط روی تو کمر آتش تو بپوشاید
 خورشید جان رنگ کرد و بپوشاید
 فی دوشی از یار و نیاز تو بپوشاید
 در راه مرا بر با کشته ابر بپوشاید
 چون آتش جانم کند از قلب بپوشاید
 در مسجد اگر روی قسم بپوشاید
 خوش وقت صفا که شد از فارغ از بپوشاید
 من سوئی ایام خودم که جگر بپوشاید
 احیای بیغیت بصورت بپوشاید
 سلمان که سلیمان سخن بود از بپوشاید
 شمشیر تو بر تن کس بپوشاید
 در دلف و غنیمت اگر جام بپوشاید
 بی آسمانی صفا تو ای بکس بپوشاید
 چون کاشی آنگو شود از چشم بپوشاید
 خط روی تو کمر آتش تو بپوشاید
 خورشید جان رنگ کرد و بپوشاید
 فی دوشی از یار و نیاز تو بپوشاید
 در راه مرا بر با کشته ابر بپوشاید
 چون آتش جانم کند از قلب بپوشاید
 در مسجد اگر روی قسم بپوشاید
 خوش وقت صفا که شد از فارغ از بپوشاید
 من سوئی ایام خودم که جگر بپوشاید
 احیای بیغیت بصورت بپوشاید
 سلمان که سلیمان سخن بود از بپوشاید

شمشیر تو بر تن کس بپوشاید
 در دلف و غنیمت اگر جام بپوشاید
 بی آسمانی صفا تو ای بکس بپوشاید
 چون کاشی آنگو شود از چشم بپوشاید
 خط روی تو کمر آتش تو بپوشاید
 خورشید جان رنگ کرد و بپوشاید
 فی دوشی از یار و نیاز تو بپوشاید
 در راه مرا بر با کشته ابر بپوشاید
 چون آتش جانم کند از قلب بپوشاید
 در مسجد اگر روی قسم بپوشاید
 خوش وقت صفا که شد از فارغ از بپوشاید
 من سوئی ایام خودم که جگر بپوشاید
 احیای بیغیت بصورت بپوشاید
 سلمان که سلیمان سخن بود از بپوشاید

در دلف و غنیمت اگر جام بپوشاید

آرد به طو علم غم مرا گفت	ای منزل ماه علمت اوج تریا
ای نظم بکش که در قبح جهان	روی طغیان این تیغ تو پدا
طلای حدیث بطلت که گزاند	نعل منور افکند روی طوا
ای هم خنای برین خاک گل	تا صبح سعادت و بدش از بیدار
دارد توقع ز تو هر قوم بخوش	لاذوق بغیر از تو ندارم منت
و آن شش که تصدق ده نادان غم	نقش بدعا تو اولاد تو اولاد
آساق دوران شوق بحر و شام	ملوک این ذوق از با حرا
چنانچه عیش و طرب باد لبالب	برایم بلباس کام تو میب

تاخت زان کن سلطان خانت	از جیل خان زان دروغ خانت
زانم که خزان روحا و خسانه	از زبانه خزان است چون افخانت
گفتم خزان در نوحه بایه لیکن	تا کار بیست و خزان خانت
مهر برک جو طلی که بود خاسته	و نیالی که کرد خاک خانت

مکر

کلیت را وراق نه اندوخته	کم که شباهت هم نه لعل عیانت
هر لحظه بر کی در گشت این غم	تا با خنک بکند نه بکند برکت
او برک چمن گشته پرازد و صلا	کوی که چمن کار که رنگ لاله
سیراق نه دسوی بر که نا عضا	تو بلیق و شمع بر جمر
مر لعل چمن چون پیر نه از سپهر	که تو بلیق از صفای کافور
زان شمع که بر لب شعله بر سر	بیکویر است که کاشمش بر است
ندم آوری با خسته این که که از غم	لبان که ز سر دار چمن مر که بر است
هر شاخ پراز برک که خم میکند	در عین خود نور و زمین و بر است
بر شاخ از ان نه شود برک که اولاد	بجوید و می خواهد و فی قیل مکان

خوشید قمر بر زحل کین شرف آیدین	
سوز آتش بخش فلک پر جانت	

خاکه قش گل کس چشم نیست	صیف غصبت تاب ده کوش زما
از دور و نرسیم زمان دیدیم	در کار که کون و مکان آنجا نیست
دار و همه و قی سعادست که نشان	بدی که گشت است عین بیانت

ایستاد قاری که ستر بر او نهاده
بخت تو سواریت که بخش جویش را
کجاست غبار هم خجسته که سوی آن
تا و چه کس بر آری در بانی گیت ابر
کردت تو دست نشاندن از کان هر
بر بازوی تعظیم تو هر مهر سپید
گلک در انکشت تو یا باز ملایک
تصفی تو اندر خوض طرب تقدیر
برگاه ربا کرد و کلک شسته رنکین
از تاج جبر اکرام تو دوازده غلام
از تربیت تست که در بزم به مهر
در جبر تو از کار عیش گان بود
هر جا که شدم سیر تو آوردی آری
دل سلسله که غمت را ز کون خواست

از هر چه پیران نام کرانت کرانت
بز نفع خاستگی دل زلف زلفت
چون صبر و میل ملک را میلاست
چون سلطان از مجلس آب چکات
سورخ خوانم در پهلوی کانت
بر چرخ تو مرا انکشت انانت
بر گلگون عیشین در طیر انست
هر نفس که در دایره کون و مکانست
به داکرا از تن خیرت یزیدت
مرقد قاشی که درین چادر نکست
نمیسید بر باری از غل جیح زناست
کادی که پیش از حرم حرمی نکست
در راه دشمن دل و دیده نکست
عزیت که دیوانه آن بندگ نکست

جیدن زلفت زربا دست که عدل
و عوی که کند صورت چمن گل زلف
طوبیت هفت یا شجرت خواج
خوشید کفار و زوئب از انجم کردن
محمد عجمیت که در کربلاک
از غایت شیرین خجسته کاسته آما
مهر خمر اسکر از آتش هفت
فرقی که میان من در روشن است
در سفره اگر تو صبح خوشیدم
بر عالی مرغ نهاده محتاج بیانیت
لبی برک ترا از ساق زخمت و ناغم
با داری من نمی سکند برک ز اشجا
در باغ جهان تا بود از فصل خزان نام
با دامن عسره تو غم که بارش

از هم فراق تو در در خصانت
خاک سر دیوار چون لاله نکست
یا جامه او یا الف لمن و اماست
خز سوز تو نیست مرا این چه وقت
چون حرم عسره تنگ کنی نکست
در کام مرا ز ایند لیسان نکست
خوشیدم را جوهری از تن زلفت
آنست که در سفره او یک تن است
در طبع خجسته حکم کاشه نکست
چون حال عیانت چه محتاج بیانیت
با آنکس خوانست و موبر نکست
کز تیر غم زخم بی بره دل جانیت
کز زخمیت آن نامه قیاب نکست
ایمن ز غم جو کاست ساق جانیت

ای راست لختی که در میان
هم مجسمه لوی را ستوان ملک
رغایان جوهره در پای تن تو
انجم برای من گشت افسان
در دست کرک عاود هم ترا جوی
بر ماه روی چسبیده نوک بزم
تیر تو پای ز سر نبایست کش خان
جای که عسدم نه و کند غل غل زارت
و اینجا که بخت بک قدر تو زین کنند
بر چرخ اگر چسبکی جادو لیرت
در خوست از سپهر خبر روزگار
در صید گاه باز تو هر دم ملک زرخ

بهر کس چرخ منم و ملک
هم شکر علو ترا لا مکان کرک
هر یک روز من که صیاد صندک
بالای هم نهاد و بخت بخت
بر عرصه ملک تحت نزار پسک
خالت نیزه ایر پر چرخ نزل
در زیر پاست از پی قتل هر بخت
طوبی و شاخ سدره بود جو بخت
کرد و اید حلقه کرد و دل تنک
در دم خلافت کند زمره جوی
جسد شور شاخ زند سدره بی
آیند در قضا پر و از جوی ملک

هر سال که خمر و زان بر روزگار
هر روز ز ملک یک تو کوی سپهر
لعلت روزی ساخت جادو سپهر
قل سیاه نامه و شمشیر جودت
این قصه مثل آن مثل آمد که کابینه
فارس من که زو س در دم زده
در یاد و مرا جو کند از در تو دور
بازم جو بخت که کند جادو
کنم بخود ملک و بیایان برین طریق

کلیه کتب جقم که در میان
کردت پر خندیم بزم قضا جوی ملک
از لایم الف بکره شش قلعه ملک
از خرسج تو رخ گل از چرخ ملک
یکت روز من که با یوز خود شک
مرکب کر سیاه کندش اگر کرک
سوج حوادث از درم ششام ملک
مجدوب و از زدم فرشت ملک
آلام پیش لاطیت شود ملک

کر قصر مدحت مددم نامی شدی
در اندام شهرتم رخ خور کلک

شوم گمان مع تو دار بکین گشت
ایات کاتبی دشمن آید آباد
آب بر رخ و خورشید در صبح
سوز و ملک آتش خورشید بوی

باد افسود جاو نور خون غریب	چون که نه در غایت و نه در کفر از دگر
هر صبح که سرست نه خانه غدا	شماره زنده که بگذرد از دست
جانت ز کاین چرخ و شربت و بهار	را نبرد زان در نهان و آشکار

ساقی ز جام لاریج گلشن محبت	ندیدم ز ناز که اشارت از دست
بر خون که گشته رک خاک کعبه محبت	فدا و داد و امان از دست
خون بزم دوست روی سیر کجاست	کجاست که کجاست که کجاست
درخت طویان فلک بود دورا	ایر و پدید زین کجاست و دست
بالای کوه ابر که در کم کشید را	خیلی است انگار که بر دوش داشت
از میات شکوه که بگفته کوشش	که کوشش علی بن ابی طالب داشت
قربان می شود و بس بسل بتل عمار	بی کل محروم که دست از دست
کل بیای لاله و ز کس بیایند	بر دوش هر دو از بی آن که دست
مانند کوه که بخت شود و سوار	خندان شود و شکوه و خوش گشت

بید بر منان که نازد حسن و بر کر	محمد وی شاه درون پرزنجیر
آن پاک دل که صورت اندیشه لغو	طهر و تنه و در حل پاش و صورت
ای با نلی که یکپله ز قوی صبح	در شش و نواز و خوش و شیر
که ویر پاک در دم مردم تو سحر	روی و دس که از خاک گزشت
سلج ساری جاو ترا لا محاله	با آن محمدی که قش و قش
روز بام قدر میان تو و قدر	خوشید و زان که در دوش
عطف تو روز صبح و شمس و شمس	کین تو که در جو و دست
جو شمس و روح کل شمس و صبح	چرخ و جو چرخ و زین
آنکه که راستیت حکم تو چون الف	او را جو و حق و دم و دست
خبر تیر که نو و سبب یافت پرده	چشم کف و کفای یک و پرده
چرخ از دست و سبب و جو آفتاب	کشتی خود که نصرت از دست
بر عدل جو دست اسل و زار	کین در جهان بود و چرخ و دست
تو تو تو تو تا دیدم	چو کین در درخ و شک و دست
خیل جو و جو تو و عد و جو و شک	کوه و آسمان که دست

که تافتی کشیدن بار خیمه	روز و شب می خورم خیمه
چرخ ز باد است از خاک آفتاب	چرخشیم از زمین سلطان خیمه
خیمه را داد از سپهر دل سبک	پایان خیمه در خیمه خیمه
گاه سار و چون مهر خیمه خیمه	گاه سوز و دلم از آتش خیمه
بگشاید و بر آید از خیمه خیمه	بماند از خیمه و آن خیمه

کافیه را نام از مدعی اقبال است

اگر چه می آید از این محبت و دل خیمه

آه و شاه جی از شب انصاف	چرخ کوهرش چون مهر و شاد
کوهر ذات ترا که سعادت باجی	چرخ و موج بحسب سعادت باجی

تم بایریم گشت و جوید با جان	بی ایشیم با ریکت با شادان
مرا باریت نمایان که مردم جسد	بدو کوید منان رقت را فرجان
بهر کاش که شکر فغان در چشم	که بعد از مهر و جگر کوشش انسان

سینه را فراداد که شکست	نمایان است مشکل و دستان
که در دله و چون سینه را	چرخ و طرب کردن زین و دستان
بین دل خیمه خیمه خیمه	پایان خیمه در خیمه خیمه
صبا چون خیمه گشاید	نمایان است مشکل و دستان
بچرخشیم آن شکل لعل کار	نمایان است مشکل و دستان

غریب معنی خواجیه و یوسف

خیمه در خیمه آن نام کار و آن

بر تافتی معسوره دور و قضای	مبلغ و طشت راست و دستان
خیمه که بر پیش نهادی	قاش قدر او را مست صد کاش
خیمه را بر کرد و بسط اطلال	که از نو بهار خلق او بود در آن
ز می ازین آیت مرکب دیده خارا	ز تافتن ترغیب الف نیم و آن
که از زنگنه خیمه خیمه	او اساز و قضا از پسیم در آن
پسین بر کرد و تفتن اطلال	مرا بر روی ترند کجایی
دکان و افتاد است و دستان	نمایان است مشکل و دستان

زین شمع که خاسته است از شمع
 بسوی چاره ای که در دوار و دامن
 اگر از دست راستی بر کوهان قدسی
 گمان از دیو مال شیر غنای حکم
 اگر غصه شتر آسان شد گشت بنوع
 قطار از ازلی طریقت با صاحب سار
 بدورت که تجار از الف بالاسی گویند
 زهر چرخ نشت که بر روی زمین نهادند
 بدو شست از مژده شان چرخ یک
 سراز از آفتابی نیست شعری دلچسب
 ندارد مژده و بر شمع و رختی که احسان
 ولی دارم توقیر اکت از تجار اگر است
 بی تحسین نموده در وقت سخن گفتن
 زمین شوم که با طریقی مردی میدهد

که از او را به حیوان زغال آستان
 اگر حلقی تو جوی از دانش کستان
 گنجینه از تجار در بند و پستان
 غایب و غافل ازین بزرگان
 بدو تنهایی دهان خند چاه و دان
 که نمند در ترا زو اما به سنگ زیان
 الف را بر بدن چوب میزد پستان
 که دیدی بدین مایه چو کمان
 خور و چوب ایگو میوه را بدو خندان
 و کی کردم ردیف آنی حبه استخوان
 زمین کویت بخند بدین بی زبانیان
 بو و تنهایی امید این اوصاف خوان
 دانم خود را از الف ساز در زبان
 که دارد در زبان چو سینه آبی تاجان

اگر چه نقطه بود که گویان صحرای
 زین شمع که خاسته است از شمع
 غنایم در کفر غار و دین کا جی حقیقت
 از ان شمع و جوییت حقیقت کی توان
 همیشه درین دیرین رابطه کل
 که در صله ایست نه کنان
 با قاف روح بدین جسم شد سواد
 آبی که در طوفان دوران مرا اندو
 آبی چنان که شخص شقایق آب میخورد
 بدوی چون طوطی بدین کجای کاه
 دندانهای از پیشش میان جل
 که بر شیر شاد و انیس بود شعور
 با سحر ابواسطوخودوس در زش

چون بسین نید بدین بنز غزل
 چون سندی که فروخته دست کار
 از چار کاسه سم آوستا سنی سبار
 است خور و جوییت حقیقت کی توان
 همچو قمار است نه ان گشته دینار
 که بر سواد شمع و انیس بود شعور
 همچو صدف نید شده چشم استفا

کاهی چو سحر و محراب است از کس	کاهی که در کوه و کوهستان
کاهی نقاشی که بر دهن آید و دست	که در قنات ناله و قشون و غارت
ز دین تنگ و چوب خام و کعبه خیس	ز آتش و شعله و آتش و آتش و آتش
که دست و پا می برد و چون دال تنگ	کاهی که در کوه و کوهستان
کاهی میبرد آمد چو بزم و جام و خورشید	که در کوه و کوهستان
آبی آب خورده در جوی و در کاف	که چو چشم دیدن و در کاف
کاهی چو سینه نند و در پست و پست	که است چو تن و ناله و بر کاف
غوغا و عرق چو است نند و در پست	که چو سینه و در پست و پست
چوب خاشاک و دیدن و در جوی	مردم از آن است که ناله و در
و غش نیکم که چو کم کرد و از نظر	نشدن و در کوه و کوهستان
آه از آله می آید و در پست و پست	که در کوه و کوهستان
بر شکست نعل ز دست و در زمین	و آتش و در کوه و کوهستان
باز بار که چو چرخ و در پست و پست	که در کوه و کوهستان
بارت که آید و در پست و پست	که در کوه و کوهستان

کشم سوار و در کوه و کوهستان	بر کعبه چو چو که مباد و کعبه سوار
من چو در کوه و کوهستان	وز آرد دست و در کوه و کوهستان
از کعبه و در کوه و کوهستان	وز دست و در کوه و کوهستان
در آتش و در کوه و کوهستان	کعبه و در کوه و کوهستان
سوار و در کوه و کوهستان	کعبه و در کوه و کوهستان
که در کوه و کوهستان	کعبه و در کوه و کوهستان
زین و در کوه و کوهستان	زین و در کوه و کوهستان
من در کوه و کوهستان	من در کوه و کوهستان
زافان و در کوه و کوهستان	کعبه و در کوه و کوهستان
من تازان و در کوه و کوهستان	من تازان و در کوه و کوهستان
مرد و در کوه و کوهستان	مرد و در کوه و کوهستان
فی سیر و در کوه و کوهستان	فی سیر و در کوه و کوهستان
زین و در کوه و کوهستان	زین و در کوه و کوهستان
مصر و در کوه و کوهستان	مصر و در کوه و کوهستان

ک

آن شهادت عرصه بر منی که در خون
و آن نه عیان که در قدش آینه رکاب
تو بطل باز بیاون صیت او
ای سستگی که در گور دلت
خلق تو فارسیست که در عرصه زیادت
از بهر ریاضان جناب تو پسته اند
تو کام را نه که در کعب کام و را خیم
هر کس که چون رکاب نبوده ترا قدم
تراج در بهر بریاق تو خفت
شیران بر سینه تو گمراه میوان
یک جو بناحق ارشد کند راقی سپهر
پای تار رکاب چو پدید شد پد
صدرا ابوالنوار پس مع ترا دعا
از غمتزار مع تو دار دنا و ثواب

چون شهادت عرصه بر منی که در خون
باقدر جمال زند خیم و قام
بناز صید ما خنده شد و شمر
در ج جواهرت ز باغ جو و انوار
بر پستوان کل فرس ز باغ و نوبه
پریش بر خاک فلک زین نه کار
کامیده شد بر آخر سپیکن روزگار
بر بندش دال غان دست انبیا
بر پستوان کرمت و زین اقباء
هر آسوی سینه تو تیریت در شکا
یاد ز پشنگ عدل تو دناش انگار
از همه رکاب تو نکوف را عیار
وینست ویند ویند ویند ویند ویند
هر جا که هست تو طبعی سخن گداز

از عجز و ضعف فارس معج کونام
نعل برهنه تو سیم طعم بهمان رو تو
کر تا زبانه تو نه بهیستند و چرخ
در غمت از خشک جان و کی بر
چو جودت جاده صبر و ثبات من
اسبج اب زلفه طریح کاسپیر
دارم می شکسته جویح از انجمنه
ای ابرقنه بار که چرخست نام تو
از کحل جدار نه کل ماند و کلین
کر تو دشمن دو پای خیمه کمر بچار
بیطار را زردون او تو بک نام
ماند کابتنی که ز سپه میکش قدم
هر جا که دیرار وین دست و پانند
او انخلال لک لک و مندر رخل

پریشنت باو پای سخن زین اقدار
در شکال جویح و معیلاق اقدار
در دم با زبانه به ار و در زمین نام
بلی احسب جواب بود دیده جویبار
از جور با سب خوشت و طعن حسرت
ای خانه با برون نموده بر بستید
کاشی که نصیب و کفی داغ اضطار
بهر شک ریزه بر جود برگاه و انبیا
نقش از کند صورت او بر کل جدا
در خار و دشمن دو چشم شمار و کمر بچار
قصاب را ز کشتن از تنک بک عار
بر لوح خاک از قلم پات نه شمار
دست از سویی همین دو شش پای از زیار
در زو و در داغ به شش مثل را زار

است و پیش من غم و غم و غم
 چون که بکیت و لیکن آب سبیل
 هر جا که نغمه در وی و افتاده خوشی را
 مانند خویی که مرا امید به شکست
 این آب را بقیست که در دهر و غم
 از من غمناک که در دهر و غم
 یکدست خسر و از شیرین که گشت
 که و قار ساکن و اصل چنان خسر و

در غمناک شدن و غم و غم
 آب است و در دهر و غم و غم
 سوخته که در دهر و غم و غم
 چون که در دهر و غم و غم
 این آب را بقیست که در دهر و غم
 و امید از رکاب تو آب است و امید
 در بلع روزگار و گلگون و نهار
 در دهر و غم و غم و غم

سوخت که چون طوبی طوبی که شود
 جسته بر دعای اصل عاده و اختصار

بر بسته ام طوبی طوبی که بر آن
 تا در دهر و غم و غم و غم
 باد و آفتاب در جلال تو حکم ران
 خوشتر از این ایام و نیر زین

مدبو و اس جسته جان یکدست
 باشد روان دهر و غم و غم
 در قار ساکن و نیکون حصا
 بقی در رکاب و کندار و کار

باز بر که گشت ای لاله روی غم
 ستاده سانی که گرفت ترا بکشت
 قصه در دهر و غم و غم و غم
 ز آب آه که امروز سایه با نا
 کشید و در غم و غم و غم
 و یک در دهر و غم و غم و غم
 سینه در دهر و غم و غم و غم
 قوت در دهر و غم و غم و غم
 بناب که می شود سوز و غم و غم
 فضای شام و غم و غم و غم
 تو سوزی و غم و غم و غم
 به چار بلع غم و غم و غم

ز طوبی طوبی که بر آن
 در اسرار تو از غم و غم و غم
 قصه در دهر و غم و غم و غم
 در آفتاب قیامت که در دهر و غم
 چو که در دهر و غم و غم و غم
 تنه در دهر و غم و غم و غم
 بطول ز کیم از چو گشت و غم
 و که در دهر و غم و غم و غم
 که در دهر و غم و غم و غم
 که شمع را غم و غم و غم
 مروغاب که تیشه ز شکستی بر طوبی
 که چو ز کیم است شاخ این کور

نفر ۱۱

می پوشش چون جرم بر هوا پدید
 عود یکبار آید و گاه گاه
 دور که در جهان و قفس یک نیست
 کج نقد و کون کج این که
 گذشت از برای آفتاب چنان
 درین خرابه جو طمان مایه نال
 تیغیت که عالم غیبت بر آب
 هیچ خبر جهان سپرد و میار جوی
 نسیم لطفش اگر زایر سپرد
 و کز طیور ز در بای قفس آید خور
 نزد که مردم آسب بدو تقوی
 ز جی سیده بدان پایه غرق
 بیاض لطف توستان شد در
 تراطم علم بر مصطفی است مگر

شوشه نه رخ پیراب حضور
 شایخ و برک و بری و صبور
 لطف تو شایسته از بر تو بود
 دل چه سپرد که از عشق کج را کج
 هرزه که در جوشش لب و دگر
 کجش خانه ماست کج و صبور
 غیر اقامت که لازم است
 که خاک در آستانه سپرد
 در آن خسته خور و غوطه خاک خور
 بجای پر خمه خسته و زبال طوی
 ز آب تلخ نشوید کاسیا کج
 که مت تلخ حسیخ را از آن
 برات قهر تو دیوان نشو
 که سنج دوی شدند از سواد

لب باشد اگر خازن شفت آرد
 غیب نبود اگر ظل طلای خلقت
 سراسر عزرا کس خسته که ای درست
 بهر زمین که رسد سایه عاری تو
 سیاست که جسد و کون در کف تو
 کج فیض تو سره مگر فلک پی بود
 که نگردد خاک غیر ز کز تو نیست
 خط که خوف فراطر خطور ادب و وفا
 طیب حکم تو بنفش لاد و کسب
 پر آب کین جو کین جوی چن پش
 قضای تو تعدد و ساخت و خل تو
 سزدی که مت را چنان توان عالیت
 سزای تو سزای سیر بر
 که شست شوشه شوشه را کون

سپه بران چرخ پشیمان ز غلج
 کل شست برار و در و درخ باجو
 شد و ساز ازل با سنی و اندر
 جو آسمان شود از عام زبان معبود
 ستانده امن خست زبان
 که کرد آفریده باز کون نخل پست
 درون نذر که دایای نکر اندک
 بعد عدل تو در خاطری که و خطور
 بدر بر دست بر از زراج قشایو
 ز عو آب شود خاک تا قفس
 بحر تو در همه عالم که است این تعدد
 که کرد و منج طایب شست کرد و قهر
 سپهر جا به تو داد و سرور را مسود
 یک شمشیر دارد درین شکار شعور

بهر صورت از برای آن در هیچ است

این شعر از برای
 ...

معانی سره در سطر پردهای دم	جوانگر ملکوتیست در سراج نور
لی قیام معانی قیامت انکیز است	صبر بر خانه من چون صدای نوحه صور
تکمیل تاج قزلی ارسلان اگر بودی	بدین عقیده سپیدی غیر تحت ظهور
دم که فاصله شرق و غرب جاییست	خواب گشت جود و اربابیت این روز
چو سطر در گنج پدید آید و یک نیت	اگر نیستش خلی از سطر جزو غم سطر
لحان زینقر تصائب آسمان کنم	بعید فکر قربان نماند از ساطور
و دعای عشق تو گویم که چرخ غمزدی	ز غم و حزن آتش نیست جز بنار بخور
همیشه تا صبح نفس خنود و رو	و حسنه عرض برین غل بنز جود و شو
بهر نفس جلالت که غل خست و رو	بها و منظر شیرین و حسره را منظور
عید قیامت هر قافل تصدیق پسلی	زنده آن قربان که بزمیند عید دوی
کعبه معنی طلب ای که در حسره ای نشین	در روز انزائیت بر طرف ازین نرین
خضر سحره جو که در راه بیابان فنا	جای از این میرو و در باد هر سو محلی

در روز انزائیت

جان که میسبب ضلالت و ابرام پیش سوز	زایک بی گنا باشد در رازین عا
از معینان بخوان ما منید از شدیم	خضر آن شمع کافورست در هر محلی
بر سر خاکی خندان وصل جو یکجدا	کر شو و صد وصل و هزار وصل باشد و
گر کن خواصی نماز بحر و صفت جوار	ز نغمه انجاست چون سطر طلی
جای که کعبه است این با خیمه قدر ایسر	زایک و طلی که در دست آفرینان
کعبه ارکان ملک و دین کی یک است	
آستان احشایش فلک حسره بقلی	
آنگه غالی از نایبیت ز کوی ز کوی	و آنکس داری از دعائین نیست عقل و
از رخسار غل بنر آسمان شمع کلی	وز سر ایشین طایقان خضر شمع کلی
از ملوای او میخاید سر آلا کسی	وز دعای او که در غافل الا غلی
ای تو در دریای دل بر چشمه دریا دوان	جز تو که در یاد کی نیست چون دلی
مخروج و ازت نه تو نیست و غریب	بایس طعنا که است اینها که دید از کالی
آستان جای افاضت و جلالی	جای افاضت از آن کی طبع حسره جالی
در زمان عدل تو قطا ولی آن در نیست	چون کلک عدل بهر خط زرقط عا دلی

داشت ز غیر ندی تو نیر و نیرین
 ابرقش و بیل جودت که کردند ایما
 هر کجا که هست جز عاقل و وار و جلیله
 در دوزخ قدر و قدر مطبخ انعام تو
 راستی که عدالت خلق را رخ از بگی
 تا غل غل مکان دشمنت را نقل کرد
 نیست چون تن تو آن را که نازل شود
 موی و دهن فضل خود یک از فضل تو
 ملک حق تو آمد مدعی در حق تو
 رایت از خواهد میان عالم و پضا
 استانت قبله کاه و قبله از انست
 چون دوام ملک خانی علی کن اعلی
 که خیرت شکل خلق این چنین است
 سرور اعدیت مبارک باد و ایام

صاحب خیر اعدل نخواهد چالی
 در کن من حیله که کشتی بانی
 هر کجا که بگردد جز دست و دار و سالی
 دخل منستان را می خسب بودی
 جز نبوی راستی میسی نداد و نالی
 هیچ جا به زمین نخواهد که دخی باقی
 فوق باشد در میان از عاقلی تا نازل
 تربیت شان کنی بر فضل که در دخی
 باطلی که ز انکس که یک کشته باشد باطلی
 حیل سازد که تا خورشید نباشد چالی
 قبله این نوع باید هر چون من مقبلی
 ملک را بنود و دایمی بنده چالی
 هیچ جا در هیچ فن مشکل نماند مشکلی
 از بی زبان محضت مبارک و اعلی

ملک اعدل تو بر خط میسی بگری
 عالمان و اهل از اعد و عیدی هر کس
 کاتبی و از من سخن حلال اند که دست
 که ز دست دست کنی که در جو که دست
 خصم از نفسی ار که می دیم جز دی بود
 طبع من آنکس که می کنی معنی می بود
 گف دایمی جز دخی و دست که گاه
 با خود و منعم حاصل کنی در مالی دوا
 دایمی ملک تو کاسی عید که نور و زبا

عید از هر چه ز تو و شاه و برادر خلق
 بدو هم ای کاش می می عالی ای کاش
 هر کجا که برادر سینه چا با بلی
 سازد و از من سخن هر وصله که خدای
 فضل کل نیست فکر از طعنه لای بیعی
 با وجود و نیت خلیعت خاسی
 هر کجا که نشانی که دست نفسی ایلی
 از راه آید عید و کرد و بار چون
 خارج این نوع ملک را مبارک و اعلی

ایضا می سیخ کن از سر آینه
 آینه خانه ساخت زینهای شب ز نیم
 سر که که انهات با با نظر کند
 بی حیثیت شد از من یک کشته کند
 آینه سف مشن کند و از آینه
 بیستند در هر آینه خود را آینه

مردان
فردین

بکر زین حسد این که ز زال چسبید از غنای دین فلک بخش می دهد خاقانی شمس بن کسوی روم کلر کند آه ز دود آتش شب قصه کم روز با آنکه تیر بدو نیک خویش نیست شد دختری بچن تنو له جان کشته	آه برای لاری دمانه مرا این ملکان حسن چشم و لنگر این از چمن روان ساخت پیغمبر روشن برون خاکسترا فرزند راه از پدر و مادر این از دست رادر و پدر آن دختر
---	--

خوشه ملک امیر محمد که رای است

بر و پس جلد نایب و فرایند

بر کشوری که ظل کند برق رای او دارند همه دماه بگاه سوارش هر صبح از آه مدحین دختران چرخ شاه و از ترک فلک روز بزم او ای ملک که گزین تو بود و پوس صبح هر هفت که دیگر آقا لیم چرخ نیست	کردن سنگ و خشت در آن کشور هر یک ز چار نعل استوار این پنهان کنند در تنگ چادر بهر نبات نمش کند بخور این بزرگ صبح خور و کند خاور غیر از به ضمیر تو اش در خوار این
--	---

درین
نایب

کر از زلال رای تو در باغ نم چسبید دم سردی مدو چسبند با ضمیر او زبان غالی شبی که رخ او تم تراست بهر تیر ز مردم آسب نهر تو گلک سی قهقه که شد آینه اش و دلا نبود عجب که بر سر همان بی گفت آه صبح را کشت ضمیر و حقیقه محقق لال بحر حقیقت ندیده ام شاه و پس لاری آن نظر تو بکر کلمات ابر بر پیش این شدی نور ز جیدی تو و در دست تحت نه طوطی سپید ندارد چون ملک که طرب طایل اف چرخ را دور عاصد زایب خضر خیرت نمیدانم	آه مجبور یک در جان بر این کی از دمان مرده شود دیگر نزدیک در میان دختر است این چو بخت نشانه شد و لنگر این حکیم خطیست کرده بر این در شهر دختران شکله اگر این بودش ز رنگ چون فلک خضر این خوبان آهین دل پس این تراض قصه صخر کند و آخر این داوی ز و القاصد خودش حیدر این مردم خمر آب ز شود از خیر این چو آفتاب رای تو باشد این ساز و برای زنده بخیا که این لایح را کجا و به اسکندر این
--	--

چیز

تا حادثت بید نمودم کون
هر جا که آفتاب غیرت طبع کرد
خوش شادایت دست تو چون ملک
تو خود این خالت گشته نام زد
و او در بر و در جرم تو جری ز افلاک
کس از قدر این از تو نکست
در چمن اگر ز کز لعلت سخن رود
آینه غیر فصل سمدت نباید
مخون عشق را پی یما ز حبیب
حس که بروی آینه خند لعل
شد جویم بند بر آتش لب که خورد
ما را با اثر لب لب عاقیان نمود
با بافتان خشم که از صبر یکدگر
یکان یار در کف عضویت مردم

در دشت آب گشت با او
چون آب بنجد زرقی شد تراب
کفن در زبان است زبان او
و او ز آب گیسو نه مظهر
پیش لبان عجب پنهان
کرده ز مکتب عشق شکر آینه
طوفان صفت طوفانی برادر است
که سازم سپهر جوهر آینه
کافیت در میان کوه و دریا
و اما نغمهش دید پر از جوهر آینه
بر سینه مردم از تره آینه
ز یک رنگ نیست به از سحر
چشمه مونسان بی خیر و
زین به کجا و خنده یکدگر آینه

از تن طبع ضربت قوی نیرنگ
در یادگار آینه اسرار
هر بیت بی کزنده جو زبان و عود
زیند که زنده کند میزان کند
جانی نه داشت آینه آمار حسن
آینه ساز که زنده کند کز ناخت
خون دل منشق در زجاج چرخ
سک ابل کز شکسته شیشه و لم
با انگ چو آینه بر جلد روشت
لحم سخن غیر تو که کاوی کریت
مر خند تیره روز جو جو خروشت
خشم نجواب می طبع فیض از نجوم
آینه مشاهد حسنه زانوم بود
چرخ از دست روشت لعل جوش

چون شاد لب شاد شد و اصغر
چون خشم بر آینه کوه سر آینه
بر کف آینه شاد به زیور آینه
آینه بر این نبات که یکدگر آینه
کرم جوهری بستان جان ز آینه
با نغمه من درین کمال اغراب
عکس سرخ بود و اعراس
هر باره زان شود بی یکدگر آینه
کز روشت نغم من غمخوار آینه
و ادن بی محاسن میرا تر آینه
در سطح پردای دم صفر آینه
مانند اعمی که کت در مر آینه
در واکش شد زود و آن مضطرب
دوشن کجا شود زود و آن آینه

گر شد چهره این زانویم نکار
از دل خیال زنگ زد و دگر بخت
بهر بات معنی دیوان کا تب
این شو حرف و ثنا خیرت
تا بگر صبح را که شوق جانی آمد
بقر دور و آید چرخ را بر باد

دارم ز ناهان قدم بی آبر
زان رو که زنگش نماید بر این
خو کجاست و غار گلش و دگر
زانست حرف و ثنا کس این
خدا ز نماید این دان و غور آید
بجز رای چو این است دیگر آید

ای تر بار دعو خجالی رخ و عارض کوا
استانت و بملکت چرا که در قریب
که دقت حکم بر بطلان عظم جنتی
هر چان مجویم اثبات کن بطلان او
بچ که آخریانت دعوی منان
شسته معشوق بود و بیت در عشق

حسن را بخت کس در آن خطا پس
چند آید آمد ملک منت آن مایه
فاصله حق ندارد جانب باطل نخوا
چون کس جان مجرم تو بی بی اثبات
شرع میگرد و دعوی جبار کست که
کار شمری کن و لایعنی فالتی نخوا

ردم شمری که گشت کجیم دین
کشتی نو بهر امشور و شاهان و
علم الکاتب ازضا بر حق رکان جان
هر دو و کار و دار لفظ احکم تو
کرده بند و کمره و پیچ بر تن گل
ای ملک قدری که رایت را جوام غنا
لناست معلوم در عالم معلوم مدرسه
برق کست نیز در طالعش نقش
قاضی باز و کجوتر از شیشی این دان
عنصر کردن شکل قطره و نون نه میان
در نقش و تصویرت و لایعنی خودم
دست قدرت در شمع و بوی و مال
راست شد طبع در عهد ملت آفرینان
چون کلام از طاعت آید و حق مل

زنگ و طشت شمر مطلق باشد بی کلاه
نست و انان صددم اینان آید کلاه
چون بوی تو رویت شمس و آفتاب
در بطلان عقل درش رخ نیاید و آفتاب
کی تواند کرده در دایه ای و شمس
آفتاب ز جبار چرخ انداز و کلاه
بطلت مرد و در جهان معرفت آفتاب
تا درین مرغ کند دروغ این خوشه کلاه
جند و شایعین در چون بکشت و آفتاب
یعنی از نامت جهان حرفت با این و آفتاب
کی شنیدی اینم رخ با پشت و آفتاب
چرخ و کشتی وجودت نالیدر و آفتاب
کز زمین نمر کجای چون اعدا و آفتاب
روی از عراب عن الثور تا به جرم و آفتاب

بند و قهر و نیر اظاک تا آید
بر سر چاهی که کار دشت یا
سرور با من ندانم بدعای هیچ
او که گویند چرخ استخوان سر
خوردنی در خانه من خرم و گوشت
زین تباخی یکم تبیه کرد و زاول
کی در شهر دل از بنای خیل پا دام
کر ز بار دشت شود مثل طبعم و فیض
را پستی که گنجم من غار است عراق
تا در احکام قضا جسمه ای جوی بود
تشفیه دشت باد و شتابستان گله

شعبه دو جهان و تو یاور

از کی اسواران دارنده انجم بر جاده
چون در محرابان میسر شود و دیو
کوهر الی حتی سرشته دار و سال ماه
زده از چشم قدر نیست در عالم نگاه
میخیزم سوگند کن غم ساخت احوال ما
بلع افغان خاف میگردیدین ایما
کر نیار و خیره و اگر امت از احسا
در رخ آری بود مملو نایع ارمیا
از دمای یک گلب نوار در حکا
حاکم دار القضا کل فرمان اله
ایکس احکام تو آمد دین دینی را ساد

م
بر روی دو جهان و تو یاور

سپاه دولت و اقبال فتح نصرت
طهارت و قلعه حکومت تو
لایان عدل و چون اخطای کسی
ای که مرغ صیغه تو چمن چمن کرد
نصرت که خیل جهان صیدیم خور و دین
وای بر هر چه و شام نیت
جوهر غرور دشت بدست کرد و گفت
جان که جود و کشتن تو اش
جوهر چمن ترا دیت یک منزل
دلی از درون عدویه تو بردن ارد
که قتل برشته است در خیمه
خوشه تو که چون آفتاب بر تافت
تو بقدره نیکس کشت با تو کند
بخط اند حکمت کسی که کج نکرد

کین پا و خیل تو میر شکر باد
پناه فلک دشت هفت کشور باد
میر اجل و هر آدمی خور باد
یکین دانه اش از مرغ فلک خور باد
جودت از پی تو هست پرور باد
که هر که دیانت بر تن و خیمه
کین هزار غلامت بنام جوهر باد
که شسته چون زحل از دست پرور باد
من ز یکد شمشیر تو و سپهر باد
کین همیشه خین تیر تو دلاور باد
به تیر چرخ و طایب اید بر باد
جهان پر از نده او همیشه پر باد
بر تن که خطیش فاجه منیر باد
روان دیده او تیر کاندین پر باد

جوتج اطمینان کنی که حق است
 اگر نه عیش تو جود مدام پستی پیچ
 ز کین و دوا عالم درون طایس سپهر
 درون دایره چرخ و ایمان ترا
 قدر جو که دشمنی تو سر دوا عالم گفت
 ز بهر کامل نظم غریب و اوتو
 جان پنا نورو ز آمد و رفت
 مبارک ز خلق تو فال نو کسید

سران خیل ترا صد بار افرو
 دل و از زکوه و شکسته سحر
 حکم هر چه مرا دست بود و دین را
 نجوم طارم نه آخری من حساب
 ازین تار دنیا حصار دیگر با
 بیست طفاک جو افلاک غرق کوهر با
 چو مال فشن و دوزخ زور و زشتی
 جو دفره پیش او راقی نیست ابر با

زبان کاتبی خسته جو کلک و دیر
 روضه تن تو چون بیا ترا با

تصور انگ کند محنت ترا جزوی
 ز خاک راه تو دوری طریق دوست
 حیشه تا که ز آب سحاب آتش مهر
 مدوی گلشن قدرت جو دوی فصل بنیاد

ز جلد خویش در اسبچه چهره دیر با
 راز ماندن بین خاک پای رهبر با
 شال خف کند خاک را بر یو با
 فراب کمر شده بوی وجود و غطر با

بدخ دشمنی که کاسه آتش محبان را

کفن جلاله میراب جام حرام با

سال جامه نو گوار است شاخ و برگ افلاک
 جو خصل وقت کل تا بحشد و بر با

ایت را شتر چی بر نه امید ایت
 غنیمت مغرور تیر و زهر لب و خنک ایت
 چشم شست زهر و مرگان تیر و عاشق ایت
 هر و ماه از بهشت غنیمت حرام ایت
 دوی خورشید و جوی تیر است ایت
 زمره و بهرام و تیر و مهر و ماه و شری
 خنجر است از بر جوی که یوان بر تیر
 ماهی بهرام مهرت مسجود یوان تیر جلال
 ماه و مهرت و دیرت راست کیون شری

و غنیمت زلف تو بهرام و کیوان در حاک
 چشم بهرام و جوی تیر و زهر لب و خنک ایت
 غرور اسیر و دوی که یوان است ایت
 کلک لعل تیر و جوی حرام ایت
 چشم بهرام است و کیوان است زمره
 از لب و چشم و خط و دوی که یوان در حاک
 زمره و بهرام و تیر و مهر و ماه و شری
 شتری تیر آن باز از زمره و زان شری
 چشم بهرام و جوی تیر و زهر لب و خنک ایت

غلط بود این که در روزی که قسم را بر روزی	که حق بیرون زد و در دنیا است اکنون
ولی ای دارم و درم که هرگز آن و	ز جرات که درم بر از غرور و شبنم
و با کله ز درون جان که کاس است	که هیچ ای که کسی نیست

ایم پادشاه وقت فلک قدر ملک طینت
که شد در دعوت دولت پید بر سارن باورن

بیش از آن نیکو سپهر عقل کل با او	چو پیش لیلی رو و قیام کار و محبت
نیمین علم از افاضات جانانی که از میدان	بیش تر نتوان کم از بهجت این کون
زین به قدر که در آن سحر قدر تو را سال	که جبهه این بستان بخت کاش کردن
جان شش جفت شد در نیکو بخت	مثالی او کس در بر کشید و شاهد اسما
و بخت که در اینجا محبت را امید به اجماع	کود و بخت کش ما را باشد در میان
که هر یک فلک خن خور علوت کرد و طوق	طنشای لاسکان کیم هر جفت منزه کردن
بزدل که گاهت زین خاکست از دست	در دین غرور ملت فلک کرد و یار کردن
طینت اگر بر جود و از کاش هر صر	نمیسند تا ابد دیگر توانی نامیه شون
بترکب ناصر کرد ز به تو دل دیگر	تراش طبع نامی سه ز نشو این کون

زین بهجت که سودت است این کون	زین بهجت که از درم ز طاعت و عیش
که کاشدش در سر که باشد طاعتش	جسودت را بگوید بر جان و عیش
بفر که هر روزی تویش کرد و با تو	بخت از دل امروز تو بود که کار با تو
که زندان کرکی را دان شیر در حیوان	که درون ملک است اما که کوی کین با تو
که جیزم دوزخ و شیطان است	که در کوی دلی و روح و دکان است
که هر یک در طاعت و طاعت	که هر یک در خاک جای ریش و طاعت
که صاحب چوب است آجایی در دین	دلت در عالم اعلا چنان مصر است این را
که جرات است از زمین و جنت	جودت تخم می باشد که در خاک است
که کیم با تو الفص جو مستی افشا از مضمون	دل را فحش شد حصه بلا از ضمن آن حصه
که زین بهجت که در آن کس و داشت و مضمون	مر که کوبیدی در وان کرد در درون
که کند و بگوید بر تو و کلام و طاعت	از آن فسیلی بی حد خود در این جود
که بدی که از طرف بود و حال آن بود	خنده که با خنق و قیاس و طاعت
که برای بخت تنان شود و از و کوی مضمون	که افشای تنان جوان که او در مر و طاعت
که نظر کار و دین و مضمون و بی نظیر و مضمون	نهانش جودت و طبع و مضمون

در این کس که در دوران نظم چهار
 پیش این خلعت قدش کز یارم الطلس
 زاب چشمه خور تا درون دهن کرم را
 کین بافت خنای باد این پیش طودان را
 ز آسب خزان در لیا خن و لست محزون



این غنچه باغ
 گلشن که در باغ

که در غنچه باغ
 گلشن که در باغ

در این کس که در دوران نظم چهار
 پیش این خلعت قدش کز یارم الطلس
 زاب چشمه خور تا درون دهن کرم را
 کین بافت خنای باد این پیش طودان را
 ز آسب خزان در لیا خن و لست محزون

در این کس که در دوران نظم چهار
 پیش این خلعت قدش کز یارم الطلس
 زاب چشمه خور تا درون دهن کرم را
 کین بافت خنای باد این پیش طودان را
 ز آسب خزان در لیا خن و لست محزون

در این کس که در دوران نظم چهار
 پیش این خلعت قدش کز یارم الطلس
 زاب چشمه خور تا درون دهن کرم را
 کین بافت خنای باد این پیش طودان را
 ز آسب خزان در لیا خن و لست محزون

نقد کجاست این پیروز را نه
ناجیه مرغیم که پاسته این واکسیم
اکدکاشانه دماز بخش ویراست
قدش شمع پر سید دل کرم
دلداد که در کینه شده افغانه
باز این مست بستان سر بیان دانه
کاتبی به ز خط یار نخواهند نوشت

ز دوستی که دنیا بگفت نه اندام
آسمان از کمر غش بدوانه
قدی رنج کند کاش بکاشانه
این نقد گفت که سوز پر وانه
همه افسون بخت بود افیانه
ساقیا چمت کمر پر شد چانه
هیچ طومار بر این دل دیوانه

اجی حسرت نقد که عالم با لا

این حسن خدا داد تبارک و تعالی

از باب و غار استیلائی تو کجا
در دوزلب چشم تو ای هسته
شمسیر تو که قطع کند یکپا
در دوزخه اگر جام بیا تو نوشه
بی آهوی صید تو ای صید و نهان
بهر کجاست نگه شید اند چشم بیا

اصحاب منظر است و غایب مو کجا
چو شیشه افک می نیت ز حباب
عاشق نکند قطره شمشیر تو قطعا
چون شتر زبور بود شمشیر مقصفا
دست من و جیب جمل و دامن صحر
پر بهر نخواست اهل کجاست جسته زما دا

کسی که در رخت دیده و لعل سکون
کل جمال برایت رنگ و بوی وفا
هزار شکوه از پاس شرد دل سپاسم
دلی که تیره تو کرد و بخونم لوده
ز بهر که جیب پر پریش لیلی
برای کسی که بی تابان نیست و کج
وصال آن یی کاتبی با افغانه

بجو و خشم و کاسای کردون
چه حسین جگر زدی گلگون
گرفت لکه عشق در دوزخ
پردای اهل پاک سانی
پسینده روی کند پستخوان
ز بهر شمشیر و غنچه کج
بخون مرغ و دل غنچه

شبی که ماه رخسار شد چراغ خلوت	که آتش عشق دنیا را در و تاب محبت
دی که از رخ چون ماه تاب بر کنی	بدر آید آن آفتاب دوت
خاک با جوری چشم اگر بنوشانی	ز باغ خلد بود روزی بر لب
ز لطف بود که ما را غلام خود خواند	و که ز پیش تو پیداست قدر و قیمت
کوی عشق در آفتاب طبع علم	که او در جمل کدشت در سپید نیت

ای دل عقل و صبر و جان در عشق آید مرا	من عاشق دیوانم اینا چه کایه مرا
هر دم با مید و پایانه ز حسری گم	خوش شتری ارم کج که از کار آید مرا
هست از صدارتین مرا آید تیر ناو	من از برون نام ولی تیر از حب آید
یار بس که غم و جان یک دم غم غم	که با وجود کفر خان یا و بیمار آید مرا
هر روز و روز را یا خود روزی آید	طریق که من آنسکنم از زمین بی شمار آید
از کس که بر باوت من آمد ترجم کرم	افغان کن از پی دوان سو خرا آید
چشم خود که غم نه مفید از رخ دوری کاست	ای کاش خط کشتی از سوی یار آید

ای که قید باد از حبیب موی سپید	و غمی شده از ناله خط و تکرید
چون دیده در یاد دل هر که ترا دید	کریان شده و آنکس بیانی کمرید
دل از لذت بخت همه و جان دیده و شوق	یک پایخی در دم تظاره نظرید
بر دلی تن آرام و قرار و دل و دینم	جان نیز عجب که ز جوی مسجود کرد
آه حکم را دل صدا را در فقیست	زان نوع که با آتش سوزنده شرد
در عشق تو از غل خسته و دیده بستم	بر مشک یگانده به بند ننگید
رو کاخی از دشت در روضه میزدیش	خوش با سگ آن کوی در از سوزید

تغافل پر صداست ز کوه کف ماه	که کلاه جند بود پسنک راه ماه
بودیم همچو ناله صحرای عرو خطا	موی سپیدین درون سیاه ماه
ای باد عشق شعله عقل را بکشت	ما را این است روشنی بوق ماه
یاد بختی کج که سبک تاج جوی	در زخم عدم کن از قید کاه ماه
ما را باره چون زکریا حواله سپا	که جز حصار لطف تو باشد ناه ماه

شکر خورشید که در چشمش	داریم دل قوی جو تو سیاه پادشاه
جرمانه حیات نه ابریم که	بگویم که در حق و قسم شد که او

دود و جمل که در چشمش	خویشاورد شد دلش در چشمش
شد دل جهان وصل و غم دارم	رخ خوش کرد و دل از نشانی اش
کشته در هر قدم کشته داران	یونین شد که بودم در غمش
کی شد از تن ساقی بر پستان	اکثر این شد که در آتش
عالی از سوز آن خورشید بر پیش	یک سخن میدون نیاید از زبانش
هر غریزی که بر آب کعبه	شد خط کاغذ از آن استخوانش
کاسته زان سره دارم این	بر سر ما سایه بود و دانش

مرکز بود خنده از جان در جایش	کافری شد که نشاند خدای
او قمر پای آن بیکار و شوم	چون سگی که باز آید آشنای
چون ملک که در دستش	انچه شناسد که بنوازد که

دل زلفش آید و افتاد و آرد	در سوز و فندرم قدر جای
کافی را که بریزد خون و میرد در	در قیامت بود بخود و نه خشی

باد زلفین تو بود مرا	رفت بر باد آنچه بود مرا
نقد هستی بر این بخش	کن نیست نمود مرا
بنشین جان ز خستی	بود سودا ترا و سپود
عشق بخت را در دهن	صد در از تو برخ کشت
در و این سخن می یاد	ساحب دید و از بود مرا
زاهدی گفت و زنده و بانی	نعم آمد که می پست و مرا
کارتی صبر در عدم	جانب از دست زود مرا

تاقش فیه و آید در منظر	از عرش که شست و شست
شد سپینه مانچ از رخ و لیکن	صد قصر بر دروشتی از خست
ای عشق از چپ و راست که	قبیله بود و میرد

کس نیست خیزد از بند وین	یاد بزم کانت نه سپید
لعلش فلک کبود یار شدان	چون شمع بسوزد پیر مقرر
از محسره عین حسنه اندیم	خاکستر دوزخ بر این محسره
ای کاتبی افلاک عجب نیت که گوید	یک قطره کلک تو نه دایره

بروز حشر جو پیر است از کوی ما	کن است کوا پیر روی ما
ستاره خضر باب حیات در پیش	جو غم زخم سنگان است بسوی
خود ز سنگدان است عشق مگوید	که گوهر را بخت باد شد خوبی ما
بفرخ جواب تو نیت چاره ما	بچاره چون نه بود چاره جو
جولاله فرقه ما داغ می سبزه ارد	نوست بر کرم را بخت تو سویی ما
شد استخوان تن را جو موی و نیست	بود زکار جو اسفند مویی ما
کر این تیغ سخن کاتبی بصر بر نه	چه مستاک بر ناز و زین بو

سودای آن پوی رخ دیوانه خست	کار می نماند با ما ای عاقلان شمار
----------------------------	-----------------------------------

کرده بدو تیغ شاد و تیغ با سنگان	صفت بزم خوشی آید یاران شدند
ای جو قصه رضوا خجسته است	مان هر رسیدن خوش آید این سپید را
آب دهن کند یار خاک ماه رقیق	آری است مصری بر زود تو تیار
از تیر تو یار در کشتن تو پایسته	بهرت سوی یاران آید یار شدند
از کاسته نیاید انکار روی کوی	مومن کجاست توانی مکر شدن لغار

جوشن حق از دور هر دم رخ بنم دیده	نیت رحمت تو در این حرف بزرگیده
عالم از عشق خستیمت ای دل عشق ورز	اصل صد عالم شریک نیده عالم دیده
با یکوید که بخار من از پر پشیم	از کجا معلوم کرد این حال تا پیر دیده
صدم بی اوزیتن از دلی شاد وصل	غم نباشد از کجاست چشمه از زید دیده
قافیه شش نیت جز با معنی نیک خاص	ز آنک بل دست میدار و کل خاص را

بفرخ بر روزگار این تیره بخت را	آری خندان بر دهم یک دخت را
ندوخت چون نازد از خشک برید	تا چند و شوم این جگر نخت نخت را

دلش گشت کم ز دل من که با گشت	بیش گشت از جو بلای تخت را
کیم دل قیب جو ایند روشنت	سختی پرده نپس آن دخت را
پرسند حال جان دل کجای از	چون لاله سوخت پاک چو پر شد
نست نمی کشیم محزون سلو در	بادیه کس نبرد بر بر شونده
دو آینه دلم که بودش لعل و یاقوت	نعل خان کای ناست در جوده
باور نیایم بوجاه و عدو کرده	و اما نیازم در بهر آرد موده
هر غم که زده اندام از کس نه گشت	باشد شراب به رخ سرو کوشوده
نکاتی ز دانه خالت قناد دور	بر باد واد حاصل گشت دوده
رقعی همچو خاک راه از یاد و روی	در طریق ناشستی بیکو بر روی
کرچه سودای کس و خال و خیم در سوز	عاقبت چون خایه در دوزخ روی
کجین سخن تا در طایس عشق افکندیم	هر زمان در پیش نشستی گویا روی
آهک من سوز است و بدم ز روی	از سحر کردن بسی سیم و روی

کنار

کتاب لاله کای آینه جان منیست	آفرین است که بیکو بر روی
اینکای خالت از خشت روی اینجا	سختی چون از جو زگر خوشتری اینجا
زاده خود و دوس من و جان وین جود	زاده لاله اینجا کیمری اینجا
کر خاک شیدان خد کین شکا خند	کمند لاله در شست کین کای
میدان بلایین سپهر کیمیت کانتغ	در سده قدی تهنات قناد و سرتی اینجا
کجای موی خسته خوشی لب جو	کویا که زانداخت بری بگری اینجا
بخت بد و رخ بکاش	نیم تند و آتش بکاش
ناله زار و خودم دور خند و غرق	در عکاسی خود و دست بکاش
ناله زار و صد شیش کیم فرمودی	لطف فرما و کیم در دوزخ بکاش
بخت بد و کیموی تو مای بجم	بخار و صفا و صفا بکاش
کتابی چند بناموس و بهستی کشیم	
بار با کده است بخت بکاش	

شیع سرهای ایچ حسی	تاز فو آتش منور و نور و نور
سر کجای بودی ای شمع	باش منم برافروزم پس را غ
در بیان فست اوله دم کستام	از که پیم در چنین صحرای سران
ز بهر رخسار کجای خود پستی نشود	بایش از سر بر درون دل غ
از پشت کتیت رو افتد چون کانی	خازن خشت کداز خشتی غ
شکلی که او بر من زینم آورم در	باشد بر د دوستی خاک از این
تا سیر پی بکرم کردی کشتی	از غایت دیو کی با خویش
آن دگر محفل نشین جای محلی بر	پسیلاب چشم سر و دنیای
و کسان شتر بودی ام راسته	لیکن جویدم ابرویش کج
شیده و پیش شته ام بهار دانه	من نهادم از او دار و زین
رخسارند دم دم کردم کید سرخ	از یار بیکرنگی شد حاصل
بی مهر آن کاتبی از بهر و تن	کرب اگر کرد و دایم بر چون

کلفت شتری در پاشنک خرس	یکم کشتیم کجای که ما زلف نشود
باید تا فتنه رخ کرد زانک صبر سزایا	اگر تیغی ز دست به کاتبی بس
شمار خورشید سوز و صاحب	روز داشتیم که پوشی آنچنان
بدل سلطان و طعن و لاله	تا جانی و کردی آدم در کوی تو
بهر برتبر سر راهی کهن بر پا ده	تا کرد و دیگری عاشق مرصدا
لیست غم زین کوزه بسیار وقت	در دست کراز دم صبر و قار
کاش از میلی جیدی حرم نخواست	کاتبی که برک صبدی چنگ
چون مانی که اکلند در خلق و قلاب	خود ز قلم عاشق شد مانی
دانند مانی شته شد چون رخ بنید	ام نشان مانی اشک که کلون
هر که نازی میگردم بر من	چون چه کردم تو فتنه
سلطان از تخت او فتنه کتیت	تا دور لغا و از تو دل خوار
اگر سیه پنهان کند از چشم	آن زلف می شد مدام از کاتبی

قدم کشته در چنگ و دم آن آری بود	رسکی چه در از آنکه بر چرخ است
دل از لطف تو بوی دو سحر یکدیگر زارین	بگفت آماج سالی که نکستی بر دوا
نکون شد آستین بامعدت که در نظر من	خداوند که بر کرد و طایب است از و
بجنگ افکار را باید ز پیش چشم دل راند	که در دای مردم نه شش زج او بار و
مکونای کاسته بیا تا خرم نهان	خفتی که چینی که است بامعد
بمهر و کیست از مهر این طایفی نبار	که جز از روی آن میسر بار کردار
بود هر دم ز ما آن سپهر با چون شمع نور	گر که در او دردم برون آید سرار
ز پستان سرور او ایچم گدازم این فام	اگر صد جانی دهد که در زمین بار
عزیز من نیاید در وفا کمتر زدن بود	که جان فتنه و زرق از دل نم بخت
ریشان که در روی شمع ما کی بجای نش	کنند آتش بخیزن پای بر اصل سودا
امید برک زیارتی نوبنا	که از ذکر علم مسعاب و کد لایلا

بر روی تو کردم تمام این غزل را	سر این الطوبیست نام این غزل
ز آبرو دست گشت که چون سون وون	بمهر است خواند امام این غزل
ز کوی تو بستم خیالی که جویند	لطیفان از این است نام این غزل
بمهر روی و سواد ای لعل	نویسد و بکش ز شمع این غزل
بگو که کجای آن خط و لب که گشت	نویسد بر کمر و جام این غزل
ای خنجم شمع تو خست صبر جان را	سر نفس از پشم تو بوی شمع مانع
است که بر این که اول روی بوی شد	جذبه نکند میکنی که هر شب چرخ را
دو زلفن قباب را از رخ لاله کونی	بر دل ریش را این سه در دو رخ
شمع رخ جواه تو شمع روز بر فردا	تا هر نفس رخ او از دل افروغ را
کاتبی شکسته را از سر کوی خود درمان	ز لعل کرد و باغبان منع طواف شمع را
ما بخت کرد و بعد از عشق چنان	بختند این غفلان کجی بوی را

هر که از بیم روی نه دما در خاک ریخت	هر که گفتند مردم بر نه آفتابی
که این عالم این شاه را بگویند	فایده بود و خواهر بود و پسر
و گفت آن رخسار میخواست اینم در سر	لا بد بود و نه بود و نه خوش خرا
کاشی کی نامه اعمال ما ماند پس	که کشت لطف تو در حرف نادانی
هر که بگردد حاصل من بگویند	بخت مراد بود و در همه جا سبک
بخت این جمله از افسانه بگویی کردن	آن که شوق چنین کشت شتر زین را
چای که آن سوزش اهل نظر است	دوست دارند لطیفان سخن شیرین را
و آستان گفته دور که آسایش بود	مگر که خواب جو کرد آن کسی این را
کاشی سلطنت دینی و عسکری ارد	هر که شده بنده زبان آجر رفیع الهی
مر آن مایه شکر گفت بر سر می شیدا	مر آن چیزی که آن گفت این میشود پیدا
نهاد از لاف بر پای لم صد بند و کوبید	بر و مر جا که میخواهی بندگی ندر پیا
جواب داد و آنگاه امروز دله و عده	ولا حول و لا قوة الا بالله العلی

چو آن خفت بر جوای سب و نول را	و این را از چشم خود زو شد پاکل را
ز یکا لای که در دنیا بیاری صدم	و نیز غریزه آنگاه می سرود اندل را
بجان آن خسته را در عشق غم شد	بود قاضی که بر حق نیاید بجل را
ز آنک کاشی کشت اسکارا تر ما خرا	میان مردمان چنین می بازی بخل را
پایدار زلف و دورخ گفتش کما	بکشد و روی گفت که آیام میبنا
مهرت تیرا و دل من با یک زوای	کین خانه جای تست کجا میرود میا
هستم چون که پشت تو می ز صدای	مردم کوشش که صد آید ازین صدا
و دشمن غم که نیک کدایان گفت	کویند در عقب بر می سرود و ش
عکس و سیاحتی راست و سنا	موش با بر دی کن میوشی از در سنا
ای سوار عرصه خوبی زد تم شد خان	این چنین تا چند باشد پای سنا
فعل در آتش جوار می شنید وید را	اگر کنی میران پسوی او سنا

کرمک انفع دوری آفره سازم	روی از تنگ بیاورم زره افانی
پیش شمع عارضت خاتم که میرم	در پاک جانج دیوانه و با شده شکا
طالب کرمی تو را در خانه جگر سواد	حسرت از کرمی هر شکستیم پای
کافی را حشر کز ساد جگر سواد	نامه اعمال را آتش زنده روز حساب
ما جان کجاست با تو بدار و طبع	کعبه را هم جاده صد چاکت بی روی
جان نام و زمینان او ندارد	یکین محب را به ز صد جانت کیوی
هر کجاست که در جگر در قیام	پیش چشم نیست جز محراب روی
خوف و خون کوه در شمر و دیار نیست	کشت شمر دل پامان از دلاوی
خویش را مانند ز کشت سپید خوام	ز آنکس ترکش عیشا دارد در ساری
کشتن عشق هست جگر و تیز کشت	این گان فتنه بود جگر بیایدی
رشته جازای کای رسیان ناموس	کافی هر که نویسی نامه سوی
زنی خرم خوش آب و دهی آب	لب تو خم شکن سپهر و سبوی

بکرم فصل بندد و بیرون	بکرم فصل بندد و بیرون
شب وصال از حال جان	کرم ز جگر پر شد آتش لایان
فاوده اند خاک رهان	بر این طریق نباشد شکست
چنان صفای کاتبی سخن گوید	که آب در دهن سخن بر آید
بر آنکس شک افشان که در این مکر کوید	دیگر باز پریشا چراو شد چنان روی
جوی پر مهر و دای شمع از بلین	که در آید که در شمع تو جان
ملازم در بران ای چون بار نیست	که تو ام بود ز پر آستان پان
دل من در دق پرور و خوش شد کاش	بی خود او قد اول کمی میکند
خیز از کاتبی در دور خط نوی سر و پا	که پیدا میکند جلدین خیالات
کشته بودی از بهی خواهم جدا کردن	دارم امید که کیکو پر سیم
کرمه بر آن دمی بود در دود خیر	بند را یکپس آساختی در مرجا
عاشق از وقت رفتن زده چون کد داشت	جستی فراموش کرد از همه خدا

آن دو کیسودل ز منی پستی که	نیستی اگر گری آید نه دانت
تا نودی زلف چون تم و در جلف	کاتی بهر دل برشته پیکر و جا
کاش بزم جو زانی تیر من بجا ز	که تیره و نیار نه برون پیکر ز
هه و نه طبع ادب است کند	هن اگر سپهر شوم کنم دند ز
عل و بلوی تو چون خم سر کردان	بیز با نیت که تو نای و در هم ز
دل من تیر تو خواهد دعا ز شب بحر	هسجوان تشنه که خواهد عیال ز
کاتی بن آن زلف شد ای بایا	بند کیم برسان چشم و هند سا
ذوق خنکش گزوست جان مرا حال	نگذر و از طمان من که گذر دیا
جان دل نشان با خب پریشان لعل	لیک بر داور بی بسته میان
پرتو شمع خوش کم طلبای مرغ	ور ز بسوز و تراش او با
مصحف آن مرد و رخ تا ز نظر دور	خود بجز شش کشا و طبعش
دم بدم ای کاتی بهر سحر	منفس حال و جند زین قالا

حسب شی خشم جز کس تو که گفت	جایب را که بر آمد چرخ و شایب
بنا که کوی تو خون لم روان اولی	ارون دوطر رطوبان خشت شایب
جو خم ز باد و چنانم که دورم رسیده	ز پارهای نم بشنود بوی شایب
من از قلع شینم ز راهان	زفت از سر من رخسار و شایب
وی که کاتی آن لب ندید و یکوید	کجا بشد دل کرم در زدی
جوست کردی اگر باشد غوی کجا	دل براتش سوزان کن کجا
خندک غن و سوز غم تو ی طلبم	بریدهای پراخون و سینا کجا
بی خیال تو کردم کجا بشید دل	نزد جسمه در رخسار و هم بیا کجا
تزلزلای جگر سوزیم فرستاده	جوانشی که فرو زنده از برای کجا
کس و نه بجز تو ای کجا است آن روی	بروشت کاتی و من ز صلا کجا
دل غمده بنوعی مکنه ی زین	زین که دیدیم که شد سرخ زین
تج و بر سر من و من دم غیرم	زینان که نه است کسی بر زین

تغافل برانی بخت انگ ریختم	بسیار خوراک که بخت و روزگار
یک لحظه غمی نیامد و غم	آنرا که خود زینت کجایم و در خواب
ای کاتبی به اسکتی که وقت	طوفان لب کرد جان بر سر خراب

فدایکست آن لب نخی از هر باب	بشکستند مرا و افکندند در آب
ماورویان جان سیل کوش دارند	جانی که بود در وی لبر حراب
جان شتی ازین شش ناله و مرن	ای صبا خیز و از آن چهره برانداز
بش لب بدید و بدید هر شک افشان	ریخت بر کشت نمک با چکان
کاتبی و در جو دشت خود را چاراض	تشنه چون که کذابین میند در خوا

عشق کلی ادب آید بر صاحب	با ادب باشی از ادبی ترک
روح و زهد ز مایه مطلق ای واعظ	لطف کن آنچه ترا نیست ز مردم طلب
قصه غفلت پرینم خوان خطیار	خواب نشین کنی که گویند شب
با سکان سپهر کوشی که کنی حلا ختم	بازرگانان کرد حکایه غضب

بر ما سر جو بخندم بخت بدست	کاتبی چند کفن ناشوی بر اندام
----------------------------	------------------------------

مروای انگ ز چشم من دیوانه شب	ز انگ شش بیرون شد از خانه
برینا سو و در این زلف دل سوخته	خواب غفلت کند مردم دیوانه
قصه در دل خویش زلفت کنم	ز انگ که در غلافی هفت افان
دل نبویت نکوست گشت زان	نمک آنکه گشت از زده دیوانه
کاتبی است به رش ز میان جان	کوهی در این سخن دوی کشتار شب

ز روی و مهرند روز و شب	ز ادبی تو همه سال پشت خم حرا
جای نیست میان من تو غیر شراب	خوش گمان که ندارند در میان
به چاره سازم اگر نشتری مرا سک خود	دلیست تو و غم ز فکر روز حرا
سرنگ پاک ز دشت سرخی ز رویم	که نه سینه شود چون مرده سنگ
نقاب سیاهی که می زجر و صل	کشت شب نشود و جرم بسیار

آن چو دل بجلی میکند هر دم ز عیب	این کجاست قصه طوشت و داماد
آن من طبع بدیدان آمدش برار نیست	خو خدا کس را نیدانم که داند نرسد
خوش صبا روح بخش نیستی می در	هم بر چرخ غم غلام ساختن صد پاره
بار داشتیم که کالی چهره ام جو بود	باز میگویم بجز و زرد از سرخ عیب
کلی نیست که درون کنی دار و قیب	ز آنکه هر خواهند و ناقت بی شکست

تا بدین دم که کل در کل در جوی سر	سج از ساقی دوران مطلب جز سر
باد بهل است کل خندان روی	بنده است بدین پیش از آن سر خا
ای جوان که این پیرزن نیک شای	ز استخوانیت سید است و از جان
روز و شب شوق زنی بودا هست که نداد	که سید است درین نود و گاهی سر
کجاست گفته ز کین ترست در تریز	مت معروف که مودن تر است از سر

روی کرد آن کی نمودم زان سرنگام عا	کر چه در کرمی که داند روی از آقا
از عشق بر دل غباری ست از آن کرم شک	بهر دفعه که داید بر زمین شیدن

در نیایان حسرت نمودم غلظت اس	کی توانم که کویان کلخ قریب باز شود
کس نمی اندک آهمن باز نرسد و دارد	در رکابش کج روی نه و خود مالیده
آتش آید که سازد سینه و مجلس کجا	کجاست قصه ما تا سازد دل خست

قلع جان را و در سست و مراد و یوان	باز عشق غایب سوزم در دل و جان خا
کشت لکوهه لهر اراک خانه را ویران	شش نیردی در دل عقل کجاست
از پی پیوند خون و کین چانه ساخت	بست و پاره دل غیر خون کو قضا
شمع در یکدم تواند کار صبر و استقامت	شع و اراست میل خلق سوزی و درو
خواب چشم و میان هر دو مانع از خواب	مردمان افشا به خواب است و درو
کشت زار هر دو عالم بهر این کجاست	خال او خم حجت دان که در معانزل
کجاست رانقطه خال و خط جانانه خست	هر کسی اسر و شش ساخت در عالم شهید

یاد نبار که بیرون باغی و جوی است	سر که چون بخت چمن اراغی است
تا بگویم که راینه تنی است	کاشکی حسرت تمامه را خون

دل شاق بیا دست در خجارت	نه آنکه زنی که ز دل آری است
ز آستان بخندم طلبه و غلام	نیست آنکه که نیکوتر از آن جای است
کوتی محنت و اندوه و غم و درد و بلا	همه زیباست اگر چه زیبا نیست

که اتم که اندوه جانب تو را نمی پند	که ام دیده که او را نگر نمی پند
ز جور و درجای سپهر ای سبزه	کجا دم که بعد تو پاوشانی نیست
نوشته دین بدوی یا رنج و مال	ولی چه سود که آن کاه است و کاه نیست
جو خرد و شرف و بخت یک سره سو	اگر صواب ندارم مرا کجانی نیست
پناه کجانی خسته در جهان زو جفت	چرا که جسته تو به عالم جهان نانی نیست

غلامی خط خوابان سلامت از دل	که ای سبزه که رنج نام در دل نیست
غور علم ناز و نفیست ای سبزه	تو این ترازو را دکن که کار نیست
درون سبزه ای دل جو و دانی	پیشش که ساقی یکدم نیست
ز جرساقی ای کی بود امید جیات	مرا که کوه را پسند ملامت نیست

بیا اگر جسل من تن غزوت	اهل جیات نیست و جیات من اهل است
چون که خاطر سازد که چشم و گشت	بار ویت که بنای غلیس را غل است
خوش است که ز بکین کاتب لیکن	نشان ز طبع غالی که غایغ از غایت

دگر که خجسته و دل نیم سلست	ای طای ای خوش که مراد تو حاصل است
باز که آن پرده رخ و دیوای بیکه	دیوانه هر که میشود امروز غایت
شیرین سوزنی که در پاکی میزد	ان خیش و خون که از آتش است
بند چرخ سزا تو قدم شد بر آشت	پسید میر فاطمه را کین بنام است
ای دل بجوی خاتم خیر و ز بهر	بگذار این کین که پراور زهر فاست
صید کن مشو که در کان چسب	بیار صید کشته این میر کاست
بر لوح دل نوشت خط یار کجانی	هر محبتی که این محبت با محبت

ز جرم و این غایم داشت آفت	بیشتر من اهل هم کن که کار داشت
ساز رشته جانم ز جرم و مانان	پیش روی آورده رشته ز حایت

بلای روز حساب از شمار اگر چه برونست	شب و اق بای شمار در حساب
بروز صلح سوال از کرم ز عمل تو بوی	کشتی حکم و کوی که جنگ نیست جوابت
اگر نه جعبه باریت آن رخ چو پستان	چو ادرز گسست در و درم نام بخت
بصفت تو تا سر کشیده بر لب چو سپهر	ز غش خوشتن اورا نذر چو بخت
چو کافری زنی نیم خود دهنه تو حسابم	نام خست بر نام چو در این شراب
مردی عشق اگر چه انانست	نام آباد و شهر ویرانست
بست از نعت دو عالم	هر که بر خوان عشق نهادست
پرز عشق است هر دو کون دلی	ما شقی دانند اگر پردانست
تو اگر چه بگری از کان	جوهر عشق اصل از گانست
قله شقت نزد اصل	کعبه ریکیه ازین میانست
خشت از عشق چو که خام	کر بوری رسد سپیدانست
عشق کجاست دل کینه پیغم	
کافی این زبان مرغانست	

کمی که نه عشق و کم صبر لیست	بی رویه بر این ازین صفت
زخم جوهر است دور از وصل این عشق	صعقه از زخم اندیشه بی حشمت
ویده خاشاک در دست خواهد مدام بخت	چوب و جادو بخت چو بخت
خست جوت بصورت که چو در این عادت	صورتش را چون بی بکری آن عالمیت
که خور و خورم سک کویت ایوم نودن	ز انکس با دایمیان درین حق حشمت
جان کرد و یار پاست ز ایدر نا اوست	مسکلی کالی که آخسه زبانست
کافی کاخام کویت بخت خواندی بخت	هر که خورم است ازین احرام درناخت
جان این لب جان پرور جانان زند	دل من زنده عشقت نه از جانان زند
نوش دار و لبایست دلم را که جو جان	زیر بخت همه دم نوشد و زین جان زند
عشق او گشت تو حست که در دلی جانم	با چنین شش این شکست جو باران زند
باز کرد از سغای تو چو سحر که در دلم	کوری چشم تنم دید که کفان زند
همه را زنده دم صبح قیامت سازد	کشته مهر شیده است که بی این زند

شقای یو خود کم شدن خام نسل	دست بردل نه در جان کن که سیمان
کاشی قیامت دل از لایه ی جان	دید آن سپید سمن و پستان
مهرت از خون گشت تنگت مراد هر	ز خون من شش و جگر من شلی
نیمه اندازد کت در دل من باستی	پست از آتش آن این نیم جان من که
تا وقت در سپیده ام نکند آتش کان کاک	صد خراجست دید و بگشت و بی هر
خواست از دل ناله چون تیر تو درین دید	در درون انگلی خواهی درین درون
گرتی بند ز عهد از بهر قتل کاشی	شکست یکدسته او اند
کم نیست خوب روی لی یار مایت	بسیار بند هست لیکن خداست
عشاق را نه ز بهر بکار آید و دل	یخا که است و کرا و شکایت
دعوی دوار چست کما از کرا گشت	دل گرفت اند اگر خون به مایت
هر دم کشند تشنه دلا از اساطین	خونریز با واقع که بلا مایت
با کاشی ز غنی محبتی کوی عیب	ایر دو چست خاطر دوش

شد دلم حد و صد تیرت بر من آمد	زشت
تا پرستارم خست آتاشم میسوزدم	زشت
نیت چون من زهرت بلبل از آب	زشت
پش محراب دوا برویش مایش لی ل غرض	زشت
کاشی مویش خود می در غلوی سم	زشت
پرسی ای کل خندان دیدم است چو	زشت
مر کعبه و صلت رسان که در عشق	زشت
جهانیاں همه جوید ابرو پست اما	زشت
به دور چون قوطیبی که هر روز زنده	زشت
نه عشق پند و پد لاه و قوول بر	زشت
بجز از دوزخ و روز حساب دل ز	زشت
و کفران قوران کاشی نه چسب	زشت
زبانک تیر محبت جو جان وصلادی	زشت
جز تفت دوزخ نباشد حاصل این پست	زشت
کرمی خورشید فروز تر بود در جای پست	زشت
چون بال صید دیدی نزد عابدان	زشت
شب آید ازین شکامه بر خواهد	زشت
ز جگر لاله رویت جگر نه خوش	زشت
نزدیک بودم در دو محبت افزون	زشت
نه هر که شد متولد نصیب دوا و نیت	زشت
پاک گشتم و روزی پریم چو نیت	زشت
ندامم آن فاقست و این انو است	زشت
هر که پسوند درون از حجاب بود	زشت
که هر که روی بتابد ز راه دین دور	زشت

نفت از چغ غلطی کم نیست	بش ازین جهان را غم نیست
جرعه هر که نوشته از جانت	بطبع هیچ کس از جانت نیست
تغ بر من زانی بریزی خون	در خم چندین زن جرم نیست
در جسمم دلم سپی از دست	با که گویم که بایر محرم نیست
کافری آب رو بجوی از مهر	چشمه آفتاب دانه نیست
دیدم حسن مرد عالم در رخ او دیده	آفرین و پیشش با و که نیکو دیده است
او را دیدم می گویند پیش او بر م	گفت بد که یان چه کار آید او دیده است
آنکس که تادی او خورشید را مانده	روشن کرد و دیگر خورشید را دیده است
عیب نتوان کرد اگر او بصیر باشد	آنچه در روز زاری زان چشم جادو دیده است
کافی هر که پس خیزد تو زان در رخ	آفتاب و ماه را نسک و تر از دیده است
بدان خدای گس طبع او خدای نیست	که از فراق بر در جهان با نی نیست

مرض جسم ندارد امید بوی	ششودم از حکم هر که را دوی نیست
به خوب کت مل صبا برابر کل	که دل بند در آن چرخش غایت نیست
زیم و نه جوی بر کشای دیده دل	که بهتر از غصه و دیکجای نیست
مکنت کافری از دبران جفا و مست	مکنت کافری که این قوم را دغای نیست
پیش رخسار قنک تو در آفتاب نیست	چشم خورشید را که تاب نیست
هر فلک که لعل پر شور تو کاه خنده نیست	و اندازد که جز در دیده غایت نیست
سجده کام نقش نعل برکت کشد رخ	ز آنکه در روی زمینین خوبرو حرات نیست
غره را هر دم بقصد خون خشم نیست	که بر آتش شوق حاجت قصاب نیست
کشتنم را آن روز زلف چون کند آفتاب	همیچ تصودی تیر نیست تا آفتاب نیست
ای صبار دیده من خاک این در تو نیست	خاک در زانق تیا تیر که از این نیست
قصه سوز دل خود کاسته کنه تر نیست	ز آنکه در لوح آتش اهل دوقلم و تاب نیست
زک زلفت با وجودم سپه نتوان گرفت	چشم ز بوی یا هست نیز نتوان گرفت

دل که عاشق شد بد و مردم سوا می شود	بچه مرغی که پست در دیر توان گرفت
راست نایب صبر و سوادای سپهر افشام	رشته چون بود بر آب پسته توان گرفت
بر که از تیر جبهان تو دل خود را فکند	گرچه تیر و کاغذ از آن کند توان گرفت
حسین تو مشهور شد از روی زرد کاشی	تو شوی اما جاز از جبهان بر توان گرفت

ای جز خای خای با جود عالم است	کوزه آلوده داریم خواب می شکست
از برای غریزان شهر مصره انداخته	چندون ویست توان در کوزه زندان
جان ندارد از کز فکری که از تن و از	زخم ماغش شود چون است در دریا
چشم چون می شیم و آرام ده از آن	جند و وزی در روی در مان ایم
کاشی صدفی که میان چاک کردی دروا	دانش گذار از کف ز فدا که بد

در جاغم از لای تو آتش فدا است	دینش با جود غش فدا است
دل نیست این که می طعم در دهون کم	دیوانه میانه آتش فدا است
از بحریم و زرد دل غش می کند	پاکیم و نقد ما غش فدا است

در دول روی پراوان زلف باید	سویش میکش و شوشن قیادت
ای دل که توان کنین چشم دیدش	کان شوق شد غوی بر پیش فدا است
چون سپهر بر دین و کده در زمین باز	ازین کیم که نازک بر کش فدا است
ای مریه صفت خطا و اوراقی کا	چون لوح بر خراج شوش فدا است

بجای نیست که در زلف که گرفت	بجای نیست که دیوانه بخیر نیست
سینه نیست که چکان تو اورا شکست	بگری نیست که پر غوغای تیر نیست
آهوی چشم و تامل بیا دی کرد	هر سینه جای تیر و لی نیست که نگر نیست
قل قهر کنی وصل جویم در غوغا	خواب هر جبه که غوغا جبه نیست
بر سیر تر شید از قدم در نه کنی	خاک این بی کفان لایق کیم نیست
بر شبی و بیکر چرخ هزاران در	عجب ای او که سوز که نایم نیست
کاشی در ده وین کار چشم خواند	دارم تو از بدین جانت سر نیست

کوه غم ای دل هم آواز من متناوب است	پرده پوشش بر بخون و امن صحرای است
------------------------------------	-----------------------------------

باز کرد ای غل سکر دکان در اقبال	عش و تنهایی و بی زادی فرین است
چون سیمان نت مرغان دیگر کی بریم	در میان سپهر سایه غنای است
بجز کس جام کریمت نرا نیست	ز ملک از باب نظر او دیدنی است
شمع جنت دیگر از آتش دوزخ مرا	خازن دل از یک چراغ اینجاست
ای اهل شهرت باز چشم ما کداز	کزی ویرانی صد شهریک در است
کاتبی که می خواند باقی هر دو پاک	خط اشعار و عشق کسب دنیا است
این کردن سواد خال این نیست	شد خواجه پسر از او کیان نیست
کج مراد را خط خوبان در محصل	این کج نامه ایست که هیچ اثر دانیست
آه خدک مار که از دم دوان	پکان شست بهرم دیدم جان نیست
هر خرده دان که جسته شانه دوان	کشت اینچنان که در خویش دانیست
مرد از دوان گشته رخ او دید	میکن فریشت شد و خوبان نیست
ای روح قدس خود دیده می نیست	کس با حرم محرم می نیست

مکتب

م طالع خوش را می طاعت روشن	چون چارده میسیت کی نیست
سستی دارد دست ز عهد تو بادم	هر چند که چمان ترا محبت نیست
هستم ز غم و درد تو دایم خوشم	بهترین این به خوشی و غری نیست
ای کاتبی اطلعت دستان غم نیست	در صحنه مردی به از این نیست
با سر سخن که ذکر لب او قی نیست	در انجمن ز اخراج اصل طری نیست
با نفس که میگذر دگر ز یاد او است	بچون سازیت که او را قی نیست
ساقی برای خوش بخوان سل دار	کزت جوش مازی چون عین نیست
حسنه ساقی و ثواب حق بزر خ	محبوب مهربان در قی نیست
بگذر از آستان خلک کاتبی جو باد	در این رفیق حاجت فرود نیست
عاشق از او رو کتن استی خوشم	خوش برای آن که اینها کار عالی نیست
تا که شتی ای به عاشق کشان از شتم	بر دم هر جو هستی تو در غم نیست
کره خاک شهید از ازیارت میکنی	زیر و زوق ملک هر پیکر نیست

آتش شوق ز جان تو زانکه مبار	زانکه که پیش ازین تو نیم وقت
پریش بد خواهم که کجاستی طیب	نیت ضایع ز یک این خبر اصحت
سود من این بر که جان منسوخ دایم	بر سر بازار غم مردم کبالت
فارغم چون کاتبی از خلوت با دام را	تا بر آید چشم من دام ساقی طویت

یارم غیر غمزه بگر پاره پاره است	هر پاره را بر پاره دیگر پاره پاره است
چون سحر پرین بوی گل خوش	خویشم نیست با دگر پاره پاره است
در دور آفتاب رخسیر آه من	در غم فلک بد در قر پاره پاره است
سنگین دل قادریش چون یک زبان	فساد که را بر پاره پاره پاره است
هر خانه که عشق در نقش زهر دید	دیوار به بسم زد و در پاره پاره است
وین تیغ و مسل از انست که	کشتن بخمار کسیر پاره پاره است

ما شیم و کشته شدن اقبال است	شمیر عشق تیر نکست زار است
بی زخم عشق زانکه نیستیم	بمردن شدن معسر که بی زخم عار است

مایا وجود سنگین است سلاستیم	کوی که سنگین است حصار است
ز آنچه که داد و دود و دار و رخ خلد	آن قصه هم حکایت یار و یار است
افغان خوشتر صبح من و دی	هر مقام میسر و در انتظار است
مار گرفت یار سوی داری کرد	مستق باری که کوی سیر و دار است
چون کاتبی خوشیم که در دور زلفیا	عالم مظهر از قلم حکایت است

مرد آتش جان بود و دل پدا	کر ز شکر شوق آتش است
برون ز کون کجاستش این است	کجاست کوش و حیان این صد کجاست
جبهه کس و شمع شهر زودا	کجاست واقف از دوزخ و فریاد است
برون مرد و سر برده فلک است	هر دو کوه را سلطان و پادشاه است
ز شمع و بصره آتش نزل کرد	کشی هر چه شکست و این صحر است
شبه میکن چون شمع بار بار خور	کند و دیدن جسته و بر است

پرست کوش جان از صد آتش عشق	
پیر کاتبی از کلمات خوش کن چه صد	

یک بوی خوشی بوی یک روز طاعت	روزی که روز چشم بر شرم نیست
من گفتم که حجب بر من ابرویت	انصاف کند که بالای طاعت
دارم سعادتی که بخور از تو تا نعم	آری که کین سعادت قناعت
در جبهه صد و ده روز از خوش	از دوزخ از رسول میشت
هر که ز کاتبی طلبی جان روان بری	از پادشاه حکم و ز چاکر احاطه

در در که یار خواجش نیست	این که سرچ باغش نیست
و با شرم و ارچه که کند	در سایه سپهر و باغ نیست
چشم و رنج او خوشند اگر چه	بیار در آفتاب خوش نیست
بخت ارچه کند بر آن لب	غوغا بر شتاب خوش نیست
بی سپهر و قه و تکاست	کشت لب جوی و آب خوش نیست

چرخ کبر و از دهنش آفت	دم از آنجا ستوان زد که سخن را نیست
-----------------------	------------------------------------

من سوخته کیش رسد آن کف دراز	رشته مرده و کام اگر کوه نیست
دل که شد دشمن از زلف فرستش بدین	آنکه در بند بماندست بخنده نیست
کفایت مرا هیچ و نه سیاه	از تو صاحب نظر از اطمینان نیست
کاتبی تو ندارد دل و جان بی نام	بهر انجام بود خیل که او را نیست

هر که چشم برین تیر بای نیست	کوی امید روشنی از روزگار نیست
شبه بخت یار کند بخت بخت	به طالعی که که مرا بخت نیست
در پادشاه هر که بخت تر بخت	ای خواجگاه و دولت او پادشاه نیست
گویند چون تو نیست که از خراب	هر چه گفت اندکی از بهر نیست
مقصود کاتبی ز خط و شعر و صفت	مانند دیگران ز نفس و دگر نیست

مار از لعل چون شکو او روایت	این قصه شنوید که شیرین بکایت
در ملک حسن و صف حضرت آن عزیز	جان به جود حاجت جبریل است
هر که ز کرد و کرد و پیش عشاق بی تو	مار از بخت خود چه در این شکایت

ما از برای او بنویسید قاده را	و اندین قده اگر او را دلایت
ای کاسه بدار امید و طحال اند	که پرپشتی کند ز نوکانی نجات
هر تشنه که در قلم صنع صامت	بمجموع را خط رخ خوب تو جانت
در وادی زاق در او خست مر تو	چاره اگر سوخت بر تو لا محنت
دل خست شد که از تو طمع داشت پر	رخور خاطرست معلوم آنکه طاعت
اگر آنکه نیت بخور شید طالعی	سخت خست ز طلع خود ایچ طاعت
درمان کبابی جو جیب است ای لب	ز محنت کش زیاده که ریخ تو خست
صحنی جوید دل برگی آن شاید کجا	ای مسلمانان نازم نوشید مسجد کجا
بهر قلم قاصدی کند آید زیار	ترد متصورم آید یارب آن قاصد کجا
در حین خود را بدستان هر دو بالا برد	مست تاشم لای است و آن مسجد کجا
ز یاد آن کجاست عارفان بلخ	خنده عارف کجا و کرم زیاده کجا
کبابی شد باشد در سدر آن شید	نیشید باشد دست یاران شاید کجا

هر سخن کان ز زیر تو بدیش ترست	هر صد کان نفع تو بود در دست
تار زلفت اگر از بند برداشت خطا	مشت آغای شود و پاره که با کبریت
نیت تاثیر زایار دل و جان اما	سنگ آید تو تا از دل و جان آشوب
نوش داره که بدو ریخ ز جبار بر نه	در شفاخانه لعل تو کی ریخ برت
کبابی یاد رفت و او جو جیب شد	کست این نوشنده ساز که دست برت
خوشی را دل چون سر زلفش غیاری نیاید	خوب و هر کس که سوداگر و بازاری نیاید
دل ز سر تا پا خست در ویش نیاید	در زمین سبک بود و سپر که در و کج زاری نیاید
در دلم بود پس از خویش هیچ اندیشه	فیروزین حیرت گزاید پس ازاری نیاید
عقل کل روزی که طالع رخ را نمود	خوشتر از بروی آنخ شید صغاری نیاید
کست عری کبابی تا دوستی اردو شکست	عاقبت خوشتر ز غم در عاشقی یاری نیاید
جام زانف تحریر این السلام یا	کای نامی را در کلام خویش هم نیاید

ساقی آغاز و انجام جان یک کجاست	هر که میشت نماز کرده آگاهی از انجام یافت
هر دو تن پیشی نام از جویدار شربت عسل	در درون چاه لعلان قوت از تمام
غم نازدم که خیال غالت که در درون	شاد باشد عجب کوی که کس در دام
کاجی که نام و ناموس جهان کم کرد	یافت نام تا ز سودای نیکو نام یافت
از خیال نخل با لایق هر دل کوی	روی یو یار بلند عسل در کوی
بامک کوی تو کفر بی روی یک دم بی	بامی که ز لعل بودیت از دلی
نیز پات خاک در عشت و غافل ازین	خاک را هم بهتر از مار دین ز کجاست
در حق حسد جا که شما و چه در حسد	کترین منقلب خیمه اش سر ویت
عاقبت در دشت و صحرای و کجاست	هر که اول لیل آید در وی خست
شمع را مثل روی یار نوری دیگر	حاضر از از دم که شش حضور بی دیگر
بچسب افرو دارد از رخ او بر	کرچه در کوه تشریف جوری دیگر
از برای دین و دین موی شربت	عاشقش با سپهر آن کوی دیگر

کریم بی نقش جهان بر چشم ما بودی	ز غایت طعنه دید و نوری دیگر
کاجی را رخ و غم بسیار از کمران	دم نرو از نیرایوب صبور بی دیگر
کمی که ز تو چون غریب	که در هر جا بود و صمان غریب
زینما تو مرا ای جان غریب	مر آنکس را که دیدیم جان غریب
بر عشق عشق کی شود خا	کریمش بوسان ایمان غریب
شب جوان سر شکم خوشتر آید	چون سال خشک شد باران غریب
غریزان سر یک و دایره هر چیز	و لیکن کاجی را آن غریب
اگر چه قد تو بر پشته جاکار است	ز سر و پیکشی از بلبلان هوا دار است
دم پیش خندک تو خوشترین دار است	که با یطرب و دوق خوشترین دار است
ب و دمان تو صد جان بهشتی	منتهای حبه جاکم با زبان پیا است
و لاسه ای حاضر که از کزنی جا	نزار کشد درین کمنه چار و یار است
جوید غزال خطش کاجی محبت کت	چه نقش است که در پردی زنگار

دلی که در دلی با هم بجایان گفت	رو و زبان من از کار و هیچ جوان
زنج کند مرا به و کشا دم راز	چو آن کیه که پسر درون گفت
مذول ز دین بود از اگشت کاوش	مرا با تو این حال پر کفان گفت
کنین باد به عمل ری دلی گفت آ	که ایتس که این صفت بیان گفت
بعد از جوی و کس طوطی خط بار	چو کانی که تواند زبان مرغان گفت
باد به مشیله ای چرا افتاده است	غالباً چون رنگ روی جبر افتاده است
ای دل شب در درون سوزان است	رخت بیرون که آتش در سپرد افتاده
تا به راه ملک انگار و قد افتاده	راستی را صد که در کار ما افتاده
دل که بسیار می گدازد آن خندان	ویش روشن که در چاه با افتاده
کاتی زان هر چه حاصل که ندارد دوزخ	باد ویران خانه کوسه به هوا افتاده
مرا که خبر صبا و صبح غمغمی نیست	چو بی هیچ چراغ افغان نادان نیست

آفتاب که بایم پر پشت جو بهری	بایا که ازین خسته تا بر کس نیست
که خدا ای رساند ترا به بی سرو پا	و که در کار چنین در جهان نیست
ز شوق کعبه گویت دلم پر شد که ناله	براه و بدیش که از جری نیست
منازل کاتبی در خط و میدگر و بانش	از آنکه هیچ شکر در زمانه بی نیست
بهره خورشید راه میدن برگر	و که خواهد کس نام را که گرفت
ازین خند و می گشت ویم هر شک	بهر این که عالم ندهد زود گرفت
و در شمع از صورت آن ماه میماند	و جسم با شبنمیان صفت او گرفت
آن رخسار است که روی خط شکن میدهد	یا که پیوسته گشت خواهد در غم گرفت
کاشی که گشت آن به روی خشت و بخت	غم خور زان که نمکی می توان گرفت
رخت ماه و قدرت هر دو نیست	خط جان و لیت تو تر ز بخت
مرا پرست که گشت به غم و غم	اگر از دن نشد باری حالت
مگر خورشید رویت ویر چون شمع	که در وصف تو سر تا پا ز بخت

که ناصح بکشتی پذیرد شیرین	مناجی کرم را حبلوازی نیست
نکو دانست کارت کاسته یا	بمیدان که یار کاروانست
چشمید روز باده در زخم ما که نیست	زین باده هر جای جام عیان نیست
بیکار نیست ای تن اکل که گرفت خاک	روز که خاک کردی هر قطر آب نیست
کر صد با نباشد جام ندارد آرام	زین خمر ندیم جان این جان نیست
کردن کرد عالم از دست معرور و زود	تنایا من چو نسیم در هر سری نیست
ای کاشی ندیم جایی باز خراب است	تو نشوی سخن را لیک این سخن نیست
شعله شمشیر عشق شمع هر دن	گری باز از عشق از تن خون نیست
منزل مهرش هم کو کعبه زارین	اوج گرفت انحراف چرخ زبون نیست
بر سپهر کوی قافان غوغا منم	با که نه ارم ز دوار وادستون نیست
آه درون سوز من پای برون	حسب جوهر دم شود آینه برون نیست
خانه تاریک تن است بزم غیر محصل	بگویم این بند با وقت جزون نیست

بر سر آب و چشم بودم پشیم	این غم بود و جو که بجز سکون نیست
در سخن کاشی یار نظر کرد و گفت	این همه حسرت طالع هر فرد نیست
ای ز بار عشق تو صد پل تن را لپا نیست	بیک شکستی مناصح علاج را و نیست
کجکل از دیوار خود ساز و بیهوشی من	ز آنکه سخت از چوب دریا نشل نیست
با دستان دل جویدم کشت چو کنش	کشت شیرین خانه دارم و لیکن نیست
حسب طوطا مارم بخورد و در هر مقام	ز آنکه بام دردم نفس عاقبت نیست
کاشی دیوانه شد از است جویای	هیچ مقل کرد در عالم بد خود نیست
شب قمار سر آمد و لا شراب گجا	در صبح نظر کن که آفتاب گجا
فلک ز آتش من پس خواهد خست	پرس چو خورشید را که آب گجا
نه دوست رکاب آن سوار شب را	کجا دست من ایخت و آن رکاب
سفران سخن شه کس نیست کوید	ز وادخواه پسید که بختاب گجا
پیش روی آن پرد که کشت تاب	تمام پرده چشمت و دل نقاب گجا

وطن خرابه تن داشت کاتبی ناله	درین خرابه گون نیست آن خراب گجا
سلطان ملک عشق خداوند کار ما	بان باطن عشق خداوند کار ما
در دور ماه طلعت او شاه نه ملک	بیرون چار پرده کین پرده دار
و انکه داد و ده و دیار و بی غل	آن قصه هم حکایت یار و دیار ما
کی برقرار خود پسته آن شاخ از غول	کش پرورش نخون دل پیر ما
ای کاتبی ز سودن رخسار پای نزد	آن خاک آستان ملک ز کار ما
مهر آن روی هرگز از دل پاک ز	وز نظر نقش لب او دیده را یکدم ز
تغ زدی هر که بود او را هوای آن کین	لیک از نیش کیم او را سر ما یکدم ز
اندر آن محاسن ساقی لعل جان ش بود	بر زبان مسج مستی فکر جام جم ز
اگر بر من رفت دیرین شدنی کوی تو	در برون رفتی ز خست بر دل ام
وصف ما نشدیت کاتبی را داشت	تا کنه او در دل پسکین او حکم ز

ای که گشتی غم اندوه بجا پست	این تسلیت که در خانه ما پست
نیت سودا زده راه زبلاج قاش	خروشم بکپش که بر ما پست
گاه خاک رویه آردم که پیش	این لطف بودن نه هوا پست
جذکوی که درین پرده نمی یابم بار	تو اگر راه روی راه ما پست
او همه حسن دل جان و همه مال او	شیر چون صاحب خیر نه کد پست
کنه کاتبی از جور و جیام چو	جور کردار و خالط شای پست
فصاحت و شمع جمال ترا می افروخت	دل بران و جان مرا جگر می فروخت
خویش تو جان و زو خسته خویش	زبان او سمه بود زین خبر و فروخت
بهایت تو شستم بیل شد و رن	بکب علم لدنی نمی توان فروخت
هزار زخم که از غم مات رسد غم	بسوز زخم چون عاقبت بخالی فروخت
کجا بشد جو دل کاسته هزار جگر	دی که آتش می شمع عارضت افروخت
دل که در بدن او را وقت و زو	زور و جسد تو چون مرده است زو

مقام جسد خویان و منزل توفیق	جو کف ملکوت و عالم جبروت
نام آن لب خندان و لعل تکلیف	که هست به بدمان از منقح حیا و توفیق
بکر ندید ز نخلان تو سکه کو را	عجب نمود بچا و افغان داروت
غمی بود داشت دلم بخیل جهان گفت	همان محاصر کردن که شهر داروت
فغان کاتبی از جرح و زخم کشت	فغان غلف در میان ملکوت
مار از سلامت زرد غیر ملت	ای شیخ سلامت جو کنی رو بسلامت
در مهر رخ سندان کوشش کزایت	در پله اعمال کران روز نیت
ای ماه مرا دیدن روی تمامت	گفتم سخن مهر دل خویش تمامت
شد کوئی ام بجد و ابروی مهرباب	فان غلام از کوشش نشینی و امانت
ای کاتبی این بند بنابر خوشی تست	رو خان بنان بر کوئی سلامت
آن شاد مال اشک ما که چون دشت	کز میان مردمان ناکر بودن افتاد است
حال و خاک کوئی چسب و شیرین لبان	تصه فراد و کوئی به ستون افغان است

آب بر روی آفتاب درون افغان	خاک چشم و لعل رخ و دم بدم
غیر اشک چشم ما که گرم خون افغان	آب روی ما به یو کیس که کوئی یار
در کشتن سر خویش و کون افغان	از برای پای بوسش کاتبی نیت
موی شکافان نیاقد میاست	ایل سخن راز زبان است و دماست
کر چه میجو آب روان	تشت لب و خاکیم مسیح غنا را
کوئی جی که او نشد نکوست	ما به چشم مهر روی تو دیدن
جان نزد مسیح تن زتیر و کاست	غره و ابروی دکش ابر غنا
کشت کرای از انکب یافت شاست	کاتبی خسته بچو کانه زان
کرامت در دهر و سپهر لاچین جان و دما	در پرتاب خوام که جان انکب است
امید از طرفین کار کا و خداست	مرا براد تو بی تارا دماست
که دیدیم و دیدیم و دیدیم و دیدیم	حلال خود و پندوی دماست
بیاچیش کار است بر تو نداشت	مواوی قد و کمر و را کیم دماست

جو کاتبی زده طرز خواندیم نادان	هر بار تو زنده کنی خداوند
اگر چه دل مست کشاده و جهان یار	و انکس که زبانت مراد و جهان یار
هر خسته که جان دارد مست از دیو بیکام	مقصود دل زده و پستاد و جهان
انکس که بیدار و زلف نور صاداد	بیدار که است که واد و جهان
و دینی بقی جو تو کیش است که دیم	در پیش که بیدار و معاد و جهان
از حال خلعت کاتبی خسته دیم	تا انکس از خط و پستاد و جهان
کج گویم سر و قدا و بنایت راست	قصص کج باشد که این حکایت راست
مایه خود چون این بی برکت میدارد دفع	که بود آن باور از این حکایت راست
ابروی محو کاشش با دلم واد و جی	یکسیر غمزه شش با جان بنایت
تا ریش کج ویش باغ شد از خیزین	موجی نیرم بر اعضا زان حمایت
کاتبی از دند ویش تی سی یافرا	این مخالف که زده از داریت

بدن من چنانست اما نیست	محیط را که بر کوشش است
بسم طاعت طوطی عالم دلم است	حیث با که خوش حسن عالم است
ز کوی تو توان یافت جاست	مرا طایفه دل اینجا کشد که خوش است
ولا هر دم نادان میباش و دانش تو	که یادگار مرا این سخن زود است
لبش بدون جان کاتبی لاف دهم	ولی ز غمزه او مردم تقاضاست
با زین دل از ذوق یاد الیه گرفت	از دل خار را و خج ناب گرفت
تا طای ز سر من زده فلک بکشد پیش	خج از در دل من که گرفت
صبحم با د صابر کل زده کلمات	غنیچه لعل لب لدار خند گرفت
با فغان شش تماشا میکند با گل صبح	عذیب از شکست خوش گرفت
کاتبی چون دید روی باقی مرست را	توبه بختی شکست با دند گرفت
توان کلی که ترا صد هزار است	ز باغ عارض عالم گرفت
باغ زلف سپیده تو دین امیر است	منور عارض سپیده پریا است

دقیب آمد من ناز زاری میکردم	جو آبریسره در ایامی باریست
سحر کنی کل دویست بکشتی بستم	هنوز در دل من خستیا جو بکشت
بغزه گفت که فردا ترا خواهم کشت	مگر ز گفتن خود این بان بکشت
چنین که پس برنگشت و کاتبی بخواست	اگر خراب شد و شهر بر تو نداشت
پس از حیل دین هزاره مرید	کسی که از همه بکشت میر قاضیست
در آن مقام که ز مصلحتش آتش عشق	ز سوز سینه جو پروای شمع و شعله
شبان ادبی این سپهر را و کس کس	که عشق بر او زده و صد هزار در کس
حدیث عشق ز زلفان سوال بامید کرد	نقیه شمع بر دانه که این سکه است
زین کمر و کسی کاسه که شمع خورده	تو هم کوش که سودت در این محک است
ولا سنانی هزار از جفا و جور حواد	که نیت توست معیشت بی ارادت
بوش باغ غنچه کون که بنایش	بجان کسی که کشت و کاشت مال است
یکی شاعر در دهان کشت و شمشیر	به جای پای و خا رج خدائی و شمشیر

نرنگ در سینه و جگر سینه بشین	که حال شود از قتل و قتل مردم بکشت
چو کاتبی بنام سر شراب جمل برادر	که خانه پدری شد خراب ام بکشت
نماکی بود حیانه اهل کتاب بکشت	خویش را بکشت پیش از هیچ بکشت
از عشق کشت مدرسه و درس مندرس	بکاشت عقل را زنده زین کتاب بکشت
رحمت بر آنکه بکشد شمار و عذاب ده	بکشت کفر و عمارت از عذاب بکشت
چشم شمشاد انجم و زان دم زده	مجموع نمی که کشت در آفتاب بکشت
خود را هر دم مدام بکشت و بکشت	تا یاد را بین زنده از حساب بکشت
اچو کعبه طیف سر کویست محتاج	لقب طالب کویست رضا کف حاج
در سپهر چرخ من لاف جو زنجیر تو	تا چه آدم سپهر خود من دیوار من حاج
بر روی تو قیاسی نهی بجا یک دستی	آفرین باد بر آن ساعد باندوی حاج
در راق بود دای ل بیمار است	آه از آن درد که از کس حاج
کاتبی بانی آن رخ کمر و حاضر باش	که شود مات و بی سر از آن لیل حاج

خیزه صاف خنک که از این علاج	هر چه گویند مرا راست نیاید علاج
عقل از آید بجان زده جوشد بوقی	همچو جری توب زنی در مسکن
سیرم از قوض جود و در رخ	پسرخ زده ام که ساخت بانی بخت
تو من مست هم برنده بی ساعد	بخوان خاک که از زبروانی نوی عالج
کاتبی بهر کوی تو رود و راه پسر	ز خاک خاک که مست بهر قوتی ن علاج
قد و ایروانی بهر دست نی راست نی	خیال از آن بهر دست نی راست نی
مرا که جوایت که زدم چونک بواله	ولی بود آن همیشه دست نی راست
قد که آید چون رخ شایب و قد جود	مرا به شب از آن روست نی راست
بقصد سپهر که در کافست زمره	بهر کشتن خورشید خست نی راست
مرا به بار بیا و دیدم بخواب که کشتن	که خوابت کاتبی که کشت نی راست
گرفت کار از او و او دستش علاج	شو اگر دوست مست قصه معراج

شهی که پای دستش رسید بر کوی	چو دید ز کشتن کشت از سر علاج
کجا روم سوی سجد بکر ساعد	دست نیست نماز کسی که دارد علاج
دقیب او بدل مانی کند کاری	بیا و آلف بنا کن کی شود معراج
بهر قرار دل کاتبی دطقت و شو	اگر چه شکر کند ملک خوشین تا علاج
هست بر زنی که گوی پرتاب و شنج	از دیوایی که بود روز و شبان سر کنج
نیت بر عاشق دیوانه دست قلم	از من عاشق دیوانه دست علاج
مهر شتالو دست زلفت تو دارم	شد ز بیانی و محنت رخ من کنج
چه عجب کر که عشق بر من از بخون	ز آنکه بهر دزد بجلجلاج هر قیان
کاتبی دهنه آن تو عیان گفت	غیر راجع نماند دست بر بیان علاج
پیش عاشق عاقل اگجا باشد علاج	ز آنکه بیار جمل اسود بود از علاج
نست در میان اهر برد بهر علاج	ز آستان او دیگر جمل اهرم علاج
هم غم از آنک شادمانی که کسی می پند	نیک بود زنده گانی با در عین علاج

کافی هم که کشیدی جام به چشم یا	همچو ز کس تا کشید از تخت و زر کرد
چو لاله خیزد دست آر در بهار قیج	بدست آید و از زمین بهار قیج
سازگاه سرخالی از خیال شراب	کوبی شراب نیاید هیچ کار قیج
ز پیر میگرد آموزگار کان هم شوق	نخورد و حسد بخوانان کلمه ار
خوشت مجلس ماکر شبنم مرغی	بر غصه تن کرد دودت چهار
کرت سواست که کردی آسمان بر سر	ز آفتاب صبحی سیت بهار قیج
چو خاک لاله سندان بخودم شمایم	از آنک در سپهر منبتی شمار قیج
سپهر اگر باد بکند و تبرت من	درست کی برد از ننگ این مزار
چو ز کس اگر دورم افکند خاک	نمان درون کفن باشم هزار قیج
سبا و مجلس زندان کاتبی خایه	که از خط و قلم اوست ز کار قیج
صوفی یا نمیکند کشش بی صبح	خواهی که مست عشق شوی و کن قیج
زبان شکر که لاله بر آید ز تربت	بستان پالاک زلف ساقی صبح

آن ناصبی که میدهدم تو به وضوح	هرگز نصیحتی نکندی فویشن را
صد کار که با غصه بهم برزند قو	گر که ز شراب کسی را شسته
ز آنکه ز نیت زنده من برده جز بود	ای کافی بهاشق بی شراب لب
خواب که جایم دست جام صبح	بجاست طری میکن چک و با صبح
ز صبح غصه که اب غم داندی	به غم ز حسد هم اگر آشا بود ملا
ننگ که بهر چه ریزد باد و تحسان	زادانیت که خوریز غلک شبلج
ز باد و تو بهر در حضور ستانم	سخن نهاده که در میان اصل صلاح
که در هر بهت سید کافی که تویی	غرض نعلت اجسام و عالم ارواح
بسی ز غمزه تو نیز اجس که سوراخ	دل گان شعله از بر دی تو شعله رخ
امید است که با خاک ره شود و یکن	جو باد حسد که گوی تو بکند دستان
بر آستان تو بودیم و دوش تا وقتی	که آفتاب بر آورد و سپهر نیل کار
ز دست صوفی ما عالمی به تنگ آمد	در آن زمان که بر افشاند آستین فراخ

جو کاتبی بزم دل زینت ای قصاب

بزنہ کی اکرم پوسٹ بیکہ سلاخ

شد ز لعل آمد ز ت دیده و احباب

چون کسی کو رام شود و رنگ از شراب ناپدید

سبحانك يا ذا الجلال والإكرام

چون در خواب شد خورشید کرب

چو بدانیت هم جو چشم ما اندازد

رجاء از شرف باشد طاق هر محراب

هیچ دل گرمی نشد پندار از من

او بخود انکساره می شود در کتاب

کتابی در شرح مینی چشم خورید

امک باشد جامهای مردم مصایب

اندرینم و کنویم حکایت است

و غیاث کو یک سحر از روزن کاخ

سرود دعوی بقیت کردگان یا ابرو

فی لاف ز نداین جهان هر شاخ

روان نم گزینش دلی وین

وزن الحنظل دهر نور که کرد و پیر

شده زلف سپید را بلی سر کوشی

فصل پنجم در بیان بزرگان سلاح

بقیہ الودود و بسم پیار و

مراد است کرد و نبرد و در سپهر

١٠٠

کتابت کتب

مرغیت فیستنا شاخ شاخ بک

پای تاسر سر - مزوی در اسر شاخ شاخ

کر دقت ترک خبر بدل جان آدمی زلف

چون کسی کو بخش سازد پس بنیل شجاع

دیدم از درون کرم بسیار

مجموعان کھری کہ ایرایش از بر ساح

کاتبی حسن جعفر رود و مارصفت الفریع

روید از اطراف او کلماتی می آید

صباح و برقع از آن روی تاباک کشد

هزار و شصت و سه در باب خاک رنگ

وصال وطلبه اصل دل نه خورو

همیشه خاطر یاران پیش پا کشته

دل که منزل خود شید طلعی باشد

عجب نباشد اگر آه سوزناک کند

نسخه دوی به عامه ک خواص از بهی

جلو از برتن خود سحر جمال شد

مراجعه کبی از دورسیه چان

له مار سر خودار ستمهای

روزی که چشم از حالت جدا بود

جذالک جسم کار کذاست که ما بود

کفتی دلی کہ فارغ و صابر بود و کجا

در دور و بسر جمع تو این دل کرا بود

خال تو بروین ددل چو یکشهر	باید ز جان گذشت خود را بشا بود
جایز او بود که شمشیر تو در نظر	آندم که زیر خاک تم تو تیا بود
آمودم ای باد غم از صحبت شما	هر صحبتی که در کرد با شما بود
ای کاش ز خست چستی مرا که باد برد	جایی به باب که پس فلان بود
از استخوان گشته دین را کجای	هر جا قدم نهاد قلم دست و پا بود

دید هر که برویت نظری اندازد	حیفش آید که نظر بر دگری اندازد
کرد بد دست جو زلفت دل هر که دانا	زیر پای تو بهر موی سپری اندازد
خوشتر زین دل چون دره که سر رود	نچه در خیمه زین کمری اندازد
زان همه تیر که ترک قدر اندازد	بخت کو تا بهر من قدری اندازد
دل هر که است او ان شوخ پس بکشود	آن شایسته گزین به تری اندازد
سازدم کاش صد باره در پازان	بهر جرت بر هر کس داری اندازد

کاتبی جو قلمت بر سر و پیلو ک	
مهری نیست که طرح سفری اندازد	

خرم آنکه می خالی به و میگیرند	کانه پای غم و کوه دست به میگیرند
هر شبی تا بهر سحر غم و غم که است	کاپی که ازین طاق در میگیرند
غبار اندر رخ ای باد بر اندازد	کیست تا محرم این باغ که در میگیرند
ایچ آهوست که در دشت جان شیر دلان	خویش را جمله شکار سگ میگیرند
چون کز زول غمیده به زدی آن چشم	که سپاه مهره راه از غم میگیرند
ممنوعی تو در درون خود را	در دم نیست که با در تو میگیرند
کاتبی از طرف خیال خط خوب است	ز آنکه آن طرف روی نکو میگیرند

تیری که نسکنی اگر از دل خطا زود	جان تیرانش ز کد و ز قمار زود
دنبال تیرت شد جان برود قتل	چون ارغی که او ز پی خونبار زود
آن نیست جان خسته که مانده ز تیر تو	خواهد دوید در پای او هر کجا زود
یا بهر عیش تیرت دم عدد	چون خسته که راه بزور عصار زود
شعری که گفت از پی تیر تو کاتبی	هر پس که بشود بدل او چار زود

حدیث تنوهر جا که در میان آید	ز دوق نشد زبان بزدان آید
اگر بینه ارباب دل و دست برت	ز سینه در دل از دل در و جان آید
بوقت دعوی آن دو عارض فر	فرشته را بگو ای ز آسمان آید
کز دوازده شب آفتاب باز افلاک	کشان کسان دم جشش بر آستان آید
سکان بوی تو بردند استخوان مرا	جو کشته که بقطیش استخوان آید
ولا همین که بتان هر خون گریستند	مرا کشد و ترایند در میان آید
قرار و صبر ز دنیا کاتبی رفتند	که به عاشقی باز از آن جهان آید

ذرات بهرت ز خاک مرگند آید	صاحب نظران عجب بهتر کنند آید
روزی که زشت گذراند سپهر	آن روز ز جورشید را بر کنند آید
تری ز دوحمت جلید این لکاح	فرما که ز نهجند و از و در کنند آید
از کز یامهر دو جهان از خبری	تا کشتی ازین آب بیکه گذر کنند آید
بپستی زاهد خرابات کویت	وقت که دیکه و سیاه کنند آید

بفرماندست تن جان مرا کش	کان نیز پیش رخ و بر گذر آید
کردم کفم حله و من خازن زدوس	در کوئی تا بوقت مرا که گذر آید
مستان چون الیبر جای گدا	نوشندی عمر با غم گذر آید
موقوف واری بر جستم ای شیخ	شاید که مرا از در و گیر گذر آید
کرکاتی لنگ کند تا قم و لوح	رخش ملک از جرح بشپ گذر آید

هر صبح دود آتش کبر دون افکند	خوشید را همچون غنای خاک و خون افکند
درویش انفس سبکی دم بدم رویین	آتش ز راه کرم در در کج قافون افکند
با خازن جنت بگو کن جور و غلام	کس مهر یا خویش را بر و دیگر خون
در خانه تن کردم قاف و شش و دانه	جانم گریان کیر و شش از خانه بیرون
که از رحمت شد از جور بیرون	خود را جباران از موار خاک همچون
سیلاب اشک کاتبی که در غم برین آید	در لوح چستی خاک شد و قلم همچون افکند

دی که سیل فدا رخسار غلام	روم بیکه باشد هر شب بر باد
--------------------------	----------------------------

فرد و جند توان بود کونستیم	اگر بر پستیم پیش قیامت بود
بلطف و نشوی قریب زینارای دل	که باز نخت منش با سپهر قیامت بود
اگر رکاب و تکیه د فلک کمر د این	بیا و آفت ترا پای از رکاب بود
مرد و خواب شب عیش نکند	بیش حرف کنی که در خواب بود
کبر و اسلاطین که کز نشد و شود	چنان ترست که دنیا و عالم آب بود
ز خط کاتبی آنکو طلبم آسوزد	چو گنج که ازین منزل خراب بود

ایسر و قدان ناله از فلک جکند	سماک یکدش جنگ با سگ جکند
نظاره بنوخر کرشم این از فلک	ز آفتاب رخاں خوشم فلک جکند
ز کج ناله صحت تو اکمان دورند	کج کج بینش اهل شک جکند
اگر و چشم تو دم کشی ز کبر جکند	کنند زلف تو با جان یک یک جکند
ز ننگ من سگ کوئی رفت از سر کوی	بجای که ملک آمد و ملک جکند
اگر کبریه و یغی اجم نرا سی	بخند بعسل تو در چشم من نکند
سناک کاتبی از قولی عجب چون جکند	عیار از طرف نه بود محاک جکند

مغان و ابروی مقصود چمن نی سینند	اگر بچسل و برع کین چمن نی سینند
من از شمشاد دیدم ام پیری	که ز ابدان هزار اربعین نی سینند
شرب خوردن بسیار غرضت و یک	صلح کار حکیمان درین نی سینند
کین می داند از کف که انصاف منضم	اگر بست سلیمان کین نی سینند
با احتیاط کده شکار کا بیتان	کان میر که ترا از کین نی سینند
پند و کرم پای دلمان بود کدایان	جو دست خیر هیچ آستین نی سینند
بسوز و فرخ و کاتبی که بی	کج نامه علم الیقین نی سینند

ولا جان چمن و کین جند لک یا رای	شود معلوم کار کجی وقت کاراید
نشتم بر سر تا عیان کبر بش کرم	ولی خواهد شد از دستم غمان سوالید
خواهم کبر پیش مردم آید چون خشم	برون آید آب حشر تو بی آبیاید
بهار آمد ولی خوش بر نیاید این لعل	زودید و از چون بریان و کصد نیاید
ازین کرامت جانم بر سر راهم منزل	که پند و ان سبزه زان کفر و نیرانیاید

مرا گشتی گیرم انکت از دوا ویزم	من اندم سحر رود که دم که وقت کرد
نکوید کاتی هر نصف تن یار نوید	از ان گلکش که افشان و نطش اید
هر چند که تخی فرهاد سکن شده	اورا بست این خمروی که بهرین گشته
جوان کین کین که سکن کشی ناکند	چون پری از سکن گنج دکنه سکن گشته
تا یک جبهه بودیم زان که پیسم آمد	هم شد چراغ در کون هم شمع پروین گشته
دیرانه هم چو ابر دست و خون فشان	هر کوه که کوه در شش از بخور گشته
در جنگ جواز جان دل کتم مدد خواهم	آن زخم دار آمد پروین از لشکر گشته
ای صبر روز در دو نیم چمت این عین ترا	خواهی سیه خاکی بی این دم که عین گشته
بهر چه بود کاتی جان دل خود از خط	کان هر دو شمشیر خنجرین در چن گشته
دل که دم به شد تن یار زار گشته	حمید گشته یاری بود که یار گشته
دی که یار شد شکایت گشته	شکار مات دو عالم اگر شکار گشته
دلا سرس که جای کج معنی را	نه زخم قلع فو نکر نه زخم مار گشته

درد بخواب و ناپس حصارش نشین	که در دشت انگشت صاحب گشته
چو طبل از کل دولت شکسته خیم ولی	نگر که حادثه هر روز ازین بزار گشته
چو خانه کاتبی از تیغ آن کار سال	که دست است تو باشد کرت نخ گشته
بازم اندیشه کوی تو بنز یاد آورد	تا که آن خسته غریب کو وطن یاد آورد
ای که گشتی سخن تخی من در شب	پیش شیرین خبر گشتن فرا آورد
چو سرودن از دوتی بر قصه آمد نام	تا صبا یک خبرم زان قدا زاد آورد
غیرید نوید بنده جهان منج نصب	اگر از سر کوی تو مراد داد آورد
چرخ است آید که کاتی است دل	تو سیه آمدی اینجا کورت یاد آورد
قد او را که سپهر میخواند	راستی را شناسی و انید
سپهر و او را بهیچ اگر بنید	مسدود جای خود فرو نهد
بهوای بس رخ سایه	ی بنوشید و کل راقش نه
نقد جز جان نذارم ای غم	نقد چیزی که بهشت بستانید

کاسه جان یا دانه را	نورانه چشمه نخواهید
دل که تا که جان داد آن طبع سید	درین طلب بدم رو نهاد و هیچ ندید
تورغ باغ بهشتی دلا سر و در دام	که و از این خوش خال یک تن توان احمد
غم تو گفت که زود آیم و کرم شمشیر	جاده فاد که بسیار ماند و دیر شمشیر
بکاسه سر من تنه زان که این یار	ز میسج کاسه بدین تن شربت جانی
بنو و مرزاست اگر زخم کشتن من	هزار شکر که این قصه را نام شنید
ز ترک چشم تو تیری توقع است مرا	بابه روی چو گلن یک که شو که رسید
جو یار و دوست ای کاتبی مایه گفت	تو این سخن ز بختی ترا که ی رسید
رسید زده مهری ز مهر جوی خند	فلک رساند سلامی ماه روی خند
زخوی منده جان خاک کشته اما کشته	که خوی باز نکردم زنده خوی خند
اگر ز گلشن فرو پس بود و دیار	رسید دیگر باغی و جوی خند
دلا کج و جویایی نیکو انی باشن	که یادگار ترا دارم از کوه خند

که از خانه

سر از غم بیدم که از فکر کفن	تخت از پادشاهم بچسبوی خند
بغیر تو هیچ از دانه داشت دلم	تخت در دل من چسب از دخی خند
ز گلک لاغوز که بختی شکسته ترست	منه که قصه نوید بگلک بوی خند
را از دینت هم دیدم دل غرق مان	چنین که دیدن که زمین حال چون باشد
شکست از بار جرم خانه تن وقت ان	که از تیر شکست طرف او راستون
را که کوی بیرون کن خیال تیر من دل	ز دل بیرون کنم چون بکرم در جان باشد
زبون میخوام در عشق یعنی خودی	زبان طبع عاشق کشت عاشق بون باشد
بیر غم ز خون خور پاکم کن خن	که در دلم تیر از تنج بسیار زنی باشد
بکن ای با خاک کوی او چشم چرخم	که خاکی رنجین طست بر هر جا که خن باشد
جنون می خیزد از طوطا شکر کاتبی در	اگر چه بشیر طوطا در دفع جنون باشد
زمانه آنجا جمل زمانه می بخند	خرا از باغ دست از خزان می بخند
مبین حیرت رخ نه دما که کج مراد	فلک به پستی این کج خانه می بخند

جوبای تو من کرد و من که فارغش	هزار دین سه تازیانه می بخشد
کناه بخشی آن چشم آهوانه کنم	که خون من بیک آستانه می بخشد
جور غریز که ای کاشی که کاشی	ذکر تو در جوت غش وانه می بخشد

تیرت که در دم از دل افکار میرد	مرحسم می رساند و آزار میرد
پنداشتم ز موج غمت جانم لیک	این پیل تنه خا ند اید اری میرد
جانرا صدای تن تو از رخ تو رها	آواز آب زحمت باری میرد
چون این وصال تو گیرم که دست من	هر دم خیال صاحت از کار میرد
دین مرا ز غارت صد باره دلق	جز جان نماده بود که این بار میرد
جانم که گشت یل و یار قصه تو	از خیل غم پناه بدو اری میرد
رو کاستی که در این خط آن کجا	صد چون تر آفتش ز پر کار میرد

دل ز دوری دوری و دوری سوزد	درون بخت ام بی کجا بسوزد
خاکست که بگذرد و دم چنان گشت	که خواب اگر کند پاخی اب بسوزد

پیش عارضاتی میاد شمع و چرخ	که در برابر آفتاب ای سوزد
ز جوش سخت تن کاشی آهوش	که که جامه دست خراب ای سوزد

آن که کردی خوشش با این کین یار	کرد و غلب بکام یار بچین یار
در جنت جوی خاش جانها بر آید تن	ز ان کین که جسد وانه مور از کین
و انی که با جامه در لطف آستینش	شاه کلکی که اورا کل ز آستینش
آن بنا جسد را نماید و شان خورشید	خورشید از سیاهش ماه از کینش
ای کاشی جو آید آن یاسمین یار	حم یاسمین بروید هم یاسمین یار

دشمن آن شوخ را خون ریز ما فرموده	نیک فرمودند ما را دو پستاران
با خرم جان سر کوشش که باشد خرمین	با شهیدانی که در آن سپیدین سودا
تا تو ام دیدار و گشت خور غن دل	دوستان امرو زکارا شرتی فرموده
آب روی ز خاک راه آن آتش خشت	خاک رها و ابران سر کین جوش سودا
وقت که ریگ کاشی خاک سرشش و بخت	اگر چه مردم روز باران خاک کند بندوده

دوش گفتند که آن شیخ در دهن می آمد	جان زانده شد نه انست که چون می آید
در دهن لم از هر چه بجز مهرش بود	مانده بایست که برین خط برون می آید
ز نقش اند که نه دیده در آمد در دل	بیشتر زد ز روزن بدرون می آید
راز دل چند بوم که روانست بر شک	ز خم نشان خوان است چون می آید
کاتبی نغمی از یار رسد شادان باش	شکر آواز که زاز دینی دهن می آید

دلی که در دهنی یار باشد	طلبکار بجای یار باشد
سر خود را از اندوخته استادم	که دایم خاک پای یار باشد
بیسوم دست خود از دهن باد	دی که در دهنی یار باشد
و هم هر دم صفای چشم خود را	که این کاشانه جای یار باشد
بسوزد کاتبی آن تابش خود	دی که در دهنی یار باشد

از جگر تیر تا ز سپری می آید	هر که عاشق شود ادر ابله می آید
-----------------------------	--------------------------------

هر که از صدف جان گری می آید	کی بقصد و رسد تا کند دل دریا
مرد این قاعه بی پاد سپری می آید	عاشق از سر و پانک و شیرینیت
تتم کت کرین خوشتری می آید	جز تو چه چسب کن منم و جو خلیل
کو کب تخت برار ابروی می آید	در میان غم ای کب در باب صفا
چون بر آید مدت هم سپری می آید	دورم از یار خود ای صبر به جان
این قدمت که صاحب نظری می آید	کاتبی یار برون نیست دی از دیده

و تیار در نظر محبت او خاک بود	هر که از سر ز خاک روان پاک بود
ای شایسته وقت که چست آید و چالا کرد	و عدت قتل خود از یار بسی می شوم
نبود عیب اگر پر مهر چاک بود	ماتیاستم و بمن در دیوار جنگ
نخورم می اگر از شیشه افلاک بود	تا ز خورشید رخت نکس نقید در جام
زانک در پاره و خار و نمناک بود	پای بر دین نه از مرده ام یک مد
این چنین صید کجا و قمر اک بود	کشتن تو شستم من و حشی لیکن
عاشق است که او را نظر پاک بود	کاتبی پاک نظر باش جو عاشق شد

پیش از آنکه جان را بکلی بکشد جان	صدقش او در که اینجاست هر چه از آن
غره در حصار ای پادشاهین بند زبده	لیک شطرنج چنین ز آن دور رخ آسان
رو در دین رسد تا بوقلمون کوی	مردمان ز اینجا برورم سوی کوی
چون شمشیر زوین و بقی سرخ روست	خوش دلی باشد که در کشته زمین
گفته جان از حشم و ابروی کوش و ار	من این سخن هم این که از آستان
کفر گفت که نباشد اهل ایان را مد	کافرم کرد دی مردن کی
کنش پوشید رخ مکنه ز راه کاتبی	گفت هر که باد باشد شمع را پنهان

سپاهش در ملک جان فرو آید	خود ز قفس دعوی روان مرد آید
در دن باغ و لعل خسل جان آید خوش	تجیر آن سار و کان فرو آید
اگر نه جان از خاک کوی او باشد	چه سر بود که برین خاکدان فرو آید
ز وصل لعل تو جان یا قلم و قلم	کز آسمان شب قدر جا فرو آید
که پستخان قتل ترا پیشانند	بجای خاک هم خون از آن فرو آید

که خاک کهن آسمان فرو آید	سروش از نو تیر سراسر دور است
که مرغ جان من ناتوان فرو آید	جو کاتبی مکر آن خاک کو برینم

هر چه شمشیر بود از خانه بیرون	قتل و شمشیر از دل رفت و جان
نم خور چون امن شد و بخت آورد شد	بیدار شد از لعل لاله زار یابانای چاک
خیزم آن کوه کوهین بس و پاره شود	اشک شقایق موای عشق بر جان پرور
خاک خور و آید کشته را و خون جام خورده	ای که چاک زخم دل می پرستد خون خورده
ناله اشن گریه می آید که در پرده شد	در بر و ن پرده می نالید سحر کجای

چو شمشیر که مرا هم بکشد تنم کرد	پری بخی بشکند قتل مردم کرد
بکشت رفت غریبی و خانه را گم کرد	دکمه رفت بکوشش که نیا بداند
بلاست آنکه خنجر با تنم کرد	نی توان فیضی بی بلا می او بود
شمر در ده ام از ضعف یازم کرد	ز نجات خون را از من چه بد یابد
بجاک صومعه تاکی توان تنم کرد	در آب یکده ای دل بر غریب طریق

حکایتی که درین پس کردی
که در هیچ کس آنجا نمی کرد
حدیث چشم تو آنکست کاتبی با خلق
هر از قش ز هر گوشه رو بردم کرد

تا آمد نظر آن چاه دق می آید
هر کجا قصه گرفت تو بر من می آید
حسب جوخ تو طبیعتی دمی دم
زنده و میگردم اگر بر من می آید
شبه جرم خطه تار کن می آید
تا از گیت که از خانه تن می آید
بر فلک بر خیز جان من ای آه و بگو
که غریب ز غریب بوطن می آید
پر توی برین افکن که سینه کرد
مرغی تنی که ز اقلیم من می آید
کاتبی یار تو سینه کلاه من
قصه بگذار که سینه کلاه من می آید

بخت اجل یارم که یار برین باشد
این یار شب تا کی یار برین باشد
بکسار قاصد و ای چشم چراغ من
برابر و یار یکهان حیف که چنین باشد

در عشق ما را انداختی و رفتی
هر جا که قدم کاری کار تو بین شد
این سینه ز چکانا کجاست پر از کوه
درواز پی پس آمدم که که می شد
در خانه تن خوابم یک لحظه نمی آید
ترسم که درین دیران دزدی کنی باشد
ای باد شدم رسوا خالی پس هم
این هر دو تن تا کی بالای من باشد
رو کاتبی این شمع یعنی ز کافران ای
پس چراغ دل رفته فانی شد

چنان جان دل در آتش جان میسوزد
که باد یوار کردم سینه کلاه میسوزد
شد از سوزدم هر موی بر تن شعله اش
جوانم است که از اطراف این دیوان میسوزد
کفای آسمان و کلاهش با مردم بود
ز آتش خویش می بزم که تنف خانه میسوزد
مر آن کج حصن از نوج نعل افکن در آتش
که هر دم بر زمین پام درین دیوان میسوزد
جنای که مرگ از شمع رخت محفل کرد
کند با دجس پر و از چمن پروانه میسوزد
کمن شهرنمای وصل شازده عارفان
خود آتش زن و کره بشک میسوزد

میا در بزم ای کاسه گز آتش است

را دوست از خال سحر و چانه میسوزد

این سخن در معانی کشته فراوان داد	دم عینی نفسی چون گنجینه جان داد
آدمی زیاده که مال بر پیری رویت	دیو راست اگر ملک سلیمان داد
عشق از کعبه یا موز که باغچه چاک	سنگ برین زمان و در میان داد
صبح و خورشید بایر سپه عشق شد	آن کین بر کف این تیغ به جان داد
دل از چشم و خط و خال تنگست	که بیک خاندان تنگ این هر زمان داد
جان و روح و جهان کرد و کردار	که محفل شده و در و دیوار داد
کتابی علم تر و آبسرخ و خرد پاک	محمد از رکعت دید و گریان داد
بیا که عسر و جوار بهار میکند	بکار باش که هنگام کار میکند
تو غافل و شمع خن زدیده ببارد	که روز میرود و روزگار میکند
زخمی که نگر کبک کجاست آب	که آب خضر درین جو بار میکند
نزار صید نشاطت در کین که عمر	مرد خواب که چنین شکار میکند
تغیج از طبعی شاه راه دل گذار	که شمشیر یار درین رکعت میکند

هر آندی چون ز غبار غمت بسوزد	خند که از سر سکه زار میکند
ز جان کاتبی از تیر غمت کشت کشت	درین دیار ازین بی شمار میکند
عمارتی که در کوچه صفای سازند	جفا که پست بود بر آسمان سازند
مغان عشق اگر شهر دل فرابکشند	بشینه و کوشش خفته از آن سازند
شال تو بنو نقش چمن و کرمش	رخسرخ حسن نگارند و زن جان سازند
بهر کجا که سحر و ساید اندازند	شود صحرای بر او از چوب آن سازند
باز روی تو کجای پرست و کفر	ز چند کیری اگر قد خود کان سازند
به در چشم کاغذ از تیرت بگر من	جوان نشاء تیری که استخوان سازند
مغان ز سکه ان کاشی که چاره دهد	سبک امید و بند و کران سازند
بزن بر پینه من خجسته	ز راحت بودم بکشت در خند
زکات لاله را طاعت خود	چرا با من نوشی شوی خند
بکشتن تانها بیه پای نجای	بخون غلطی می نم سزای خند

دل ناید و نمازان چشم و غم	سلاسیه بخوار کافری چند
دورخ چون کاتبی پیام برات	ناله مقتدرت سازم زدی چند
دی که زک تو قتل اهل دیر بید	بیک شهادت مضمون صد شید بید
غیبت حریفان سل طاعت ساقی	که این پستار به بر دت بدید بید
سبب صلی قتل زک خود و هستی	عجب که کاری ازین قتل بی کلید بید
جانی و الحسن و اندویش عجب این	که اتم قتل بدین حسن برزید بید
منال کاتبی از شام غم که صبح سعادت	ببین منت سلطان ابو سعید بید
پیش خیالت آرم این غم بیان که باشد	در خانه بهر جایست همان هر که باشد
سودای لطف و خالت پنهان چگونه دام	شک آن خود نماید در هر مکان که باشد
باز حسن و حسن کرب شد تو مانی	باید متعین که از حسد و کان که باشد
بوی نو که کل آرد کاهی نسیم جسم	بجام تو خوش آید از هر زبان که باشد
ای کاتبی بزنش بود منت مکر بود	یکس کردن من این هر زبان که باشد

جو در نقاب شوی و در نقاب شود	مکن نقاب که مر زده آفتاب شود
مه جمال تو در منزلی که خیمه زند	زمین نهشته جاندار از طغاب شود
نوشته اند ز سر و زانم من است	که مرغ اگر بر د این نامه را کباب شود
جو بهر کو قن سینه پشنگ بردارم	ز سینه شعله براید که سنگ آب شود
ولا سراچه چون نمی شود آباد	مکن عذرت و بگذر تا غراب شود
ز خواب و آفت لافند زاهدان سکن	چه حاصلت ز عمری که حرف خوا شود
سپهر پیراه دل کاتبی بمانی بزم	بود که پاک بالون شراب شود
مرا فراق تو روزی هزار بار کشد	فراق تو تکی این چنین هزار کشد
خاطر و تنم از عشق و منت چنان	که با چشم مگر شمع این هزار کشد
جو یار است عاشق کشتی برافسرد	نزار کشد بیک تنخ آید کشد
مرا بپوش زرد و برده در کنار کشد	جو دزد کو برده از راه و در کنار کشد
چه فکر اهل جنون از عقل شده عیان	بیک پای ازین خیال صحرای کشد

بر کسی شش خود کاتبی شتاب کن
که در عشق ترا خود پرور کار کشد

انگس که مرا گشت بجز پستی جند
کاش از پناهی تو تن آید قدی جند
ای صبح گنجایی که زمانی ز سر صدق
با یکدیگر از مهر برابریم دی جند
شادم ز نشانی کنای مکان
مانند کدایی که باید دی جند
اکنون غم از جنگ سپاه و خرد صبر
کز آتش عشق منم دآمد علی جند
ای کاتبی از باب نظیفن رساند
حاجت مهر آلا بر صاحب کردی

شراب نرس استی کردارد
خوش آن حریف که این جام در نظر دارد
دردن سینه و لم را همین بود شادی
که روز و شب غم آن پاره بگر دارد
بدور نقطه خالش دلم جو پر کارست
برون دایره شده کویا دوار دارد
تبع میر سپید آن شوخ و روی من خاک
چو خوشش بود که سرم را بر تن بر دارد

بسوخت کاتبی از انتظار ناو که داد

چو عاشقی که دلا رام در پیغداد

چشم تو ز کیمت کرد خواب محکم
روی آشت کرد آب میچکد
چون غنچه پاک و امنی ای نوینار حسن
با آنکه از لب تو می ناب میچکد
هر دم هزار قطره خون مهر ابرو
از دین امام محمد آب میچکد
هر خط صد کشته ز کین ز غم ابرو
مانند خون ز خنجر قصاب میچکد
بر یاد روی و خط جان اشک کاتبی
هر شبی که در شب خواب میچکد

دوشش آن شاه سر وقت که آید بود
با سپاه و خیم ز رخت نفا آید بود
که سرائیل جان مرد و از روشن شد
چو خیمت که شاه و سوار آید بود
شده در حرم آورد و در حیدم زیلا
چو رحمت ز پل دفع بلا آید بود
آنکه او را بد حاجت دل بیاورم
سوی جبار بآمین و دعا آید بود
چو جان باخت مرا زنده و بیرون شد باز
بجای رفت ندانم ز کجا آید بود
چونک معشوق عاشق هر جان طلبید
جان من دست زنان سپید آید
کاتبی آن عشق که خواندی لبش
ناید بود که از پیش خدا آید بود

آن سپرد لاله رخ جو بکار زرد
کل باز غنچه کرد زود در خار درود
در نقش خانه که در آید نگار من
صورت شود خراب و بویار درود
اود درون خانه و غوغایان
فریاد از آن زمان که باز درود
ای کاشش بر کشد و افکند من
تا بیشتر پسینه انگار درود
خوش است کاری هم زلف دولت
عیال پر شد در دهن مار درود

میان یار جو مویت و نقش من و
خیال من که از دنازی کس به باز
چو سحریت که از دوت چو دشت
بآب می برد و تشنه بازی کرده
حوالم بد من که دیار و آن غسبه
کشد تیغ و مرا خود هیچ نگارد
کمی کشت زبید او اول آرد
خوش آن کی که از و بکس نازد
هر پرس که حال تو گاتی چو نت
خوشم بد است تو آنچنان گدی دارد

سپرد مار را سپید جان و قد کل برود
کل جابشید یا حسن شمشاد و عر برود

هر حدیثی که ز باش افکند لب کند
چون نمون با حوی باشد که بر شکرد
خواب از آن شستی و بیترین بهر است
بهره چون شیرین باشد که لب کو شود
در ره سوداغم از خم پیش مال قوت
سوی را جدا کند بهر آشنایم کرد
کشت تیغ جدایی را نماید زنده خست
صدر و اسر فیل اگر صور قیامت بد
کرد و تیر کرم کز دل و جانم دید
چون کاهی که میان خاک خاک شود
کتابی دوران بچم کند و تیغی کن
جاد و آن در جایی که می غم شود

آنم که گویت شهدار افکند از اند
فرما که مرا جسد تیغ مگذارند
ترسم که برای تو نازی کند آدم
کافاق بدین کار که دست برارند
آن ساعدین ز کجیه طیبیان
عشق تو بدین کار که دست نوازند
خوب جان شرف و جاننا بسیار
تا پیش تو در دیش تو آنکس نوازند
ای کاتبی آن قوم که گشتند با یار
کتاب غم یاد نوازند زیارند

برقع ز روی یار وی دور کشود
شع امید ز نوح و لاله باز بر شود

در آستانه ام بودم روی زمین	کریای تابنده تر من خاک در شود
افعال زنجیر زینکوست سرکشی	این خود حکایتیست بکنی او بر شود
گوید که شکست چون سر زلف شود و شوی	آری شود و یکس تخون جگر شود
و لم در بند لغت تا در جیم جان شد	چو سیکو طایری کس بسته پا در میان شد
به ترسانی مرا از مرکب چون دلی و جانم	مگر این نکت نشیند که مخلص امان شد
جو کفتی خواست کشکول ناکه بخشیدم	که از کشتن تبر صد دهانی آنگاه شد
بود بر صفت شست و چون تم جود	که از مرغ میاخی نهر جانب روان
کسی که خیل غنایان کرد دست در کربا	نویسد کاتبی خطی که دستش در میان شد
آن دیدم ترا پسند که عین صفا باشد	وان دل تو بپوشد که غیر جدا باشد
کفستی که گجا باشد در حسن نظیر من	تو در بر بی شلی مثل تو گجا باشد
بر روی دل شبیدار و پس کانی ای	من تن با جان ادم آن نیز ترا باشد
چون خانه عاشقان سر بودم تن	از تنم هر دم سو در راه تو با باشد

چون کاتبم دایم شد عدم جان کجاست	در پیشم چه قست با یاد خدا باشد
در کوی نامرادان چند سر با د باشد	مار از نامادی اینها را د باشد
گم کرد و ام جوانی داند که من چه کنم	احوال سپهر کفایت از کجا د باشد
مسبح از خدا نخواهم غیر از نسیم کوش	در پیشم مرد داشت کفایت د باشد
بودم بنا آن رخ دیدم زخویشم	همچون مکی که خواش در با د باشد
در دو غم که بخش چون کاتبی بد و تم	روز عطاء سلطان در پیشم د باشد
دلدار جان دوستم با غنا کیسان کند	همی بود نقد و کان هم خانه ویران کند
بر دیده صاحب لای صد ذوق نازل شود	از غره ترک چشم او چون تیر باران کند
آرام جاننا میرود چون بچکان کند	خو نیز غم می شود چون ستم میدان کند
بنمود نقد و مین آن عید و تنغ غم زد	می بد و اول دست با آنگاه تران کند
شد پیلوی چادق ضاح صیادان	بگر که صید شد را چون نقد نیان کند
زاده که تنغ زهر را دایم بستاند	چون قفل میبرد سپهر در کربان کند

ای کاتبی در انجمن ده کاسی خوش چکان
 می چو کان رنگ سخن از رخ گلستان

چو اعیان را عیار را مارا که میداند
 چو احمکار را مکار را مارا که میداند
 چو چشم نورش کنست ساز مغان
 چو ماتا را رخسار را مارا که میداند
 چو ابد نور و خون را که ارم و ذاکر فردا
 چو اخوخوا را خوخوا را مارا که میداند
 نکود اتم حال کا محسنون غم لای
 چو احمکار را حمکار را مارا که میداند
 بنان کاتبی کمتر رسد در سر سنگ ما
 چو پیار را پیار را مارا که میداند

زاکان دل در طپیدن تیر خورد
 راست چون مرغی که در وقت پریدن تیر خورد
 از دم چکان چون ستان هم پخت
 مرد را بنگر که در چکان کشیدن تیر خورد
 دیده ام خونبار شد در ماجرای عشق و محبت
 مثل آن خنجر کی که ز جنگ دیدن تیر خورد
 دل چو می شد روی زان در راه او خورید
 بچو صیدی که به سنگام دیدن تیر خورد

کاتبی در دور جنگ غمزه او کشته شد
 چون یاری که بوقت تیر چیدن تیر خورد

بلند از کوی معان تا تو جاسه بد
 پنجه ماقت الار بنجاسه بد

چند کوی که مرا میل حجازت بلاق
 هر که آهنگ ناید بقاسه بد

چند جان کنست مو قفس بر مان
 بود ای که مرا از تو پاسه بد

تنه دار که روزی بر حال تو رسم
 بخت اگر یار شود در جاسه بد

کاتبی شاد شود چون غمت پیشش
 مثل آن که پسته کو بطاسه بد

چرخ عاشق از خنده بود
 از خودش هم خبر بود بود

عشق دلدار دولت است
 به ازین دوست تا ابد بود

کرده ام اعتماد بر زلفش
 در هر چند معتمد بود

رودان آستان نام
 چون مرا بر سنگش حد بود

کاتبی خودت تا با اوست
 هر که با او بود بخود بود

یار به شبها سخن آفرین به حال و کار بود
 یاد آن روزی که بخت نیک بهمن یار بود

بار بایست کرد دل کمبخت ترین	در طریق دلفازی این ازو بسیار بود
دوستان امیدگران ماه رو را افتاب	کام به در می نشست و کاد به دیو
ای دل سگین دین مرغ کو تخی بکار	ز لک نیل کواکب تخم آنکس که نیکو کار بود
کارتی در دو چشم بار صورت پوی	پرسنمای ابل معنی دولت بیدار بود
مردمان اشک گلگونم کو ای میسند	شیخ جمعی بن کبر خاتم کو ای میسند
حاجت موکند بنو و دعوی عشق مرا	هر دو چشم حسیب جویم کو ای میسند
وعدای من کو نمودی در کشی از آن	بر دل انکارا کو نمودم کو ای میسند
راستی گفتم از قدرت سخن جان کاست	ایل دل بر طبع سوزم کو ای میسند
زلف و رخت جو و عده جور و جفا کنند	آن وعد و هم خوشتر باشد وفا کنند
ایل خمر که سر بود خاک پایشان	آیند و کرد راه ترا تو تیا کنند
که دند غارت دل جان عارض بود	لیکن هنوز تا خط و خالست جفا کنند
ساقی یار باد و مین عیب منطی	نیکان مدام خیر برای خدا کنند

دشنام یار را شنوند و دعا کنند	خوش وقت آن گمان که ز جان بگویند
ز غمت نیکو به نیت هر دو میان ندارد	جان نیت کو نیت در دل نشان ندارد
آن گیت که تو بر دل دلخ نشان ندارد	در بلخ لاله حسرت بر چرخ ماه تابان
تا تو بخوانی او را دست از فغان ندارد	در وادی فداقت کم کرد و در دل
عاشق ناست که گویند زبان ندارد	میست و درش سوسن و یکستان مثل
یکدم اگر نه بپسند آرم جان ندارد	آرام جان همیشه یار است کاست
در جهان کاری که تو داد مکر فرمودی کند	عشق کار راست من کار چنین مردی کند
هر کجا خاریست آخر غم دشمن مردی کند	کرجه دو را ز یاد خوارم غم ندارم زنگ کند
هر که گوید ناست نای از آه مردی کند	کشم از کوشش و دم باز آهم با صد نیا کند
کار حسیب را کجا هر پیا برودنی کند	من که دارم سایه قدش چون کیم حسیب کند
کس به دانستی که ناکه این چنین کردنی کند	سرور چشمم بنابر خاک راه او صبا کند
در دلی باشد حدیثی را که بی دردی کند	خوش نمی آید سخنی رقیب او مرا کند

خادم پر مخان کجای چون عاقبت	مرد کرد هر که روزی خدمت مری کند
کسی که بجمع بران خاک آستان نزد	فرشته طاعت او را بر آسمان نبرد
که را بکلیت آن غمزه بر زبان کند	که تیزی بخش بار ما ز زبان نبرد
و کم که بر دهانت جو جان و باز کند	بنازد کی گزشت تا که از میان نبرد
فرشته خوی پر پی خصلتی بر دل جان	که با وجود تو کس نام این آن نبرد
دی که کاتبی خسته رختا بر بندد	بغیر حرمت روی تو از جهان نبرد
کسی را مهر در زین و غنای بیاید	ولی این معنی روشن به کس روی نیاید
زین پرستند که خواب و غار طاعت آید	بر امانت که نیاید هیچ بر خاطر نیاید
مروای سرو چون در پانت هر آن دلورم	به شد که خسته در سایه است یکدم نیاید
نار و دگرشرت ذوقی دلم و دلزدان تو	خوش آن روشنایی که خیرش جوش نیاید
طبیان چون کنند از خاک دارد و اشال آن	
غمت از کاتبی هر جا که محبوبت بر آید	

آینه روی تو خط رنگ بر آرد	هر چه که گفتیم چه رنگ بر آرد
مهر کن که بکند و منت بود کی درم	صد آه پای ز دل تنگ بر آرد
پیکان حقیقت و شد از دل گرم	آتش خفاک آتشی او رنگ بر آرد
از زخم خفا که کنای کاتبی نزد	چون ناله کرد مجلس خفاک بر آرد
سلطان جهان شاه سکنه که حدودان	بیرمزد جمل جواد جنگ بر آرد
اساس یکدم در ز خدا سپاس نهاد	خداش خیزد و او را کین اساس نهاد
قصه نرسد آفاق قطع و مذاخ است	که شکل روی شاقی شال و اس نهاد
مکتب بهشتی چکل در سپاس تویم	که خار حادثه در راه سپاس نهاد
بهر خود همه را یار صاحب سر کردان	کنند ز جانب چرخ و در حواس نهاد
ازین غمزه بقی است کدای درویش	که پادشاه در کجای نیاس نهاد
مباش کاستی نژاد کین ز کسب نقر	
که اهل حق شوند هر که این اساس نهاد	

یار چو سحر ازین رفت و منور میرود
از پای دل حریف رفت و منور میرود
غمره اشک لعل در آتش و منور میکند
خون جگر این کین رفت و منور میرود
آتش لب روی من بر و منور میرود
آتش فدا در زمین رفت و منور میرود
رفت ز دل نعلب اکنت که باز آیت
وعد ما است را این رفت و منور میرود
کاتبی شکست دل کنت که چون رود
منم و در کین رفت و منور میرود

خرم نام که سر زلف نگاری میکنند
بیتواری بک آینه و قواری میکنند
چست عیش و جهان آینه پس از جود و با
یکه که راز پس و قواری میکنند
دارم امید که در محبت هم شیردهان
گر نگردد شک که ی تو باری میکنند
سرا و تو گرفتیم بدو زده و اصل
چون که این که پس را که اری میکنند
کاتبی ناله جلیل کن از کل و یان
زانکه اینان جو تو هر خط هزار میکنند

چون من غم و شک که هر کس نخورد
شادم بدین که روزی کس پس نخورد

با جان خود دهم تو دل من جو و سپهر
بی یار خویش میوه و کس نخورد
سرخ دلم با بروی پرچین تست خوش
کر بازی از طاق تر پس نخورد
ماشین دیگران کند میل با باد
آری مای طبع که کس نخورد
بی یاد تیغ غمزه آن سرو کاسته
آبی بر رخا دم احاس نخورد

سردم از سحر کوی تو قربان دانند
یارب آن قوم در یکی کرای دانند
غزوات را من سرشته بجان بجوم
بدانند که از تیغ جفا تر دانند
اشک و شاقی زانده لعلت خون شد
جای آن مست که بر تخت زین نشاند
هر که بر تافت ز بروی تو رخ بهار کرد
میج شک نیست که از بطریش کرد
کاتبی است خنثای چون آب روان
آفرین باد بر آنما که روانی اند

خوشتر در جوار آتش با خود
همج دل یار بسا داد و داد دلدار خود
یاد آن روزم بگره روز که آن رخسار
هر دم زان تیغ از سایه دیوار خود
اینج دل میکند با من که قشعی روشن
ماقت دشمن شود از آنکه دایه خود

جان فتنه این جگر خورون زبیداد
خامش کن دین از سینه انکار
کاتبی خواند خاک ره جو در پیش نهاد
منه لایا لایا اند که مصلحت خود

هر که در سایه آن سپهر و سی قد باشد
جاش نیز علم بنر محمد باشد
شو آلوده که عیسی نشان میگوید
زنده است که او پاک و بجزو باشد
عشق او و زدم و از قید خود بازدم
این قید است چسبیده و مقید باشد
ویر محبت زلال گو که او را دل گشت
بگذرایم و ازین کاشمش اصد باشد
کاتبی خود بری کرد و سستی خاص
خواجاست که تا جبهه برزخو باشد

عشق باروی یاری باشد
کل ماه بهار می باشد
پرسم دل که دست کجا
بر سپهر کوی یاری باشد
سوی وصل او هر کشید
حمده را خاری باشد
وصف تیش دی که میگوید
مخمس آذاری باشد
کاتبی هست از وفا داران
عهد مرد و اپتواری باشد

هر که راست بران بازوی و ساعد باشد
دشمن ند و اقبال مساعد باشد
که بر باد است و دل آرد و رسد
که میان مرغ او حاجت فاصد باشد
و عوی عشق این کج آنز شاید
که دامنش حرمی و چنگ و دوشا باشد
رندی را دمان کج روانست حلیم
زاد آنست که در میگو نرا باشد
منق من عیان در حق زندان شوی
فکر مضد همه اندیشه فاسد باشد
کاتبی را سوی چه مطلب زان بود
کعبه آنجاست که روی دل ساید باشد

اگر در رنگ برویش گل خوشبو زید
سپهر و چند لکه بر این فدا و زید
تا نماید ز صیدم ز تار می
باغ از باغ نشد تا گل خوشبو زید
باغ عشق بسیاریم جوشای بود
با دامنش نبویشم اگر نو زید
تیت بر آید وی او در نظیر امان
آن کافی که بدو وقت بازو زید

کاتبی شاید اگر تنگ دامنش خوانیم
که بر بختی کسی را سپهر بگوید

اهل سودا از سر کوی صورت شاکرند	روان کوی معنی در بلا با صابرند
کی کند خا زده چهل نظر منظور با	چون هزاران نظر در غمت را دگرند
عاشقان کویند کز تنگی نمی میرند	آفرین باد که بر زخم خدایان قادرند
آن کان برود و گردان دزدان	چون جدی اندیش کایان تیری آفرند
کاتبی چون شدت کم چون میانیان دولت	دل پرشانی کن زیرا که در زمان حاضرند
مر آن نغمه نواز که دیوار جنگ می	به حالت ایر که دی بنید فرسنگی
جو میکردم پریشان نفس از میادوی آرد	و بان زمیچنی می نوم دنگی
بود در جنگ با من غم خونریز او دایم	بیش لیکن مرادایم میان جنگ
بجایم رقیب او می پرسد کجای بودی	نیدانه مقام او خوشتر از اینک
ز سودا کاتبی شد خاک و جوبانت نشا	بیکیکن زنده راه تم شه و از جنگی
از که دل بروز وصال تو خون بود	اندر شب فراق ندانم که چون بود

پوچسته در دودل مرغ چکان و لب	بایکد ویر و دودل عاشق بخون بود
از جور و دامن سیه بر سفید چشم	اسکرم زخا ز روز و شب این جان بود
هر چند جور و محنت تو بردم است	با من محبت تو از امانافزون بود
دایم رویت قافیه شمس کاتبی	بر یاد زلف و ابروی او دل خون بود
در آن خانه دل بے رخ تو نور ندارد	مرا که خانه دل بے رخ تو نور ندارد
جو خوشتر که روی شمع خانه دل منند	بیا که خانه دل بے رخ تو نور ندارد
رخ بنوا و ستور ز راه روزن دیده	نس که خانه دل بے رخ تو نور ندارد
جو هست خانه دل روشن لغای تو بنما	لغا که خانه دل بے رخ تو نور ندارد
جو کوی و دودل سیه بر سپهر شنید	ز ما که خانه دل بے رخ تو نور ندارد
چو آن چشم سحر که دید آید	لی جان که در پاره می آید
دان و میانش مرا دهند	و لیکن ندیدم از و کی آید
انت و لا خواستی تیر آید	و لیکن کاش می آید

تم خاک کردید روز و روز
چنان شد ز نظر خطش کاتبی

چند روز بد روزی پس
که چون خانه بر جای پاهای

بقصدم یاز تا شمشیر و خنجر بیکدیگر
زشت آن گان بروی تا و کی فی آید
بی هر برکت از تن رخ و خنجر آفتاب
چو سیخ افغان شده دیدم در بارم هرگز
نذاطای فلک و راق شعر کاتبی ای

تخت کرم عیش و طرب ز سر بیکدیگر
کردل از نقش صد پی جو جان در بر بیکدیگر
ولی هرگز سپهر مارا نمی بیکدیگر
و لم خطی ازین دریای پر کو بیکدیگر
بیت دار و انگه مال ازین دفتر بیکدیگر

اول نماز از میان روز و شب از آن بود
انگ می بیند او کی نامش در دل و
بهر خورشید خورشید ای بیکدیگر
که در دم در باغ غنای قدود با بیکدیگر
کاتبی دور از سحر کوی ای بیکدیگر

نمازین کن اگر نمازی کن نماز آن بود
انگست که کل بشود در چمن باران بود
زبانم روزگرم در چمن چشم را احسان بود
سرود چشم جویر و غنچه چون پیکان بود
در غریب حسرت کینی بی سرو و سامان بود

چشم بر روی دار خط بر بانی چند
نار معشوق شدیم که کشد ماست
سقط و شکست فی وجود چو خوشی اند
تو شمع حسنی و عشاق تو جان باز اند
کاتبی دم زده از محبت تو با با حسد

عزت از قد تو جویند سدا زانی چند
مردم از تو بیخ باشد که کنی نازی چند
خوشن اول که رسیدی هم تو زانی چند
هیچ شرف نیست که دارد جو تو با نازی چند
دشمن این چه شدیم به ساری چند

که جویتند درین شهر کوه های چند
چشم ما که برست انگشت از عجب
پیش روی او سرای تو نقش آید و ایم
ای قیاس که شدت یار ز پیش بندش
یا چون آینه روی تو خواهد نمود

پیش تو شید رفت تو نظر ما چند
بر سر رجب آب و دجای چند
نمش دیوار نباشد که از کاهی چند
نروی تا نرفت تو مرا ای چند
شاید اگر کاتبی خستد آهی چند

کو خفا که نه خرس جان فیل بر بند

نیت غافل که از خط جیل بر بند

کمر دلیس چو مهره دانه شمشیر	آخر تخت واکون راه دلیس میرند
یار ز بعد قتل کار تیر زنده قیل را	بیرخوان که با جیل تن قیل نیزه
کز دویس مندم زلف پیر کرد شد	چیت کند که دیده را این میل میرند
لایح یوسف خودم صبر جو که روز غم	خیمه تخت در عدم صبر جیل میرند
خود عقل که کند شستی رفت ساطن	ز لکشت دودیده ام موج جیل نیز
کعبه جان کانی شکوه بود از زبان	لیک کوندم از کی جو خلیل میرند

چو شمع حشمت رفته جان میوزد	کر کی آه ز غم حسد و جهان میوزد
بر صبر باش ز دود دل پر تشنه	کز سوز دل من کون و مکان میوزد
من لخت و محروم تو شمع در کان	دل بحسود و خسته از ان میوزد
کز شمع وصال کوشی روزی	هر کز جان بود از ذوق و ان میوزد
دیگر از اگر از عشق سوز دامن	کابتنی راز غم عشق تو جان میوزد

بهرم جو قامت تو ز چشم روان رود	توان شمر دزد که کسی را که جان رود
--------------------------------	-----------------------------------

ای سهرابی تو که گفتم بر کار جوی	بی اختیار آب ز چشم روان رود
ما را در کرم نتواند رقیب دید	بندان کفار کیسه که از میان رود
محابب بروی تو جویند چشم خود	از محراب قد مد تو کان رود
چون کاشی سخن ز دیان دلبت کند	تا زک حدیث آمد و شیرین بان رود

کسی جز بهر باطل آن لدا چون کریه	و کر که به کینه شش خاوند که خون کریه
نتواند چون راه برای تن او حسد	که دور از تیر بارانش ادا دل در دانه کریه
مکر و دزد شمع آن پی دور که در کس	دوان پر خنده باشد که و کانی خون کریه
تیکم چو شمع از رقیب خویش داد	زیر ستمی بیدای کند مرد زون کریه
درون اشک و شک بار و کاسه دایم	کسی کز سوز سیاحت جیرانم کون کریه

اگر باحت عالی ما دوست ترین کرد	بپای گل آن سپهر بهمانش کرد
بد و راز لعل او بهر چو پیکان دیده ام	کسی که رانک خوردن باشد تیرین کرد
بزمش هر که شد با وج ما کی شمشیر زدی	کسی غلطه میان ناک و کای درین کرد

نیازی در طریق عشق با نایب نازنیان را
بخون کرده و دادم کاتبی از رخ جویش

ز آتش محبت چرخ رخسار و خشت باو
باز عشق که صیدش از جانست مدام
بهر خوریزی من خلعت بختیایه ناز
خلعت و صیقل ترا جامه دران انداخت
کاتبی طبع منیرت که چراغ از اینست

سروار جود در آن باشد
در کوی غم تو با نیا زیم
دارودل من فراز شایسته
تحقیق غیر سهو بجایه
جنگ نیاز خویش گویم

و کرد هر که او نازی کند کی نازنین کرد
چو دانست که در راز افکارش و چنین کرد

داغ شمع تو درون من و لبخست باو
بر من و حشمتی بیال پرانم خست باو
هری خاصه که در دور تو فروخت باو
می درم جامه که این خلعم انداخت باو
از دم خوش نشان باید افزود باو

کی مثل تو سپهر فراز باشد
مسجد ز پی ناز باشد
گویار که چو نوا باشد
حشر عشق که از مجاز باشد
یار از حسد بی نیاز باشد

کر یک ناخت کاتبی جان

آزاد کن مهر تو قاتل من شود
عهدی که باو بسته ام کجاست صفا
یلبی پری و شیت نمانی از ان بس
بهر ز صد کمال بعد و لایزال
انوار علم عشق و شمع پخت
ای کاتبه بجوی ز در پای غم نکمار

دی کان غم و حسد بزم تیری باد
بر اجرت زمانی دل زمانی سینه بکافد
پی تدبیر در دل کشیدی تیرم از سینه
دل بود ایم بر خویش دارد که در زلفت
رخش را کاتبی که شمع خواند کاه هرق

کی ماش اکبار شد

چاش نور و صیقل حاصل شد
تفسیر آن سید منازل می شود
محزون شدت عاشق و عاقل نشود
این عشق بی زوال که زایل نشود
اینها بدود مدرسه حاصل شد
باز آن در تسمیم حاصل نشود

بدان ماند که باران تن بچشمی باره
چو برست این که ز تیغ و کاتیر می باره
چو تدبیرت ای جان بخت زین بیری باره
چو آن دیوانه که اشک در دنجیری باره
کو تفریر کردی نور این تفریری باره

دوم بدم از کمر لغت دیدم در خون رود	پیر و اول چنین آخسه زانم چون
راستی خا به مخالف سوخت از افغان چون	تا از عشاق امشب که بدین فاعون رود
ماه من پیدا و کم کن بر دل عشاقش	زانکه از پیدا و شاهان شهر با ما سون
از نر رخسار اسکر را نباشد حاصلی	در سر می آید و شد که رسم قارون رود
کابتنی را از دوشبست مردم آید ناک	جان من اینها کجا او را زول بیرون رود

حدیثی را پیش گفتم دهان غصه بهم شد	چونام بر پیش بدم زان شب کان نم شد
در کار بار و بگویم حال دلش قیبا	که کیکه حال خود گفتم بدین از دم شد
هزاران گل درون روغن شکفت از نسیم	بوی یک گل کدم چنین گشته اوم شد
میان مرده چرا که و کعبه اکویش	طوافی کنین کاهل صفا را دیدم نیز شد
مرگش کن مرده و دنیا و یک شمشیر	بسان کلبه او را هواداری مسلم شد

در عشق تو هر کس که قدم پاک زند	علم کرم روی بر لعل پاک زند
--------------------------------	----------------------------

پاک کردم دل و آید زیارم	که اگر تیر زند جسم بدل پاک زند
شاد و مانم که مدام این آینه سرکاه	آید و خیمه درون دل قنناک زند
تم از چو در خان بخت اجل که جو برق	آید و صاعقه در توده خاشاک زند
در کجای از خاک درت دور افتاد	جایی است که در دیده خود خاک زند

زنده آن دل که جوختش بو نایارم	بر جان زرد و جانزاد با داری داد
مهر باغ غمت تیر تر گشت کراه	دورم از روی تو گشتن من یاری داد
چون خام کلام که آخسه من سستی جو	داند خال تو بر باد ستمکاری داد
از جفا های او بادام خودی هر پیش	سلیخ را میوه غم از غایب یاری داد
کابتنی نیستی سه دهانت درایت	عادل هستی خود را خط نیز داری داد

چهل سودا که فکر زبان بودند	که نه بنید قریبان ترا سو گزیند
عاشقان آید بر اند و قریبان ز شام	وضع هم راه و سیه شب جو رود و دور
مکن رخساره زدم جو بر آید	فی المثل گشت جویا که نه اند و گزیند

کشته می کشت میروی اکنون ز جهان	کار انگشت که روانت برده زود
کاتبی مرد دل آلوده که خوابان را خفا	روح او را یکی قاتل خوشنود کند

ز کفر ختم خواریت دم رفت جگر خون شد	ندارم دیگر آگاهی که آن رفت و ایچ شد
بیکان دوخته طافم را خفت در درون دل	سبب بود جبران که توانست بیرون شد
بدوران از غنچه صبا چون دید خندید	چنان در دستان که دانه نشسته خون شد
ندیمم جو خاگرد کل درین بازار عریکه	که او را نیز رخ چون بختی کلگون شد
شال کاتبی باشد نقاب جبراطمه	جو دیم طوطی خفت زبونم تمام شود

ز چشم هرگز این لشک زانوای کم نمی آید	جو خانه بر پیرا چیست همان کم نمی آید
شب جبران تلذذ دیده این لشک می آید	کشتن بر سیاه از جرم و باران کم نمی آید
تا بر جا که هستی کشتن آن جرم بسیار آید	اگر عیدی نماید روی قربان کم نمی آید
خبر داری مرا ای غم که آمد فو به جبران	بوصلم مژده ده زانک جبران کم
چند که کاتبی جان داد در کوی کلرخ	که کل بلبل تالان زبستان کم نمی آید

دشمن ز کوه کن و زاری او یاد آمد	تا که کردم که از و سپسنگ برآید آمد
هر که اپایل افکار شد از قیسه عشق	روشن شد که چار بر سر فرآید آمد
آب ز دیده روان ساخت بر رخ فروق	کشتی دست ز جان شست جو جلا داد آمد
آمد آن بپشت قتل من و تو تمام	جغم از قتل مرا کان نه نوشاد آمد
تا بیا در رخس از خویش شد هم کجایند	کافرم کرد که از خویش مرا یاد آمد
کاتبی قامت سروده شمشاد بخت	سر که شد بند او از سحر آزاد آمد

ای خندان زانی انگشت نمائند	آن یار خوش آواز که مردم نمائند
تا آن خوش آیند و در بند سر و پا	نماند طلیعت که او دیده کشا شد
او را توانید و بریدش بر سر راه	کز انجمن خویش بصد نماند جدا شد
آهنگ حسینی جوید و غنچس آمد	لی بک که بود و لیکن نخواست

ای پیش روان کاتبی از پی خوشی کشت	
آواز و در افتاد که ادبی سپرد باشد	

پیشرفت ناله از حشر با میکند	دور از فعلیت اکثری میکند
و چه از دید و نقش آن میان برود	ای حیثیت بین که من کرده او میکند
دید ه غالی کرده اند غیر بهر عارض	از برای آب سرد باغبان میکند
می راید خاک را دستم دم از تن رقیب	من می برم ز حرمت کرج جان او میکند
کافی هر ماستی کافی ده چشم بقیت	چون کبابی دان که در حواش او میکند
نفس نیست جور چشم جهان بین کرد	دید و روشن شود و سر زده کلچین کرد
ز پستای اجل ساختن اسر کرد	وقت مردن سپر ببار ز بالین کرد
هر دم از یاد دنیا کوشش قوی اند کرد	آب در حلقه جستم من میکن کرد
دل گشته که دایم هوای جنت	چو پیشت که باد شسته نسیم کرد
کافی نگذرد از عشق شه سازند	مرندت آگهی سلطنت از دین کرد
سخن بیاد آن لب از دمانم برنی آمد	نفس بی ذکر آن کام از زبانم برنی آمد

قدم شد علقه و سر دنیا و دهان کج کرد	تم شد سوی و کاری آن میانم برنی آمد
مرا که در باور جان من از بهر ایام	کنا در عجب من نیست جالم برنی آمد
جونی در آتش غم بندهم گشت خاکستر	از ان در آتش دیگر فغانم برنی آمد
کمن ای کجاست سر دانه اش سوال از من	کجا این گشته دمن خورده و دامنم برنی آمد
طیغ مرغ دلم چون زلفت از بازو زان کرد	نباشد مرغ را آرام هرگاه آتشیان کرد
نشد از سر بخت تو یکدست کایم	مرا دایم ازین تبندند آتخوان کرد
دم ز دستم اندم که تیر آه بپونده	بجنان کوشه ابرو که دشتش باکان کرد
سرای جبر و قصر قتل نیکو حکم اند آمد	ز لازل چون ز عشق آید قید همان کرد
بر روی کافیه دل نمال دوستی پر	که که نخل سخت بر کنی جان همان کرد
نا آشنای می همه جا اجنبی بود	وز شرب تو به غایت بی شرب بود
تنهیب از نامه رندی بروی یار	کین محبت کو آه کوه مذبح بود
اگر گویت فتنه که ز ایدم یکسوخ	شنو که آن کو اهی او خبر بود

یوسف خرم را غم بخت و غمش	آری صبیحی بود از خود بسته بود
تعلقت اردو به خط آن ماه کاست	صد جوی جریس رخ ترا گیتی بود

ای دل خیال قدش هر که باشد	آید پای بوشش هر چه دوری باشد
یک ذره کز مردم روشن شود بران	از هیچ من نباید مرا خدایا باشد
میگفت کز مکن روزی ز در دایم	ای کاش که در آید از هر دوری که باشد
شد کشتی وجودم در بحر غم شکست	این باد بکشد هر لکری که باشد
نکاحی با زوایلین زانستش	خوابش بگردان شب بر بسترش

صد قطره خون بدین مرا هر دم افتد	زینا بسی قنای چو نیام افتد
صد هزار شمع فرو زود جو شمع شود	و آنکه بخت جوی تو در عالم افتد
شد غرق دل جواز و ناکش	مثل چراغی که از زهر حرم افتد
در راه عشق هر که گران جان بود و جگر	باد زمین در آید شش و حکم افتد
با جام جولا بر آرد خاک سپرد	که جو غلب تو بخاک جم افتد

خدا این چشم پیش لب کند و زبان	کر کار کاتبی می باید که افتد
-------------------------------	------------------------------

خجستان غمزه مردم سپید باز میبرد	شاه نخل جان تیغ ترک تا دم برد
محب که جوی داری منم یاد دهنو	زانکه تیغ غمزه خوبان تا دم برد
تا یار آیدم که تیغ سپیدانم بکشد	جان ستانی آید و طلق نیازم برد
جز زلف کشش چون شازده نازم نکرد	خوش میدان سپید عمر درازم می برد
خونهای کاتبی جز بر بدنش نکفت	سرخ رو باد که نیکو نوح بازم برد

چو رده از گل خارا و سپیدم کشد	دل رسید ما منت غنیم کشد
در رشک مرا این خاک و خون خطان	جفا و جور به عالم می کشد
ز زخم ناوک او دل نگیرد و از جفا	هر آن سپهر که سازد کند می کشد
رو و صبر ز دلای عاشقان غم او	بدون از برشته جامه هایم کشد

زکوی او زده و کاتبی بطرف بست	
کسی ز رو صبر ارخت با چشم کشد	

چرخ در آتش جسم ز فغان ناپید	آری آری زنی سوخته ز بار دنیا
چرخ خسرو دهم و تخی خود با نایم	تا که گشت که شیرین بر قور باد دنیا
دلبر آید ز عدم بلایح آباد فزوان	لیکست چون در سبزه بزم آباد
جان در جویس سپردم بآید غم جوان	گشتی مرد بگوید که جلا دنیا
کاتبی نامش گشت هم پستی آن رخ	این چنین فانی از خسرو فزاد دنیا

آیا ز حایون قدم باز ناپید	مرغ خرابست سپرد از دنیا
یوسف اگر آید و جوی ز عدم آباد	او نیز بدین چرخ زمین از دنیا
سرکش که یکی جرم نباشد ز شتاب	جذبان دود از خود که بخود باز ناپید
هر چند که آواز شمشاد بلندست	در محض قند سوزان از دنیا
بسیجگی دم نزنه کاتبی از تو	تا بیجکس غریب تو دم ساز ناپید

چون نسیم حسد از کوی کسی می آید	مرحمت دارد ویم تا نفسی می آید
--------------------------------	-------------------------------

جز هوای قدا و یو پس رویش نیست	اردل هر که هوا و هوای می آید
آن سکر لب تکلف شود دانا لایسته	زین به فکر شک فغان کسی می آید
اسکندر یارم جویب سبکش ز بزم	ز آنکه در چشم پرآیم جویب می آید
کاتبی یار رشاد کشتی با سرم	بر سپید عایش ازین رخ می آید

در دم در صورت نقشش نمی آید پدید	در کمال عشق لب بود چون هر چه دید
کشته رخ ترا تا بطن رگین بود	ظاهر اصد بحر خون باید یکدم در دید
کی توان آسانین منزل رسیدن گنبد	کر بسیار می نواز خوش تا بخار دید
جمله را از بندگی و حریت دینار تو	لیکست تو سلطان قبی اما خواجی خدیو
جان دل زلف و رعایتی بر رخ تو	چون چراغ و شمع میوزند در شبهای
و ایستان کاتبی بنو بر غم دیگران	قصای دیگر از آتاکلی خواجی شنید

آتش رخ می پوشد و ساسم بر زمین	دید و بر می بندد و انگار که در زمین
در درون جاکر و میدوزد و چکان نام	ظلمت داردی بر در و از آسمان

چون یک خود را می ندیدم مقصود از آن	سیکشتد بر بیکری بخیر و برین میزند
می دزدانمش از دین و جود آن	دزد پر دل کاروان در دزد و دوشین
کاتبی خون بخورد و در لاله زار در دهم	خود را بگو با حسه رفیقش میزند
آن پری رخ خاست از آن چمنان	کاه بر تن کاه بردن کاه بر جان
رو زاول بر سپهر تمیزی زد و زان روز	طعمه را که از اویم برسم آن میزند
میخورد و سوگند دل کان غم را که می بخون	خویش را که رفته بر بیشتر بران میزند
خاکسری دانند گوشت خویش است و بس	هر چه کرد آن دم درین بازار و دران
کاتبی هر دل عاشق کشت که گدازد	قلب دی اندود را مهر سلطان میزند
امان دل الب جان شوق جان می بخند	جان نمی بخند و شیرین روان می بخند
نغمه کنایه شمع و لعل تو کنی غم	و نه این سیکه هم هیچ و نه این می بخند
بخشش از نغمه جو چون کشته است بخون	نیک کشتن بگذارش که بجان می بخند
سجده ایام نه و نه از تو قصه دراز	قصه سملت اگر عسر امان می بخند

با دامن کج کعبه و زلفت را	خویش را کل چرخ میزند
پار و نش که شده باز جلوه کرد لاله	جو از دست شوخ و حسه در زلاله
بناگاه در تن لعل میل	که که داشت به خان بین تر لاله
سینه شد بر سر که هماد و دیده بر	در انتظار که کی آید از سیفر لاله
جو عاشقان بر پر خون نهاد و بر کشت	خون آتشش و در پایی شتر لاله
که چیل بشارت از آن نواز و گنگ	که یافت بر سپیده شاد و طغر لاله
ما بر طرد ز خاطر آمد یا نوت	ز دست در مهر و بیدار شش لاله
جو عاشقان من بسته و بدعا کسر	شکلی چند خور و چون نخورد زلاله
سجده خندان ز لعل و یا قوت	بهشت شد چمن و نخل با و لاله
نمی نهد و دل ساخت که در جود	شکله با و که دار و می تر لاله
شبکی لاله سالی کند سپک	ز آب خضر و سبزه در جلاله
موی و خنده ز کشتن بهشت لاله	که داشت ز آینه چرخ می خط لاله

ز نور مشعل خود سپهر روشن ساز	بجایب مشعل داری بر بجز و بر لاله
که خاندان این فال جو غایت گزین	که کرد جای شش پیش کرد لاله
چمن زخوف و دل گشت سر پهل لاله	
کشتی ز کس و هر کس که لاله	
روز جز بر کوکب و بهای نیت	اگر کلت ترا ز نظر دور کرد لاله
بدان هوا که بر و چون کوه غمت	از یک کوه کند و ام بان پر لاله
اگر ز کمر حسن تو فدا بدین نیت	ز تیر چشم تو دار و در حذر لاله
برای یکتا خون جگر دگر	که دار و دار تو بسیم ز کمر لاله
بگو و در ز جبین بان بیکدش	ز بس که سر زده دور از تو بر لاله
ز شوق کس نیست تو گشته دیوانه	که داغ کرده ز سودا میسان لاله
در آندوی تو بسیار و یک سوخت	طالع من و نیت جبین داشت لاله
ز تیر چشم تو کمر تنگ کوه می کند	باز لاله که مدوی میردین پر لاله
بهار گلشن لم	بن احمد
که در سلخه راه را حلال	خود لاله

بدر

سحاب غمت او تا گشت کوه بر باد	بکمر و حق با قوت پر کمر لاله
غبار مشک فشان سیم نه شش	شال سر که شست و بر لاله
زیر که میل کن چشم و شش و نگاه	بیاورد بهمان میل و نظر لاله
ز می ریاض ترا چه کسلی خضر شش	بهار قد ترا چسب و بر زده لاله
سوار عدل ترا یاد باسیم بهار	تم تک و در لعل ترا شمر لاله
ز که علم تو هر یک کعبه بصفت	ز باغ رای تو جام جم لاله
جوئی گشت نیم ترا به منزل	و حاصل ساخت قصری چهار در لاله
مگر آفتاب اعدای تو زلفت کوه	علا شش شش پیر است بر لاله
ز بس که کوه سر جامه ان تنگ ترا	عفو و خوشی تو بایست لاله
بهر سالی بر سر تو پیکر سرخ	نموده راست جود و امنی لاله
ز بر علم تو آب از خود عجب نمود	که تنگ کوه تو آید ز داغ لاله
مگر زدت تو نوشیدی که چون کن	یک پال جو کل شد گشت تر لاله
سوم قدم تو را بکند و به کوه	و کوه برق بر سینه ز کوه لاله
بی فال کوزیه که داغ و بر باد	ز کاسه خود سازد بخور لاله

دم شکار گشته اندکی سوختگی پر	بکاسین چشم زنده آب گشته لاله
ز بهر جر که صید کرد کوه و در	برون دست جو صحرایشین خشر لاله
نیم قدر تو زان کاسه بر سرش گشت	که فاشقت و دمن از کوه و در لاله
زنده به نزد قمار تو کوه لاله از هم	چگونه باز نهد و جو لک لاله
حسودت از پیش که بستان کرد	جو کوه کن طلبد تیشه و تبر لاله
بدور کاشد بزم تو چرخ را شمشیر	اگر زنده سپه با جو کاسه کر لاله
ز برق رای تو بردشت اگر قدر تو	جو نور مهر شود شیر بر سر لاله
بمنه من جو دست خیده و دیده من	بسیاه کاسه بجان زمین کر لاله
جو کاشی شده خاشاک می درین نزع	از انکشت یک جبه را بهر لاله
بیار معدن جسد ز جام است	درون باغ همه ارکست و در لاله
نابراین خدایا و سار لطف تو بود	کیافت زمین چمن نظم زین و لاله
بلکه و صفت تو تا کرد دست کار	نور و مسج بهم کاسه کر لاله
جو که صبح و درم بینان مهره شفق	جو که جس نظم را زیر گل زبر لاله
بفرم ج تو گفت تم قصیده بکین	که کرد و تاج و نوشن شک تر لاله

جبه

ازین قصیده که متشن باغ گلشن	گفته بر ک کل است از کل بحر لاله
جو میوه است که در قح و فویش	نیافت نقل حریت بر این تر لاله
کل جانای من بن نظم همچون کوه	ز کوه قاف که ز قاف این قاف لاله
بخت سوس کلمه جز از خای تو قح	ز بدل ابر کذا آب زدی سر لاله
نخویه اردو کی فیض شکر کنیم	طیای است و از ابر بی مظهر لاله
و علی بخت تو گویم که زین جبه	ازین دعاست مرا و از تو و جبه لاله
دام نامازی کار زار شکر کن	که سپاه و علم آورد و در لاله
جو قح مهر پستان باد صبح آرای	خون شوق خشم کوه و در لاله

باز با صد برک آمد جان کلزار کل	چو ز کشت منظر راه و لاله
اب کل را شیشه از قندیل و شش الی که است	شبنم باغ جمال احمد بخار کل
کاه پوشد رخ کاسه در چشم جبه	چون کل و شمشاد و جبه جبه کل
بهر غل عالمی نصیب و نصیب نایب	آل تمایست از سلطان در لاله

عالم

در قح

و آنکس چون نرسید به پای تو باشد دستش
 بکس از این ساخته است و پرتی بدو
 مدعی چون سوار او تو را خواند
 جو و قدرت جان عالم آمد و سپهر
 یافت نمودن نهار عطایست قصر جان
 صحرای قهر تو که با کعبه و محراب
 دشمن بخت کردی بپسند و کون
 دشمنی است جو که در خاک بازوی کل
 آنکه او آوار یاری کرد با اعدای
 کرد و طعن و بدعت و کینه و خشم
 و آنکه او بوی آبشینه و نیلاری
 غیر خلق ترا بر دل سیه که نعلی است
 خون کرده و کست طاقی آقدار و سر
 کرد و عیانم درین فضلی که پس این مباد

سپهر بدو طبع و مدعی نرسید
 سخت کاری کرد و پیش رخ برآورد
 بر که کاش کند و در کین زمار
 عالم از جان سپهر از عسر بر خور
 با و نه طاق این معور و ان معار
 که کفایت کرد و دود و آتش و آبر
 کشته و بر خاک ره چرخ چون آبر
 در درون حسن کل آن روی در دیار
 هر زمان او را بران آسار به انگار
 آنکه او بر پیشم جو کاش و تو شمار
 سر و بر و در ز بخت و بویا
 بند بند از هم جدا چون ناف تا آبر
 که ز صحن قدر قدرت بی مقدار
 خلعت رحمت با جان این بخار

کز ارجالت که شد مثل اینست
 باینست بپیشم کج و دوار نیست

پیش کل خسار تو از کثرت حسن
 وانی که بهر دست نیست رسد از دست
 بپیشم که کرد و چمن روی تو کرد
 بر و از دل باز و از حسن چمن
 ای سحر و برون کی کجاست که دروغ
 در هر اثر نیست جوی زلفت
 از قایم و صاف رخ و خط و بوشت
 از در شک خط و خال تو چون شمع غنچه
 دور در پس کی پیش تو هر دم بجا
 اندر رسم گلگون تو حسن کلام رسد
 الهی که کند مرد یک دیده و آید
 دارد با قالی تو در پیش این ملک

و دست از صحنی که کج نیست
 ستاره و سوسن و لاله و زلف
 است از دست تو که در دست
 پشت کند راست این باده نیست
 دود آید تو جو که کس شد و بیمار
 زنا که بخش است پندار نیست
 طوطی در صحن شد خط و طوطی
 بر خویش که به حشمت و تقصیر
 در پیشه جو جان که از آفرینش
 با کعبه و خدایست بسیار نیست
 بشن و سپه دیدن دیدار نیست
 در حجاب است که کل از آفرینش

در کوچه بازار زلفش اصل باد	بوی خوشش در سبزه باد
اسمان چشمش زده دستش گریه دست	در کوچه در از تویت یار نش
ان رفت که از تنش و ما بود و جویان	خوبتر از لاله کسار نش
این دم بیاست ز سفاک و دوست	ترا بقدم برکت جو بکار نش
سوزن زده در قفله جعد کل	کار و به از پای طرب غار نش
اوراق از آن ساخت ز کین گویند	در وصف تو از دهر اشعار نش
<p>آیات مرا به جو جلیان پس ی</p> <p>هر یک زده بر کوه و پست نش</p>	
چون گل شکر روی لب لاله ز جانی	زین قد سخن قیمت و مقدار نش
کبر و نمک این خشن چشم جو را	در دعوای من کرکند انکار نش
خزای فلک را که بوی این گل شعله	بر کیشش جاوید چو کار نش
<p>چون سوسن گل بوی میست کو آید</p> <p>از شوق دعای تو بختا نش</p>	
در شب این باغ خفته کوکب	بر کمال و در زلفه بقا نش

پایان گل می غنای مرغی سن	ز آن تنی سگم باید از تنی کل
ای صبا تشنه سهای سنگ کویشم و	خار راه ماکر و بهر باکل کل
کشت کشت غنچ با دانه بهار عدل شاه	ما در و چ غنچ در جسم پر دند کل
آنک در فصل می از قربهار لطف او	ابر می بر دجای بخت و کسار کل
باد عدلش که بر پیکانی خود در نکار خود	غنچه آسار کرد آن پیکان زنجار کل
کرده الطاف ز جعد را بر از پاره	چون فلک تا بر سپهر او کذا کل
<p>کعبه بین شاه ابرهیم کاندرا دیه</p> <p>از نسیم لطف او آرد مغلان کل</p>	
تیر عدلش است بر غم کان چرخ پر	خار پیکان غنچه پر لبیل و سوزار کل
بر هوای من قهرش که سازد جام کا	شیشه ز کین بجای برک آرد بار کل
نهضت صبا دانی و دق دان	وصف خلقتش بوی بس میکند کار کل
از نور قهرش بر برکتش ان می زد	حسین غنچه بر کرد و بازن کل
وز باشد با لطفش اهل کشتن را	در هوای من چون کس شود بار کل
انجیلید از با تن غنچه کتیک یک	وی فاضل از پستان جلالت عار کل

در خلق اگر کسی بود که از انبیا و ائمه	مار شایع کل شود ز انبیا و ائمه
در زمان نبی و ائمه عدل و ابر حجت	باغ و از خانه پر چشید در و دیوار کل
حاصل که پانصد بر روی کل از کشته شد	ساز و شستن بر زبانی شایع کل
بچه جانگشودنی سپید باد لطف	گمراه کاری از پس از کل
با دلف و کلشن خلق تو می آید	بچه پانصد از خانه دی ازار کل
آنچنان عالم کشته شد خسته که عدل تو	خار و تیرا و میس از خانه دی ازار کل
در جن با دتور قدرت آید خزان	حسین و کلشن از خانه دی ازار کل
و در حق با دتور شد خست خلق	وز بهار خلق سر بر تیرا کل
کاکل سبک ادم غنای شمشاد	کشت خال شمشاد ادم و دیوار کل
با دتور اید قدرت در کشتان مژده	خون ازار و زلف چون غنای کل
سرخ کشت کل کشت قدرت بریده	از حساب سبب خون تیرا شمشاد کل
کتابی که وصف کشت خلق نوشت	شد و تیرا لاله و خط پینل طراد کل
حسین و شایع بکر که هزارم نظم	کرد و ادم منظم سبب کو شمشاد کل
خدا را که کلام و آورده ادم کل	نیت آورده سبب فصل سبب از خانه کل

بر آوردن زین خرم و حسودم کرد	بچه کشت تمام کشت خاک می بریده
عجب نباشد اگر کسی تو شترنگ اند	شود سیاه کسی کشت کون در آورده
نصفه کاهی خسته آن خط و ان خال	نزارفت زهر کشته بر تیرا کل
سبب جوانی که کشت انداره	می آید و پروای تو و چنگ انداره
آوار و صحرائی تو کوه غم و دردت	آن راست کشته که او پینکل انداره
جان دل کشت که پلوی تو باشد	بکر که روان کرده و جانک انداره
خون بکر می و بر خاک که اری	کشته از کشته کشتی جنگ انداره
کتابی دلشد هست می مثل است	اندیشه ناموسی شترنگ انداره
کشت کلشن بر شمشاد کشته	تجاده در از بخودی در کوی خمار کشته
تا و تیرا چون تیرا و بر خاک تیرا	وزی که کشته با تیرا و دیوار کشته
کشت کلشن تا توان تا در دساز و چهارم	غبار خود را بر زهر کشته و چوب کشته
در راه و درم دهری صد صید دارد و طره	می آید و کشته از شترنگ بسیار کشته

آمد بوی کبابی که کوی تو بهمان	آن که بیل خویش را در ظرف کله افکند
-------------------------------	------------------------------------

کله دی سرو قامت را چه میشود	او که لول کشت جبارا چه میشود
عریست کباب دید ما میرو و چنین	روشن نشد هنوز که مارا چه میشود
مارا اگر بگرند خون از فاق دست	ای اهل روزگار ششمارا چه میشود
آن گل که ساخت غنچه من شکسته را	پوشید باز تنگ تبارا چه میشود
ناله ز آب دیده ما خلق کاتبی	این مردمان بی سرو پا را چه میشود

شمع رخسار ترا اندم کمی افروخته	همچو پروانه جهانی را بر آتش خوشبخت
صد هزاران چمن مانند گل کردند چاک	چون قیای از کی بر قامت می دوخته
غزوات را نیز دادند و در کارستان	این طبع شیوه عاشق کئی آموخته
ما خیزد ارتب جانم با رخسار زرد	پیش از آن روزی که یوسف را نیز زرقه

کاتبی چون دید رخسار تو ای شمع چراغ
گفت کاین آتش برای سوز ما افروخته

مشت را دشمنی عقی می کشت	دوست در هر دیده نوری بجلی کشت
از دوا بروی جحر ابلش کرا کاشت	کافری که بجه پیشلات غری نمیکند
با وجب آتشش میزند بر دم نفس	یک حضرت قصه فردوس اعلى میکند
دل زجانی نکشت و زلفش بر کمر کشت	ترک قوم خویش بخون بر پایی می کشت
نیت سحر کاتبی با درون از یاد و دل	یکسکن خاطر خود را بی نی میکند

ز چسب لبر من روکشیده و بندد	چو آن طیب که دارد کشتاید و بندد
کشت دویست دوا عالم را است و بایست	در سیت اینک که او کشتاید و بندد
دل مرا حجت تغش زدیم بدم دیدن	مجانیت که نیکو کشتاید و بندد
کشتا دیر زشت و کمر غم نداشت	میت کاش بدین خوش کشتاید و بندد
بخت بد قید دل کاتبی عیان کردد	چو یار کرش او مو کشتاید و بندد

ز رویان دور همسازن فزون کی باشد	ستاره بی عدد خورشید بر گردن کی باشد
---------------------------------	-------------------------------------

ندیم جسم خود دیوانه زنجیر نفس را	با کس طالب لیلی ولی چون کی باشد
اگر بخوایم سینه بجانده توان بین	دل صد باره کس سر پاره در خون کی باشد
بروز جرم از پند و طاعت نیست گاهی	بکوش مرده خواه افسانه خوان کی باشد
چنان لی که در سودا پیکر کجای زلفش	دوی کرداشت در سر جلا زین کفون کی باشد
بر دست و پست برین عید هر که قربان شد	بکینش و لان پای پسر جان شد
چه عیدی با زین عاشق با کس	که پیش خجبران دست قربان شد
برای کشتن دوست پانزدهم ببار	ولی بکوشش و سرخ رویان شد
ز طوف خانه او هر که راه کج گرفت	میان باده پالنه چون میطلان شد
صفای جعه عسره جو کجای در یافت	که صبح و شام کلکشت کوی جان شد
آتش از زمین ملک جان می سوزد	جان می سوزد و با جان جهان می سوزد
نه چین بر تو رویش دل پرواز خوش	شمع را نیز درین قصه زبان می سوزد
من بای ل کشته خود می سوزم	دل من خود را برای دیگران می سوزد

بدن لاغری شکم بدل پسوزد	هست فانوس که شمعش میان می سوزد
کاش می هر رخ یار که شد عالم سوز	آفتاب است کران تا کران می سوزد
نماز شام که بخورشید من دوازده شود	رخ جو چرخ پراز اشک دانه دانه شود
جو از روان شود عقل از رسم روان شود	چه جای عقل که روح از برم روان شود
نخن زنده ای آن سپهر کرم خاک	کز حواله در پیش از پانزده شود
علاج چیست طبیب که چون غلام در د	دو او خشنده صد نقش بر آینه شود
کسی که در قدم یار خویش را خواهد	جو کاش می رود و خاک آستانه شود
مکر م او کجایه شکل مردمان خود	مکر آسان هم او کوی حکایت از میان خود
مکر م او چشم خود بر آید در دم پستی	مکر م او بر آید با جان سپرد و روان خود
مکر م زلف او کرده بران زلف و آفتاب	مکر م او مردی بسند ز جرم و لسان خود
مکر امین دل او باشد ز غم غمزه آفتاب	مکر م او کند از ناوک اندازان کاغذ خود
جو وصف خلعت خوش که کفن می باشد	تو هم لب را بر بندای کاش می در کفن خود

دل نگه هوا و جو پس هر دو مرا کرد	معارفش پیش من خازن کرد
شد زده و غمت جلا نصیب من کرد	بسیار گرم بود که بانه خدا کرد
در عشق و لایه جرسد نگر خدا کوئی	زان قصه بنیدیش که بشکست با کرد
جان من آن فنم هم چون سر و تیغ آن	از هم بچیل شایان مسج جدا کرد
از خون جگر کای خسته و خوساخت	چون در رخت طاعت کما نصا کرد

صفحه دل زده کار دم و افنون تعویذ	دست چون تو بگردن دم چون تعویذ
چون رود جان رستم پیش تو چه بدعا	چه آری ز غلاف آمد بهرون تعویذ
در بر گم سیر چه بی خیالات مرا	چیف باید که شود کاغذ چون تعویذ
نفس ابروی ترا بسته جو تعویذ بهر	سوره خون کس کرد و دار تعویذ
دست در گردن ایل جوجال بود	نه بد سود نوشنی بی غشون تعویذ

کاتبی غیردعای درایت نوشت	
که کوه دار و دت از کوشش کردون تعویذ	

چون تریح آن فن سپیدی جان و لذت	از هزاران یوه یکا ایچان بود
کشته ام بار و زان لبشکری کا نم	غیر از هم هیچ شربت نیست همچو جان لذت
کر رسد صد لون محنت هر دم از خوان	چون نم او نفسی بالا جان و لذت
بی بکشم ترا لایلی با خوشی من	رو بگر خور که بداند آن نبود لذت
کاجی من شعر بود و نخت کی لذت ده	وقت خامی هوای بوستان و لذت

ای سپهر کوی ترا هر طرفی دار کی	بر سر هر یک از آن دار هوا و آری کی
همه آفاق ترا هر خسرید ابروی	با تو دارم من سواد و دوازده کی
دل جنای تو بسیار کشیدت و نمود	دارد امید ز الخاف تو بسیار کی
نور خورشید که زیت که زبان از تو	نفس از چه بود و در پس و آری کی
ای دل ریش با صبر و سلامت شانش	کو سکا رکن غریبم کلامی کی

هر که از کاتبی او صاف قیاسند	
کشته شیرین سخن بود و کجوباری و کر	

ایصال شبانه رخسار و روزان خسته	موی تو نموده دیدن چشمش روزان خسته
سجد زلف تو بر خور دین غمناکی خسته	از نماز شب از روزنه روزان خسته
دل با نیست روی تو بخیر شبید نکرد	نشد رآب ز آتش سوزان خسته
پیش روی که ازیم که در مجلس شاه	سوز پروانه بر شمع فروزان خسته
کاشی او که او دخت دل جان و تنم	خندگی که روشن دیده بروزان خسته

سوی تو خفته دل جان من ای بادیه	نیست چیزی که کم آنچه خدا داد به
نیست از سوز من آن خسته و خوابگاه	سوی تو برین خسته یعنی فزاید بهر
یار میگویم این که تو که نامم یار	یار باین نوع فراموشیش از یاد
یاران تنگ زبان از سنانم انجمت	یار وجودم بدار عدم آباد بهر
کاشی کشت غباری و زدی آن سحر کوی	چون زبان کوی روی او خوشش ای بهر

ای گل جال تو خسته م بهار عسر	در باغ باقی می تر شاخ عسر
------------------------------	---------------------------

غالب تو محرم و محبت حیات	زلف تو دست پروردش نگار عر
در خانه جان که تصور نبشاست	نقشی نیست مثل تو صورت نگار عر
در دیده تان می مقدار خجسته تو بکس	آسپه نچو در دم از جگر عر
عسرا و فاکد برسد کاشی تو	لیکن کجا رسد که وفا نیست کار عر

دیدم بخرافات بحر که من محسود	خود شیده هر چه پیش می طبع فزود
سلطان خرابات بدوران شده نزدیک	نزدیک نشینان هر صفت نه دوازده
ساقی مسرور دیدار وین چشمه کوثر	طوبی من نزد پس و میان از نه و حور
عیسی نفسی بود در آن منزل تحسیر	بگفت مرا دست که ای شایسته رنجور
از که شکین پی غفلت جوهر احمی	تسبیح شنوا دل هر دانه انگور
در حیره که آب شود مثل خورشید	روشن شود آتش که مازدم حور
منشور من کاشی آن روز نوشتند	اینک قلم و لوح کو اخط منشور

تراست باقد چون نارون رخ کعبا	کسی ندید که آورد نارون گل بابا
------------------------------	--------------------------------

مرد ز کوی فغانی لاله رخ که بسکت	و در بنال چو برسد در جن کل با
با قاق هر شکم که شد بان سپه کوی	تو نیست از بهاری بیا و بر کل با
مغان با دغزان یکم جو مرغ سحر	که شد بهار و بدادم بر توانی کل با
نزد و سپهر قدرت بود کاتبی رخ ناز	چو عذیب که برد از داذول کل با

بس که هر سو بیا و است او قدر بر مکنه	ی شود و بخت از چمن کوه و دیوار و نه
سخت متو بستن تو ام کانی بر هر	ایستخوان را منم که کرد و جو آید بهر
کرند در کمانی من بودای زلفت جاگر	چون کتایم رک چرخون سپاه بهر
دیده را گفتم که در جوان سپه این	کفت نشودی از اجار الفضا علم بهر
کاتبی کنی که خواهم بر دواز پیش	چون حال یار ویدی هر گشتی پیش

هست در کوی هر سلامت قاشای در	مردن آنجا که بودن زنده و جای در
شیر مرد از ایدور آموان شمس او	خاک شد بر ایستخوان بر کج صحنای در
کر ز باوت شهیدت سایه بقدر قیور	در نفس هر مرد که دو سپاهی در

مرد خود را به مبارزای دل بجای در	بجول چرخین سپهر کوه
نزد شد هر پار و گشتی بریای در	سکه شستن برینا که در طوفان شست
نبودش حاجت که جهان ز جاپائی در	که از نو دیکت قدم بر زمین بر کاف در
کاتبی در است با خط و سواد در	هر کسی از در و ریت روز با لاله در

از آتش رخ سر ز چرخ علم بانه	از وقت و آمدن آتش نم باز
تا که در شستن در کج هم باز	شد دامن جهم جو کف که در اصل
المنه که رسیدند غم باز	بودند در محسم دور بی آه من و چرخ
ای عشق تان نسک از بام حرم باز	جان و تن محله تان جسم در دل
باشد که نایند مرا را عدم باز	خوش وقت عدم که در هنر یار و نیش
نزدیکت رسیدت که آید بدم باز	خاک مدت بود غم ای عدم اول
بخت تو کند مال ز افغان غم باز	بر جوانی خود کاتبی از در قدم آری

بخت تو در داشت در شب فراز	ز آنکه آمد مرا صد هزار غافل را
---------------------------	--------------------------------

لکه از استخوان تن از دم تمسید و سنوز
ولا برای تو پرداختند قصر جهان
پیش از روی تو دل کرد و جگر
بیش از پیش و مکن یاد جنت و طوبی
درون خود خود کسب سکنا دارد
بود زمین و زبان همچو کاتبی در بعض

جانی صل سوی من نمی کشد پرواز
چشم تو نیز ز مانی خوشتر پرواز
که از ترنج محراب فرشت گشت ناز
که هرگز گشته و این قصه نیست دور و ناز
کندار شید هستی جو میردی بجزاز
مران نفس کنی کلب من که آواز

دم بدم آن آفتاب بر صفای نیاز
نفس آن که شمع است زبنا ز دم
خون بر آن من خورد و میان و آفت
بخت ام خد جان بر عشق تو پاک
بهر تو محراب راست پشت و تار و کوع
جان حور و دانه نظر باندم اندم حسود
چون قلم ای کاتبی پسند دشت بر بند

تغ کشد کرم کرم از ترهای دراز
دور بیا و از سپهر بیا آن که گماز
هیچ نباشد نشان از نظر اهل راز
در دو جهان جو من نیکی پاکباز
قبله تو بی واجب بر همه عالم ناز
از سپه خوار دام دیده امید باز
که بودت در شد از خطا و جانا از

ولا در پستار بلای حسود
سز کردی ای جان تن سوی یار
نشین نار و ناله که کل طیار
جفا کارم پریم غمی غمیش
شدیم زار و مستغرق غم شک
زلفش مکرم زدی کاست

بیرین بلایست لای حسود
نکودستی اما کجایی حسود
بدان سر و قد بر نیای حسود
جسکوم همان به غمی حسود
ولی در نظر چشم بای حسود
که در شده شکسای حسود

زلف که چرخه کند شد سپهر پالان
ماضی است نیاید بدرون دیده
خجسته را کی بدان تو توان نیست کرد
که حسود از تو طعین نفس پسندید صبا

دو و از آتش جور بیا بدوش لای کج
آب در جزو و تا نکند خود را کج
که جودم نیز نه اوی خودش لب لک
چشم کج بین جهان هیچ ندیده لای کج

کاتبی از قدا که سخن و راست بگو
که نخواهند خست تو اهر جا کج

هرگز نارد و در چرخ چرخ می‌چرخد	ای سرخو شید ما راضی تا ز او ایام بس
هر ششم در جنت ای خورشید صبح بود	آه کاش صبح را هم بر می‌آید نفس
جان ندارد زنده کی نفس خالت در تنم	برخ را چون دانه نبود زود میرد نفس
از افغان خاموشی که کردم بر دوی تو	در زمان جنتی آهست مانند جرس
کاتبی هر که گوی میوه نهان خشن باشد	تا سپید خیزد پیاپی نالی دست بس

ای دل به دمدم ارباب نه م باش	خون چکه از دیده ما حاضر دم باش
خواهی که شود خاطر از کس اوشاد	مخواب بخت شود و چرخ غم باش
دارند دل جان هم از بهر شش خشک	بی در میان دل جان ای حکم باش
بچرخ نکو مید که از دور چه پرست	کر چه عذای طلبی خاک قدم باش
دیگر زو دکاتبی از میسکه بیرون	ای ششکی لوح دل ای طایفم باش

بر کویت عین لنگ فراوانست و بس	چو دشت کربلا کش آب بارانست و بس
-------------------------------	---------------------------------

تاو کی آفتندی و از سینه چکانش که	ای گل ابرو دل می پی انست و بس
کو با غواص در چشم خیال او بین	تا زنده ابرو که در درج عاقبت بس
هر کس از سو و ایمان ابسته خیزد	کاتبی در بدان زلف پریشانست و بس

طایفه بدیت که حرامیت از بهر جانش	هر که بید جانی شکر کرد و در جانش
دلش تو گشتم در میان پیروز و جرم	آب جوید نشسته چون کرد حرارت غمش
کرد و حد زنده در جانم بی این تر است	خانه را در آنچنان اوسه که در خوابش
نیت از طواف آن لب جزو است و اخلاص	نام کوی لزال کرد و بخش غامش
جان مرا یافت در نبال آن چشم سیاه	دیگر از پستی ستوری ندیم را غمش
بگفت فدا من آید منی اس کمان	که و را از جابر و از خدای جانش
هر چاشاک در دور و در خط او کاتب	شکر ارم کاتبین بر لوح جاننا کاتبش

ای دل از عاشقی جو منی باش	عدوی جان و خشم تنی باش
یکدم از عاشقی مشو غایب	خاصه کار خوشین می باش

زین کمن خیمه جان بگذر	فارغ از نفس سپهرین می باش
هریشی کورم آتش فسم را	ورنه چون مرده در کمن می باش
زاده اترکه خوشتر است از زهر	که در آتش انجمن می باش
سخن کاویت کنشی جان	ترک کن کبریا چون می باش
ای دل بر مضامین و جام زلال باش	یعنی مدام در پی کمال باش
بر در درم صورت اگر حاصل معنی	آسوده دل ز عالم خواب غالی باش
بیتوب و ارکلیاج از زنجیر	مهر خیمیل جوی و محب جان باش
اکنون که دل عالم گیر یکس او فاد	ای چهره خواهر و ناخواه آل باش
گرفت نامیده این راه کاه بسته	آینده دار از گرم ذوالجلال باش
دلم که نیک نمیکشت تو را عاش	خوشت از درون معنی رخت باش
نم که صید هم شد سوز و درد حتم	که ترک حبش تو ترا نکند به باش

دلاکوی عدم پیروی و جان باخت	بهره که برسی باز پس از جواش
پاشش جان از پر کجوتر عشق	که که نامه شوق منت برایش
زین جوق کاتبی منت به روی	اگر برسد از بهر آن خط و خاش
یاد بی جرم کند هر که قافیه باش	بی کاش می بیکد بهر صوابی باش
هر شبی رو زید از خلق از راه ام	تا که باشد غیر نخت من که غالی باش
سوی من می آید دل که در راه بیت	گر کند در صید کردن بر غالی باش
کوی خود از کشتن پارسه ای تیغ ساز	تا که کلزار خوش است آواز آبی باش
چند چهره کاتبی در قلع و در حساب	تقدیرت کبردار با خود حسابی باش
تر عشق آن بی سپهر پای که گردانید فای	که بناخن چمن ز دست طاعت غرض
دید باز بهر لغت دید دل و تابش	مردم دیوانه را کمتر بود عقلش
ای ملک آلی نای جانم اطلسم من	که کد کشتم ولی بسیار دیدم زینش
در زار تماشا شبان کار دیز سوزم جمع	دود آه می بین و حاضر قدیل باش

کافی چون نیست دنیا را بتای جاودان

از سر اخلاص بایک کشت کبر نفاش

جفاکم میدید بر باد زلف جزایش
کجای کجای دل کزان ترک چشم
جوی بنیخ آن گل بچشم غم می سازد
صفا دارم غم خانه و که ذوق کعبه خود باشد
طریق داشتن در روشن آغال سیاه
که استعجابین بی سیم و نه در کوی عشق
سرت را که بر دای کاغذی آن باریکین خط

در آب روی تو آتش میزند چاه زنده اش
چو میانه کیمت این صید زمره گوشت کاش
برون زما زکی و لطف و رنگش چندان
اگر چون زلال بر سر سنگ بار در بیابانش
خطب آورد بر کبر و از خاطر بر دشت
خیال غم لعلت به او ملک سلیمان
دیجی چون قلم زنده روی سر زوایش

کسی که در چشم دینش
و لم از زلف او کردید ناکاه
جو شمع شمع که از سوختنش
زدن شمعش اگر سوخت ما را

سیک که در دست سر کراش
جو مرغی که فدا از آتشش
خدا یا آتش اقد در زبانش
دعای مایه دار در زبانش

چشم کاغذی یا عسرت

خدا و است عر جاودانش

خوش طبعی دارم و حاصل شناسیدش
سوی او کیمت غم و رشوه جانم روان
روی من حکام کین سوی قاتل کشید
که کدازم تن من عیسم که زیر بار غم
کنش پستان تیغ غم جان کاش

کیستاید بر من چند ایک بر خواش
باز کی نام جهان و کشتن می باش
زانست اوله عشاق من زبانش
شکران آن جان که من نبود آتش تو باش
کشتای کشته کو جانی که من بشش

زمراب فراقت در آن غمزه چون
چکان تو و پند که او راست بد نبال
کفشی که نایم تو موی و رخ نیکو
که کاه نهی بند سر زلف پریشان

مرد روز از آن شمع و نه شودم شش
چون هر دم و دشت برای جگرش
لطیف کن دین و دهه بیهوده از پیشش
کذا که آن قوح بر آید بر خورشش

از وصل تو شد کاغذی سوخته شمع
چون میدرسد کم بود نعت در پیش

میان که کز برت میم کن میش	میان گیری مجسمه زنده میش
چو تیغ عاشق از خواسته سر	کجا عشق را باشد سر خوش
ز جسد ام بفره میدی یار	چه زهر آلود میازی هر نیش
بدمن ذایا اندیشه داری	نیک است این چنین نیکو بندیش
میانت کاتبی در دل تان داشت	که مو بر تانید از حسد پاک شدیش
هزار سال اگر گویت حکایت خویش	موز نقش من اندکی بود از پیش
ز چار باش خفت تکیای ملوک	تو کیم بر کرم و لطفا کن ای درویش
ز نیش غم ز ساقی طلب شفا و رن	هزار ریش از زلفک ز پلوی خویش
دلم که بگو بگویش جنت خویش	بد و غمزه او میخورد ز پلوی خویش
حال آن که ز می کاتبی جادوست	چو در دپه و می پای به حال اندیش
بک عام ناپاکت شیشه خاص	که هیچ لعل ناست در جوامی بخاوص

مباش منکر ندان اگر خدا جوست	کسی که در طلب تربیت گذر خواص
تو نیک باش معاد از کسی امید به	هر که خون کند گشت کی شود بقا ص
کسی که فتنه بهر کس نخواهد بود	که یاد که در بگیری شاز پس از خلاص
مباش کاتبی از وصل نا امید جبه	که هست در دم بگو پس امید خلاص
را که گشت شش دست معارض	چو در جنت تحصیل مستحب ذرا ص
نماز عشق که از آن خون کند طهارت	بشع اگر چه و شور همیشه خون تقص
ز زرد و امان گشت بی غرض که رسا	بعده بض عارض غم از غیبت ز غرا
بر دخی جویم بر او وصل نگاری	از آن فیض نحمد جویم سره دین
مرو طبق جدل کاتبی به طریقی	که علم چل شود چون بکشت موی ص
دل قناد از غل شکنج است غلط	زانکه حرف میم را در سج جانو نقط
دیدم ام بسیار یکی از میان زکات	گفت سیر که بود خیر الا در خط
تا سوی بغداد کردی میل محش	دجله چشم مرا آبت از نو تر ز شط

در کدر و شام اوئی را حیران
کاتبی را این آثار خط است

بانت بود آن خوشنما
چون تم سبکین هر نمود اسیر

کوی که در کاشان زبان و میدان
چشمه اش خنیا این قناده را
هم برآمد چشم از آن رخ و خط خوش
محقق است که ریحان بسیار زلف
بزلت و ابروی او کاتبی سلام

که در نشاط بود هم از رسیدن خط
نخاک راه نباشد که کشیدن خط
که چشم خیره کند آفتاب و دیدن خط
غبار داشت که روز آفرین خط
که نامه را بدرون چشمش و دیدن خط

یکند زلف تو با دل و خواب
سخت جانم که نشان غمزه ات افتاد
در رخ نقش که نشان خط کرد شکوه
همساری تو جوان شب و صبح
کاتبی نان هر دو کس که کشد که کبر و جود

جایگاه در دگر و دگر و در و در
جای در دوزخ کند هر تن که انداز
خو تر بسند مردم بازی از گره
دوست سر که کم نیاید مرد را روز شاد
چشم آمو را نباید که بسیار احیا

بسیار

بسیار در مردم بکار بگو و خط
کنتم بخوابت آباد و خوری با
از وصل و فراقی و در چشم
ما را از ازل بوده بایر سپهر کاری
ای کاتبی آنرا که و خط و در کعبه

که و خط می گویند بسیار بگو و خط
زنا چید افق ز رخسار بگو
از نور اگر آساید از نار بگو و خط
پاران قدیمی را از غبار بگو و خط
صد بار اگر گوید یکبار بگو و خط

سوی پر و ابرو و قناری خفت صاف
بخت ریزم ای زاهد کن هر شمش
جو دیدم پر سپهر بام کم مهر را کفتم
میکن از خط اسگند ای مردم
جوشد که کاتبی آن دارا لشکر

که فرسیدم بخار و بیدار تو ام قنار
که گفتی مردم را نمی باشد مانع
که آمد جانب اوج از خضم کوکب طالع
و که بر من خاک افتاده اشغالی شود
نخچه هر که در حق تعالی رخ کس صانع

برخ نگویم تا فن از خاک کلبی تیغ

اوتخ
که رسد کار رسد ز نور شید روی

تخت اور میان جان بدیدار قریب
این چنین کاندس کویش وطن کرد آفتاب

دشمنی را دید از انقشست موی او سبغ
کی توان کردنی در برابر زونگی او

جان که دارم از لب لعلت کجا دارم مرغ
چون مرا جان از لب لعل تو آمد در بدن
کریسمند خرم و ملک به خشان کویت
از دانستی تل شیرین دانی دید گفت
کنه خون کابی جان بخش کرد او یکن

اگر دارم از لب لعلت کجا دارم مرغ
جان که دارم از لب لعلت کجا دارم مرغ
کان که دارم از لب لعلت کجا دارم مرغ
شان که دارم از لب لعلت کجا دارم مرغ
زان که دارم از لب لعلت کجا دارم مرغ

بگویشی دلا جان باز روز ملافت
که گفت بود که در این چنین هر باز
درون ز غیر پر داز روی یار چنین
خیال آن تر تازفت و شکسته شدم
دراز کدائی او کاسته زنده همه جا

بگفته مرد جگر دار سر و بصر
کریم گیت کی گوگرد و ده
که ریغان نشو تا هو کند و دصاف
بلی جدایی بخورد پشست عاف
که او شد عینیری زنده ز شالی

باده نشانی کشم از جام هر گز نه طریف
کس نه از قیمت مردن بجز هر معان
باده ناب اما زردون نصیب دل
از شمار باده و دوشین تنه زبان گفت
کافی لایح جانم زدی بر سر یکدست

نیت در جام کسی باری خردون خشن
در جهان قدر طرمان باجه داند خضر عین
بر طعانت در جهان خونی نماید از طعنت
هر که جاری کند ناچار خواهد شد
کم مباد از جهان او را دنی است نصیب

ای نام تو سر و قدر دیوان حقایق
خوانند خط و حق حسن تو عذرا
اد صاف کال امادیت صبا
دستگیرم گزشت غنچه جدو
خود گیت که نام تو بر دکانی

دیده گشته هست من دلی
کشته نقش قلم صنع تو دالمش
و باور جمال تو که یار است شاق
تن بوخت آتش مهر و شاق
غیر فکر و صفت که در خور و لوق

کل می کبر و صبح از دهر خشن پیشین

ای صبا کل صفت باری با زکوان این دق

با وجود یار زانگار گشت سکون سخن	میکند اندیشه باطل زانو و کمر حق
داد بهر چشم و داد خود را شکست	آنچه بودش کرد پیش از آن مجلس طبع
تا حق بیم بران رخ مست و خجسته نام	باشد از می خوار کی افتاد بهر دست غرق
کاتبی که دی او دید از سخن خاموش شد	چون طبع آمد میان دیگر نوجوانند سبق

تا طاق پسند از دریای بی پایان عشق	گشت به سوخت باری بهر ماطوفان عشق
و نه و نه از درون کشت زار شکست	آفتاب حسن میسر و یانه و باران عشق
حسرت بر جان عشق جان عاشق است	زینهارا بهشتان جان شما و جان عشق
جان می که این عشق است و تن کردی بران	دست کرد بدی ز کرد افتاد بهر امان عشق
سخت از ترس عشق بود دل خرد لبک	کی درازد سپهر پنهان که اسطغان عشق
چون غالد در جرم لب که میزد صبح	صد هزاران سر نخون غلظه در میان عشق
کاتبی این شکست واجب چون قهر	کز سواد قتل آمد در دیر پستان عشق

نه احمد کزین با ویمسای زان	شد بهر عدم درت ز صحرای فراق
----------------------------	-----------------------------

دور از آن کوهر سیراب که ز قنار برین	چون صند گشته شدم برب در بای فراق
شهر دل جای تراقتی بی جان بایار	در دیاریت که آنجا ز سدا پای فراق
صندل سوخته کرد در راه او میطیم	که سپهر درد گرفت ز غوغای فراق
دارم امید که بی محسوس کی دون کدو	بر دین صبح وصال از شب بیدار فراق
روز غارت نبوغ گشتی و یار غم	من دیوانه شدم گشته بیغای فراق
کاتبی سوخت زین قهر و کشت سار	ز آتش شمع تو شد که کرای فراق

و نه رفت و یار و دو غم شد فراق	نمود قوی دل نوشت این خرق
اگر برین مکس آن نه	بسی شود درین عیش و عیش
ز غم میات غالی شدم	حمیت حد خیال دقیق
بیاسوی و تولید من	بر آور ز دریای است
شب جگر خور شد و کاتبی	بی چون شوق و ان رفیق

گشته ام خاک به پیشت چاک	و که بر شمع فراق خاک
-------------------------	----------------------

نیز دم خون هیچ بکشت	شیخ ازین تاج بیغ می بک
جذب می افتاب خود سوزم	آه از جور کردش افلاک
وصل او پیش خودم از جو	بشد از جو تیغ تر تراک
ناله را سوزناک عشق کند	بست کوه از خوش زمین پاک
کافی را تیغ وصل کشت	آه بر هر توانی کشت پاک

ای راضی چون کل یزید کند	دی شکر از دانه هر کوشه شک
چو انگشتر خون جگر بر پند	مارانش از ان بیاقوت زک
کشم بنزد تو که حکمت نام تو	آتش شد جو زلف تو دکن جنگ
ساقی جود لعل یار بر آتش نهاد عود	مضطرب نیار و انگ کداز در جنگ
هر پس طریقی نام گرفتند و کاتبی	و از دود و دلت افت از نام و شک

کان بر دیت از غره جنان کافله ناه	دل ریشم بجان گوید که نصف با نصف
شراب جام مهرت را تم نیست لاسل	کتابم شقت را دم جزویت نهک

ایر

کجایت میکند اشعارم از روز درون	سرک میونی نام ز تاب کین
صفای دیده مار یک ماوراحت ارک	بایک ز جبین خورشید تیغ است روز
مکر روزی که خط هستیش دور سازد	نخواه کاتبی را بود پریشان من روزی

بس که با خنجر کشته خود دار جنگ	تیرم بفلک میکند شب آفتاب
زین همه پر که دلم راست نفس تیز کند	بر پریم کر نشو و لکتر من پکا نس
جای کشت کرن و افق خون که پیک	خون چکد هر دم از ان شک که رسید ز نو
سعی است که به بینی و پری و شک	کعبه دور است و آبادی چا چون د
زین چو رنگ چو گل گزنی گیر یک	اسکس خورشید ز دلت نه در منفعت
کوهریست که مانده بچ میسج شک	دور ز دریای فاج که ازین دار بقا
از فی کلک تو آید شکر تاب شک	کاتبی که سخت قدح جن افشاند

خون دل میرو و از بویده و مادر شک	تبرفت از منم و اما در چنگ
آینای سپهر صدق و صفای شک	نکسایند ز دوس بروی قوی

گر کشد از سخن مردم دانا جوگان	تا که روی پند تیر با هر چنگ
نیکو باشد غدا جوین	تا بیانی مسهر از هر در و گنج
کافی زنده و جاوید از روی حقین	هر که رفت از سر تسلیم و رضا گنج

صبر و قرار و جان دلم برده اند پاک	آن سوی رفقه در هم آن چشم خواباک
ای نازنین تو زاده روح مجسود	کردی که آن ز آتش و آینه و باد و خاک
راه قد تو دارم و نیست راه راست	عشق ح تو در دلم و نیست عشق پاک
پوخته تاز به ساز به پیکان خود مرا	کز تم شد جو نیز تم سپینه جان پاک
خج کشیده و در جان لب ز شوق	ای بد که می شوم از تشنگی پاک
چون کافیه پستی ملل تو جان دهر	از خاک تر تمش بدشاخای پاک

پرو و با چشم پر خونم دل خمش نکند	شیر بر باد و ریای رب بکوداری
روی زده دل چیدن پای و دامن مداد	زیست آن کردن افغان میگویم مانند
که حدیث از پسته او آید آید جوشد	در غن ترک در دگر که نشیند جای

تا شنیدم که آن پری دارد سپهر چوین	میکنم بخوشی چون مردم دیوانه چنگ
دشمنه جان را یاد روی آن میسزم	کافی لب که برید مطرب مار چنگ

دلا بکتب غم لوح جان مال نعل پاک	که حرفی از خطا پستاد کرد و دست ادراک
ز روی دلم و دست من گشت عشق	کسی که پاک نشد حرف از تشنگی خاک
کجا خانه عالم عرض شناس بگویش	که تا بری پستی از ساهان هر پاک
تویی حلقه حق ای سینه زخم طلب	و کز زخا و شوقین مدر سپهر پاک
اگر جو خاک بر نشو و نما روی از جای	بیاد بر و دست روزگار چون خاک
بمقت کشه شوی کافیه که هست شنید	مهاذی که بشیر نفس گشت پاک

سخن از ناوک آن غره جو گویم بی شک	در دل خلق شام نکایت یک یک
زلف بربست جواز دید که گشایدیم شک	خون چو پیار و رو و شیط بودت یک
اشک از دهن من بی خوش شام و صبح	از سیاهی و سفیدی برود در یک یک
اشک بدم جو بکام لبان و رویت	عبد انجم و روزگار خود دست یک

کاتبی وصف رخسار کف از آن هر چو

آفتاب رنگ در قند از آن رخ فلک

یوسف بود چون تو در نیکو نیکی
عری جوهر دل من بخواست جامه از
چون گل اگر کاشی جسم زانی قهر
آب و جبینم از خاک آستانست
یک سوی من بسا و در حشر بی سلاسل
در عشق کاتبی امیستی بای جان شد

نقاش نقش آفرینتر کشد ز اول
در آتش تو آفر کوه و دریا و گل
صد جوی خون بینی هر سو بجای جد
این نعمت نباشد بیار از صندل
موسی اگر بچشم پسران خط پس
کاش آن با رحمت کردی قضا بیدل

مونس در قبر مهر او بود بعد از اجل
نور از کوشش تخیل تن به حال را
بهشتین دیو اندر بازلف او امید
بست شد راه سخن باد و مراد و ذوق
یا و طوف کوی او عیش تمام گاهیت

مست روشن این مثل کمال بر قصد حق
عرضه خواهم داشت حال خود کایم گل
کعبه قفس صبر میزاید از طول ال
چون کسی کور زبان گیر و شبانکاجل
کعبه ذکر عیش نصف العیش آمل

تنگی ای ز هر یک پیکر به من قال و حال
نیست شهر پروازنده باز می شیش
پایه است که بر پای بی مالی رخ
قولی در درو چسب من مطرب را
بر سپان ناله او از بر شیم بر چرخ
در غم مال چو بسته دل نادان
ذوق از بر شیم خود دست میان یگان

زین بهر حال داشت که ز واقف حال
ز آنکس خبر بدین راه نشد فارغ حال
پیر این پیر پند پاسبان نصب و مال
قول ز هر چه بود با علمش روز حال
چنگی به هر چه چرخ و کفن سکر و مال
ناله بی شعور دم زدن ناله حال
کاتبی نیک چنگ است این چه خیال

چون تیر تو بگذشت مرا در دم و حسل
در آندوی سپای دیوار برایت
گیرم که گذد این پاکت همه را قفل
ای زلف تو زین زین باش و لایش
چون حاصل محصول عسل قد حریف

جان کجاست که زنی زبیرم گفت نه از دل
چون کاهم گاهت درین ایام گل
آن دست که دارد که گذد و امن قافل
بشاب که الدال علی الخیر کف ناعل
ای طالب این علم از تحصیل حاصل

استدنی که به محفل رفتند	از بهر خدای که به بند محفل
با کاتبی ای یار پر یی رخ چلنی جنگ	لوگو در بوی تو درین دایره منزل

هر که دلدار جوید جان کر که در دهن دل	چون ترک خود میری کی کند خاشاک دل
روشنای خلوت که اندر توئی آن درو	خسته آن خزل که آن صحران کینا بخار دل
مشق یار آمد پی تقسیم علم نیستی	که کند عوین که فصل عقل انصاف دل
مسد که از بهر خدای که به جام بایا	در دم محبت شمع غما باشد در دل
کاتبی از قامت او که حدیث و راست	تا نماند کج سخنانی صاحب اصول

زهی خدنگ تو جاز پستون خاند دل	مکان جوهر چکان خوشه ز دل
ز شوق و از غال تو نیند صغیر	بزار طایر قدسی در آشیانه دل
ران پسند که ز کمانی سینه بسته تو	خدا جگر در چانت و تازانه دل
جو مرغ وصل بگویم نمیکند پرواز	ز آب چشم جو حاصل برود از دل
سخن نیست و لیکن خوش زبان شد نام	که به حقبت زبان من از زبان دل

نگار و خاک تنم زل گرفت وقت آمد	که این فبا بر بروم ز پستانه دل
چو کاتبی بر راه در دو غم شب و روز	نشسته ام که بهر کجاست خانه دل

بستم بر راه تو دارم شد و باز ای دل	ور در وقت این سخن دو چشم من دایر دل
دسته جان را با خود بری نوز چشم	که نیز در بهجت استخوانی را فیل
گر گذارت صوفی صرافت در خدای غزل	یاد است چشم آورد که بینی رو دایر دل
خلق عالم از غیر من بر یاد آمدند	ساربان لطیف کن و یکم من طس دل
جان شارت کرد و لیکن کاتبی در روز وصل	تا بناید کشتن تن و وقت زایل

یار ما را گذاشت در منزل	و بیکدشت و ما چنین غافل
نه بجز ذکر اوست در مجلس	نه بجز فکر اوست در محفل
دل و دیده و بر آتش آید	تا کج کرد ما به من منزل
از سپهر دل غم می پری	ما شاعران کجاست این بر دل
کاتبی رفت یار مانده و بقیه	کی نشیند بجای حق باطل

رحمتی زما اگر چه لایق رحمت دادم	رحمت عالم است و مانده از رحمت
هست ازین رحمت تنی در رحمت	رفت از دست کار و کار از دست خندان
نگار میگویم چون محروم ازین رحمت نیام	هم مانده است در ره توبه و توبه بخون
کرده زهر است بازسان از این رحمت نیام	دیگر از این رحمت روزگار
نزد خود خواند یک دیگر مر دین غایت	ای که ماری که براندی ز شهرستان
تمنی و از دیدار آن انگشت بی رحمت نیام	زاهد و طوبی و بی رحمت و حور و لقا
زاکمه ما که ز خطا خانه قدرت نیام	کافی از مایه پری هر نوشته خوشین

شوم کجا جسم ز خاک آن پری دیم	اگر زنج کز صدره آن پری دیم
براستی که سخن را در دست میگویم	ز تیر غمزه او شد هزار یاد دیم
چون باد پیش تشنه ایم	مرا چه دقتش بر صدره آب دیم
که داشت شش بال استخوان پیلیم	ز شوق بر روی او دل به پیلیم جا کرد
مزار قطره خون میچکد ز جسم دیم	ز غش من ز نفس جو یا سیاه دیم

سکانه

سکانه یار من که شونده جسم زانو	ز ساق غش یک زنده زانویم
بشوئی دست من کاهی و گریه کن	کس در آتش و آب و دخی جویم
ای سنگ کوی افش بر آبی حرم	پرد و دارد چمن روی گلزار ارم
هست سر خواننده پستان چه	و هفت غنچه یار پستان عدم
آگهی بودی که نیام تیر روزی می	کر می باشد اگر زنگ کنی رنج قدم
عشق روزی تو چه از دهنش چنان بود	طبع موزون بهر فتنه بند پیادیم
کافی گریه با موز که در دهنش	شد سپاسی بدر از دیده کران قلم

خوابستی بعل مرا به اسم آبی پری دیم	این چنین کشش از بخشش بر من اگر دیم
بقتل آمدی که نه بجاک کوی دوست	و او لب العالمین و را صراط مستقیم
که دود و دود کند خواجه ردن از مرقا	کس نماند کرد باور از توبه العظیم
پیش خبان محرم از دامن کائنات	نزد شاهان سه می از دستانای دیم
چون کسی که کعبه را کرد و دینار	کافی را کوی او چون قبله میگردیم

مرد میاواشتند اهل نظر از چشتم	او چشم خوش شده چون کس بجای چشم
دل ناپدید هیچ صورت غیرش آن پری	گرچه دوزد مردم دیوانه بر دیوانه
می گزید دیو رای یاران سپاریش من	زانکه چنانکه کاش چون جبهه چشم
هر قیسی را که می نمودار و چشم چار	بر حدز باشد یاران زان کجای چشم
کاتبی را بخند یکدیگر از پوشش من	مرد نامیاده خواهد از خدا ای چشم

رقیب هر پیش آورد و ما هم	بجست قوی بر آوردیم با هم
غم خود را در دهن از سر و دار	اگر شادی نمی باید در چشم
بجالت خواب می جوید بر ویش	وصال شایع جوید کلام
ولست با آن من چشم بسیار	ولی در شکب دار و تنگام
سخن چون کاتبی بر چرخ بریدم	باید روی آن مرد و هم

مردم خوشی را هر که رخ آن ازین سیسم	میدانم چنان که خود را این چنین سیسم
------------------------------------	-------------------------------------

باید سیسم بکاف تا بنم دل بوزان	که کردل سوخت بار بی افغای آستین من
ز روی مردی نشین می بر چشمم خرم	که این دیرانه را بار و کرد مردم نشین من
کجا بر نم اگر تن و سپرم ز بر زمین ای	که کرد جان بایست من از حیات در زمین
ز سخت میانم دست بر زلفش کر یا بم	بر و از کار دستم بایک بر آستین من
نیخواهم که منم جان تنی خوش آن و	که چون من چشم کشایم نه آن منم نه این من
از آن کجای پیش خط و حالت پر دم جان	که در خوشی تن با کرام الکاتبین من

بهنه دیار افغان همچو آوردیم	در درون خلوت با هر چه بود آوردیم
بر سوا آن مان چشم من اموی او	از عدم خود را بخواه ایست وجود
کرده ایم از مهران زلف سیبک	بی زبان و اندک برین سپرد و اچه بود
گفتیم او صاف بر دهی محرابش بی	بت پرست را برین نهاد و بر خود آورد
کاتبی کس برای یار آرد تخم	در در شکر که ما گفت و شنید آوردیم

از کسب غارت در کلف و پیون می دارم	بپستی تن و دیگر دستم نه بمالی دارم
-----------------------------------	------------------------------------

دلی که کرد و میجویند در کوئی اصل دل
هر راه وقت کشتن کشت نزل استاق
شب هر توام در جان دل آتش زنده شده
چون مردم کوی و روان پزید تا بوم
اگر آب گل من نزل هر وقت بنود
نوشتی کای خلی چون بنده وان فتوی

ز کوی و جوی هر ایام منم دلی
بجده اند که در رفتن خوش نرزی دایم
چه که کشد شمشیر که در روشن محلی دارم
نماید در کعبه که نیکو محلی دارم
نیاید در دم هرگز که آب یابی
خط ازادی من شده به بخت محلی دارم

شد تلم از عشق خاک می بر و شش بادم
بیزدیم نیت جابه دل من تنگ
کاه من و دشت در کام سپه کوسا
لار تو نه خوشتر و می بک هم
تیر تو هرگز رفت از دل ریشم خطا
نال جویر تو دید طبل نثار نواخت
کای خلی خیر حاجت بکت جان و عمر

با دمیست چمن بک بر باد هم
رو بچم که در حسد در عدم آباد هم
قصه همچون مرآت غصه فسد بادم
مست و ایاق اندیشه و آزار هم
بر دل ریشم قاده انچه نیاید هم
در و با طراف دل هر دو زیاده هم
در قدمش جان نیاید غمزه بادم

اچو شش آن روز که از شک من جان هم
در و سر تا کی و در حسان تا جند
جذمت کشم از جری کشتن خویش
بر و ای رشته جان زن عیسی کعبه آه
رسته ام از بند و از نیک مر اقدی نیست
آب چشم من کریان حه اتفاق گرفت
کای نیست خیالات جان جز خوابان

هر خلق که بخت عشق بود از دل هم
ترک سر کیم و از زحمت سمان هم
کو حبس تا من این بخت جویان هم
تا به وزم دل از چاک کریان هم
جز کویان و خواهم که از ایشان هم
بکن ای شیخ و عاصیه که طوفان هم
مالا کن که از این خواب پریشان هم

لایق زلف از زینت است کو تهم
چشم او چون دیدم و دل که در میل است
تیر او از سینام بکشت در دل جا گرفت
نیت آن دولت که ریزد خون گل کاشکی
خواست باند و کران با کهنه کای

آنچنان دلی که هر جایانند سپهر هم
کشت این بخت سیه خا به کلدن و چهم
بر عین بکشت شکار بود خیری در هم
پس کسی که دی ز راه لطف بازی که گهم
سکلی خواهد فتادن در میان هم

ما با ب چشم خود سپهر روان پروردگار	آزین جان ما با او که جان پروردگار
خون پوست بریند چشم و ابرویش	برای قتل خود تیس و کان پروردگار
ناز آن به تیر باشد نقش پکان او	مایان زو نعمت او استخوان پروردگار
ما برنج و فقه پروردگار او بایش ناز	او چنین ناز و ما او را چنان پروردگار
کاتبی که می خواند خواصی از خاک ترش	تو یقین بهر چشم مردمان پروردگار

افضل از عالم پیدا و در با سیه میزد	چون وفا دلش بی وفا سیه میزد
بچه با نشین بر دم زین نکلای عدم	کوش و ارای کشت کز جای بجای عدم
بوی گل یاید از گلزار و این بوشت	در جمن جندین بوی آشنای میزد
تا جرس می نالد و آن محفل مهر و	معیشت هم فریاد و دینال میزد
کاتبی چون نیست بوی زده فغان شوق را	بر سر کوشش امید جفای میزد

دستگیرانی که است جبر آفتابی هم	رو چو آتش نماند و به را آبی هم
--------------------------------	--------------------------------

نیت آن علی که گیرم دران پیش ترا	تا دل شکر و را آید منتهی دوم
در دعای آن دو ایراد عاقبت منی کن	جان کج مسجری با طاعت منی دوم
نخست من اندم شود بیدار کز خواب	دید بیدار خود را سپهر غریبی دوم
چست ای زار بهشت است دیدار جوی	نمای کلی حسد دم ترا پندی زهر بانی دوم
کرجه از تر و انسانم یکم خن آید ز	دامن خود کز بهشت دم و کربانی دوم
کاتبی چون طوطی کرد و نگویند شکارد	کزنی کلک شمشیر و دم شکریانی دوم

روز و ولع یار دل از کمر کند نام	این می کشد در که چنین روز نذر میزد
طرح قرار و صبر برافکنده ام زده	ان طسرح بین که بازماند نو کند نام
دل پر زرد و خنده می آید محم شش	گو گو کیه ناز نماند ازین در خشن نام
بنای قاصد طلش از آخر سر سار	چون چرخ و افلاک برین کیم نرزد نام
جا زار و روز و اقصا کرده م تار و	اینست حاصل زنده جانی که کند نام
در محرشه بنده بودای غریز من	در سحر مشن پادشاهم خون کبیده نام
چون پاک کاتبیم نروده داد و دوش	میسند اگر چه این سخن آید پسند نام

ما شسته را و کاه را جبرایند و اندیم	بگذاریم پیر او بکمر پیش آیدیم
کاش از پردلی اهل غلبه پدید	تا بگویم که نایند ولی نپرداریم
نه کون نقطه غم را دل کشت محیط	دور باشد که درین دایره چون کلیم
مزن چرخ بیک جو خردخت با	تحمّل این جوان کشت که مای کاوم
نرخ باز مشت ازین بیرون سلوک	دو جهان آن تو ما طالب کیست دیداریم
خاطر آزار بود چو پست از تو فی جاوه	خاطر خویش ازین شش نمی آزاریم
کاشی خار ره روانی را زانو	چو توان کرد که ما با قدم افکاریم

عید کن ای دل که عزم کنی جان دایم	برایم جسام و جان و جان دایم
محسّن را از مهر و ماه برزیده ایم	که در کاشی که درون گردان
سرفه چرخ عشق خون فرو پس شدن	کش بر تیر آه صبح عید تو بماندیم
در میان کس که شارب از بکرا افشانیم	ز مری پیدا زهر خار مغیبتان
ساقی ما کشته خمر و کاس سپهر افروغ	تا زمستی نفل خود در یک بیان کردیم

عشق می گوید خلعت از حرم مقصود ما	دور نه با سپید ازین غلام ویران کردیم
کاشی از کجبت و لاسا صفا جور انگشت	عمر از این بر این چو طوفان کمان کردیم

از تیر غمزه تو ناپسند شد فکارم	غیر از دای پستی و روی در گذارم
گفتی حساب میکنم بر ناز و کی که آید	تا کج نیکنی تو من راست می شمارم
دل بر دیار و جانی بهر تو دشمن شد	که پیش تو نباشد او را کجا گذارم
پوسته می سپارم به زلف خاک رحمت	هر که کشی که کافران می سپارم
ای کاشی بر آید که حشمت ازین کج	آن شوخ اگر بیاورد روزی می گزارم

آن دلبر قصاب که من کشته اویم	که بند دم و سر بردم به کتک و کورم
خواهم که در او زدم و اندک دم پوست	و اندک فلک کشته به پشنگ کورم
حیدری که کندی و تیر کشته او را	پوسته از آن جز خرم برده شوم
زان روز که خورشید صفتش نهان کرد	هر شب حوشتن چهره بجای شب بشوم
ای کاشی از تربیت من لاله بر آمد	و آن شوخ مذانت که من کشته اوام

غزل

کردم کف هم بام برآوردم	نگارم خوار که نام برآوردم
انگشت افروز را صبح فروخته	آه جگر سوز را شام برآوردم
خلف ز رخسار پاک فکند دایم	از دهن او ده کام برآوردم
لعل لبش جان دهد عاشق بیارم	بر سپهر باز عشق و نام برآوردم
چو ملک کشم بی سپهر پاکانی	تا خود را شبی نام برآوردم

مر که که سپرد قامت او باوردم	صد بند را بیک نفس از او کردم
آیا بود که روی نماند ز آه ما	سرهوی که در هاشم کل او کردم
چپتم و در مردم بیکانه دادم	بنگر که با نوحش چه میداد کردم
بهر کی میسج خیز سای زنده دل	این کسند ویران تو اباد کردم
چون کانی سواد خط او نخواهد دایم	بیار اگر چه خدمت استاد کردم

میرد ای آفتاب از شهر و جسمم	شکری گویم روز و شب که جسمم
-----------------------------	----------------------------

میرد ای آب حیوان بخان گرفت	خاک پا فرستم و بر باد هوا هم میردم
گاه سدم با تو میباشم و گاهی باقی	دوستدار رحمت و یار با هم میردم
قطره ای چشم ما رفته در گوشت بوی	چشم بکشاکش حور فرستند و ما هم میردم
کاشی ز قیام نزد یار خون ما برخت	یار و کیز برای خرمیام میردم

پیکان یار از دل انکار کشم	اچمه نهان برای کلی خاک کشم
نگذارم آن روز زلف جویدم	کجی که یا تو بشت یک کشم
روزی رسد که تو غایبی	فریاد او که بر سر ساز کشم
دیوانه وار بی رخ چون بخت	بس نقشها که بر در دیوار کشم
ابره ای او بود دل از من کجانی	با آنک محسن از من یک کشم

که در ده چرخ آتشش آلودم	آب در چشم تلاکست کرد و از دودم
تا ملک آن زلف غنچه را از چم بود	جسمه را بجز میسوزد از دودم
ی بر جان من نیست جانم از	سیکند قصد مرا نیست مقصودم

کرد غارت چشم و زلف خواب آرام	برد رخسار و دانت بود و بودم
می خرد سواد خط دل بجان کانی	کرمی که کرد این دانه می بودم

با کمر در کردی ز راهت بوی چشم	تا من خاک کرد آن دو دار بوی چشم
از بوی حسون گن خاک از نادیت	مرد ما را هر تیره تربیت در بوی چشم
بس که در سر وجودم غل غل کلد	خون کای آب می نیم روان بوی چشم
شیرم دانه هر کی جویند چری روز چشم	من صحرای غایت جویم آن بوی چشم
می کم نظاره خوابان می دم سپید	آما ز چشم خوش اینی که ز چشم خوشی
از ریاضت موی شد زاید ولی در یکده	ز حمت مردم دهم در لطف چون بوی چشم
تا چو دور از تو روشنم چشم کانی	کرم یکده در سر یکده و بعد در بوی چشم

فرد و صفت مردم از منظر چشم	تا که آن ده ماه نوم زیور چشم
ماه و دهنه که به پیش منست پرده بود	هر غمت که داده در کشور چشم
مان خوش آمدی که ز قد جوی بیت	صد که زرم روان شده در منظر چشم

در اختیار چشم خاک قدم تو	ز خنده شید در ترم یکده چشم
بی وصف خط و حال و حرف نیستم	در چادر و جلد نظم تر دو چشم
آه خاک که خیال ترا شد دو چشم من	پیرمصل که هرست در ایستاد چشم
کشتی کانی کانت مست مردی	بزه بهر آمد و شد قربان در دو چشم

بغیان و لب قوی می برم	نیت دیگر زبان تقویرم
فرز است از بگری کش بود	کشت و روزی کشت تکبیرم
کشت یازد یکی را یکده	تو را کشته که کسیرم
بجز یعقوب بی تو خوابم نیست	و صف من بجوی تعمیرم
با تو چه یک کانی مسج است	کس نداند که چست تعمیرم

بما رو عشق چون شید بیا نام	چه کم دارم چه سراسر انام
من صیدم که تا بخرشید	ندانم زنده به نام چشم
نم را آب روانی ج شکست	بسوزم که درین دریا بنام چشم

بیشترم بکیش از جایت	کرمی بری درین غایت
بیکر کس غم و دردت نخوام	کرا باشم اگر خور با باشم
مرا چون کاتبی خوش سر نوشت	کرمی بخ بتان قطعا نباشم
کرجه در راه تو افتاد چپینم	جان می کشد من یسزجان می کشم
طعنم زن که ازین شش فغانی کرد	وقت ناله نایت از آن خاموشم
همو شب فود سوادای هر زلف تو ام	مهر با این سز زلف تو می پوشم
چشم مست که غمیدار همین نمیت	عقد کردم که در زلف یکس نفروشم
کاتبی قصه آن زلف بگو ششم آمد	شدم آستین درین قصه که دارم و گو شم
بناشت عدن گوی یاد را و آیدم	دورن خود صحبت انیار را و آیدم
وصف طوبی و شراب کوثری با کموی	ز آنکس ما قداب و لدار را و آیدم
مردمان دارند امید قفا در روز	آن لغام ویدن دیدار را و آیدم
آنکس بگویند در تارکیت آب جیت	در دل شبا خیال یار را و آیدم

کاتبی جز دانه خال سز زلفش بوی	ز آنکس تمسج و دم زمار را و آیدم
تو خوشیدی از آن تو میدن می یارم	تو مایه ای سبب کرد و کردیدن می یارم
تو باری آستین صحبت بدان سز غنیمت دان	کرمی از دود و پشت سز خایدن می یارم
سرم شاک در راه و داران دوست غم	ولی رود کف پای تو بایدن می یارم
نی دام که افتادیم بکشت چون زند آفر	کرا از هم یکس کوی تو بایدن می یارم
نوشته نامه چون کاتبی نزد تو برخواست	کرمی خط تو بر رخویش چیدن می یارم
دل که معلوم نمی شد که کجا کردم	حالایی با کان بروی خود آوردم
نپستی که دارم زلف او با شک چن	نیک نیک کاندین معنی جگر خون کردم
تا مکر روزی گل امید من زو بشکند	سالها چون نخون فل نشان بخوردم
چند تن برود و خاتم حاشا شین رقیب	مهر آن آن سکر که استخوان آوردم
	هر که در دیت چون پیش طبعی میرود
	در دسرای کاتبی زان دود لبر بردم

عذار و خال تو و دیده چشم گریه ام	جواب میدهم و همچو خاک می مانم
بشکلی که در منم حال خود بخواب روی	چه حالت کرد من غیبی میخوانم
کرم چوب برانی و دم بسکت زنی	من آن نم که جگر من از تو رو بگردانم
خو زلف تو منم کرم سپهر بری گریه ام	خاک پای تو کرم هیچ سر به چاهم
ز لکنت دیده خود کجای بودم شاد	کون که غم منم و کجای بودم نارام

کرم جو خورشید بود و طلوع روز از نوام	برسانه پشیمان منی کرد و دهم
خود بر عاشق آواره بگریه ای لیلی	کوه و صحرا منم و اندک منم
بود و کف منم جو قدری خاکستر	گر گشت ایندو لاله کنن بر خونم
سگرایند که اگر بودم ازین شش کدا	از زهر چهره خود وقت خوشتر کنونم
مطربا شدم چنگ تا فون خوان	تا گویند که در سیکه بی فانم
استخوانیستی که کوه تن لاغری	محبوب که کز سجده کنند بروم
یار شکنج خط من رفت و سلامی نشست	کاتبی بی خط آن یار ندانم چو نم

منم آن رنند که در محبت آتش زده ام	خاک بجای ز خاکستر آتش که دهم
که جو دست میخانه مرا کاه و لغو د	ز بند آتش کجای من قاعه دهم
دارم قتل بدین خانه زندان بسکن	خیز منیت که من غیب بجای زده ام
چند جهان من از خاک منم بر آورده ام	کرم در اینیت نکرتا کجا آمده ام
نهار و ظلمت از دایره خویش را	شد قیشت که من از دایره بیرون دهم
هر بشی و بد با آخر به صبر کنم	چند چرخ که دست ازین زده ام
کاتبی شیده عقل از دوستیت	بر دست که من دشمن این شیده ام

از دوزخ من گشت و طلیسم	این گشتن منم و طلیسم
گشتن ما را و دایره بود	از خدا این حرافه می طلیسم
هستی خویش که نیت پدید	از پی حسیه با دایره طلیسم
خاک بر سر چه افکنی ای باد	تا ز دست که دایره می طلیسم
کاتبی گشتن ز لوح و قلم	این سخن را پس دایره می طلیسم

تا که آن بکازوشن نشانی کردم	غم جدا بخت جدا بخت جدا بخت
بجو مندی که مردم بنده کیم دیگرش	که غم و که محنت و کای بای کردم
صید در چمن ولی درم بیکر و سنج	آن صیاد را این که کجا بکسیدم
پایانی ام بر کشتن از کشت خاک	زانکه این سوز و زنجار بکسیدم
بردم صد ره جو صیقل ز ما بکندم	سوزن آن غنچه دلدرد و بکندم
کاتبی از محنت جهان بیست و پنج	در حین غم که بکسیدم بکسیدم

غم شد از چشمت جز ناز ندیدم	وز ناز و چشمت ترا باز ندیدم
نشان منست کجاست که با تو بودم	همدم بودم کجاست تو دم ساز ندیدم
کسی گشت روزی ده زنی شد آن روز	خود را از تو یک روز سپید افروز
ماند قصاصت قدر انداخته تو	چون چشم تو ترک قدر انداز ندیدم
نبود من چشم بلا جو تو روشن	هر فتنه گران غنچه غماز ندیدم
در عشق تو دیدم که بای شود و نیاز	خود نیست فدا کستم و نیاز ندیدم

و بکای

چون کاتبی غم و چشم کشا ده	در ناز و چشمت سیم آواز ندیدم
را بر بار داد و در بسیار کیم نام	کم افتاد این چنین بسیار و این کیم نام
بنیاد جنت دل از غم و این رخ زده	نخواهست که در هیچ طریقی کیم نام
پستان جان نقد بوسه را با نسیه اندازد	بهین و این نازک خیزد که کیم نام
صیاد را بر کوشش بی غم من خالی	نماز و باور و بر طرف کلاری کیم نام
بر خا بجز در ناز و دم راست با نسی	کردار و کاتبی این روز بازار کیم نام

کاشم اجل که بکای تو میرم	از زنده که کاتبی تو میرم
زان پیش که بهتر گشتندم	پیش تر گشتی که تو بکای میرم
خوشی بکسیدم که دردم زنده کردم	در سایه دیوار سپهر تو میرم
کلمتی جو تو مرد و زاده ای عالم	من چشم کوی میرم به کای میرم

چون کاتبی زنده جاوید و نشان
آندم که بخاک سپهر کوی تو میرم

تسبیرا بلای این لنگاری بنم بسی بر عشق دیدم کفتم بدیش	من گشته در کویت بلا بسیاری بنم بدا کی توان گفتن اگر صد بار می بنم
بسی گام آن زو که خورشید میگرد خشت ایند خشت ناکش قیاد را	که روشن بر تو بود در دیوار می بنم بمخدا که این آینه بی زنگاری بنم
کن ای کای بقا و کز حال خود بفرجین	که من بسیار بود دل برین کجاری بنم

ز راه عشق بی شک را دوانیدم عشق بر خفته شد روی ز درون خاک	بخاک پاچی اسفلت را بایندم بخاک پاچی زین کوه زشت ایندم
ناله کریمت ای شمع اشک چو بید نیافتم جوی از لب و دمان گام	باب دیدم چنان آتشی نشاندم در غم غم که بر سج بگذراندم
جو کای محبت خود را بمنت غم گشتم	ترا ز در سر خویش وار بایندم

اطیب آفرین از جان شجایت میکنم	تقصه در دوا حل خود را حکایت میکنم
-------------------------------	-----------------------------------

دل نشتر عقل سوی ملک شتم میکنم از هدایت به دلیلیت اندر را میهن	چند باشم در سفر غم و ولایت میکنم چون قدم داران تنگ برید این میکنم
عشق کردم عاشق نامم را شمسید کای شتم ز جوان میردم خاک میش	مال چون دارم برای خود کفایت میکنم بودم بیمار از آن خود داری عایت میکنم

دلی که از دل کرم آموز ناگشتم بهر بار پاره اگر سازم زیند سپرخ	بر آسمان زمین خنجر پاک گشتم که تیر سازم ز دل جان خاک پاک
جودت نیست که برقع کشم ز عارض سرنگ بریزی و بیداری شبان روز	باب دیدم هر اندر نقاب خاک کینه جو که زان چشم خوانا که کشم
شان غم اشکای کای جو بود یار	ز رخ آه ج حاصل که بر سما که کشم

مدام وصل ترا از خدای میطلبم کجاست نغمه تنم به زبانی دیوارت	بمیره کردی از آن خاک پای میطلبم من این مقام بهر دوسرای میطلبم
غم تو خوردن و محراب بر دوان	بروزه و بنما از خدای میطلبم

باز زلف تو در مانده ام چنین نماند

بشت رو کم من و حسنای مطهر

جو کجایی شب جز تو دایم اجل است

جو دایم که بصدای دای مطهر

کرمان یار آن لب میگویند شست ایم

ای شیخ چشم بهر تو در خون شست ایم

لی صفت گذر سوی کن که سالک است

و دهان انتظار جو بخت شست ایم

مارا پیش قطعه خالی تو بخت نیست

ز این مسبو خط و ایر بهرون شست ایم

خوش بخت آفتاب بر آفتاب دایم

کوی تر از سپند کردون شست ایم

ای کجایی نیست بایار عاقبت

صد شکر چون بخت به این شست ایم

دوش از زلف رخ اوج و بانی استم

خوش فوجی خوش شغلی شست بانی استم

یار ساقی بود و دل سوزان بختان سار

هم حسد نمی بجایی شست بانی استم

تا حو که از شراب لعل چشم است او

نه غم خوروی نه پر دانی شست بانی استم

دم بدم که ای از من که عاشق بر که

شرم آمد در ز این خوش شست بانی استم

کجایی مان عارض خط چشم صد و دو

هر شب که بکشی و شغلی بکجایی شست ایم

منهید روی مردم آتش آه و دم

سوختم زین آتش کس نیست کجایم

یار بر دل تیر بایزد و مر ازین شتر

یا و آن کویا دمی آورد که کلاه از دم

از خد نکش صد که در دل ز غم جان

تا خیش بدین مار و برون را از دم

دل فرو شد در بیان غم و در غم و بلا

بر بخوابد آمدن آجان و آه از دم

خج نماید این که در دوست از نو کجایی

کر شود در عرصه عشق که آن شام از دم

بلیت دور مانده از جانم

بی سپرد زلف تو پریشتم

مر ج آید بغیر تو در چشم

محو استکشن بخون بگردانم

قصه سرو پیش قیامت تو

کر بدست ما فرو خواهیم

بدانای رقیب کمر که

خویش را به از تو می اینم

کجایی که ایم نیک رقیب

یکد از گفت خود پیش ما اینم

گویند راز عشق منتقم نمی توان

این خود حکایتیست که گفتن نمی توان

خبر شناس عقل داند که حق
ناصح که از سخن غش دور باشد
در زمین که لاله رقی و شکفته نیست
جستی و کربلای این کار کجاست

کاف از جوهریت که شرفش از این
دوری حکایت خوشنشینان
که صند بهارست شکفتن می توان
راه بیان برین مرده رفتن می توان

بجسره از خند خواصی بیل من
پی در دو بهار خاکی ساخت
مهر شب تا جوی جزه کز تفت
پلاک خود را شکل نمودی
اجل در منزل من پای نه
جوید از محمل با ساربان
مراجون کجاست یا راست بقدر

را خود می شد در دول من
جوهر سم زد و قضا آب و گل من
بیانده سر کشت بمحفل من
شد آسان از زلفت مشک من
که طار آمد شش از منزل من
نمودار از میخانه غسل من
زنی اقبال و بخت بشل من

بجاده نوش کنی یا در دوشان کن

کجاست از دل و از پسته های کن

بچشم تو ای که داد این تعلیم
زبان شوی چه بیل این فریادست
جویند و شش غیر از ترک و تحریرست
سپاه پوش شد اشعار کجاست خطت

کس غمزه کن و قصد در نوشت کن
برای ما سخن از دودی خوشان کن
مجردی طلب و ترک خود فرشان کن
بیان تو شهر سپاه پوشان کن

مرگشت کام دل چشت این کام
بود تا به تیرم زان بود و صحرای
در در اول جو نکست و مرادل جو جام
هر دور دانه خال لب و دام سر زلفش
شود راه دو عالم طی یک کام
برغم خاص زاهد کجاست را عام بخواند

ز نام من نگام چنگست این جهانم
به تبارت به دو دو چه جفت آتش نام
زنگش نکند جام چه شکست آتش جام
رو عالم صیدی بنم چه دانست آتش دام
بگویم دایم داران چه را به آتش کام
خواص هر یکی بگرد خاست آتش نام

چنین که سرخ ششم از رخ بخاک بکده
نمای زلفش کجای ساقی در بادل جام

و طیفیست برادر درون مدرسه بود
که هر چه شب میتوانست ربود

میان کشا و تنم را بر بان بستد اگر چه	کره ز شش بار یک کل کشد و دن
حدیث در وی پیکان ناوک تو دم	جواب در وی شست و در دوشش زده
بداس بر وی او قطع گشت صبر فرما	در جای کشد که ناکش کار است از دود
پیشش رخ زخوار خویش پر و در کفن	بهای جنس نکو کم نشود و ز تو دن
مناکاتی از صورت آید آه صوفی	زهر بان که بود وصف از خوشش و دن

ای عجب ارب و ابر و قله مقصود من	در بجه دست دایم روی کرد و لود
غزوات کجای غمی ز دراز زم	هست یکسان پیش او و به من نبود
خون دل چرخد از دهم من گشت	سکه نو دین این روی قیاس اندود
دیر دیرت التماس کشن خود می کنم	تا زنجی از که ایسیک زود و اردود
کاش نیز دباد دل خشود و خرم غریب	تا زده از نکت تن این جان ناخستود
عقل و زده من نه کش و هستی نیستی	یافت تبدیل از تو حلقه های ناخود و من

عز ملاک کاتبی گشتی بر مقصود
انچه مقصود تو باشد آن مقصود

بکس باز و سر کمش ای سپهر	بکشت در سواقی عسکر دراز من
از باد بود و این همه نوز که از من	مردم جوش و یک نفس نامدی سپهر
کی بر فلک بر نه ملک ما ز من	ابروی چون بال تو که قبل بودم
میداد جان زاری و بخت از من	محبوب و رادی که با خورشید
وقت ای لطف و کرم کار ساز من	کشتی که کار سازست ای کاتبی لطف

خوش من است که به نخواهد و داشت	گفتی که دیگر تو خواهم جدا شد
خواهد بخشد خدا احد چتری قاشد	باد ابعای جان تو کرم غاشد
خوشتر بود ز زحمت دارا شاد	بیا چشم شخ ترا شربت اجل
با چنین خنیش تو توان آشت	یک کلمه نازد میان من و مکت
از بهر لغو خوش ناید که آشت	اجل برای پیش شو خوار و در بهر
باز بچ نیست و در جهان پادشاد	به دوز دیدم کاتبی و دم ز قودن

دل میرود و خاکش نیاید در چنین	ای دل برو که هست مبارک سز چنین
در کوئی ز چرخ غمت در ندی نخست	در هیچ جا نمی آید باشد مهر چنین
آدم بداند شد زده و من بخال یار	نبود عجب جان پیری را پس چنین
آن شوخ سکه لکنه پسک سوی من	شانی چنان هر آینه آرد و چنین
ای آفتاب غمت را بین و بینام	و دیگر سکه که تن چنان و سپهر چنین
که کاشی ز جگر میرود و عجب است	هر جا که داشتی نیر و مکر چنین

بر در سخا و ای دل پاک می آید شدن	خاک این ره شو که آفر خاک می آید شدن
آب است از قوز داغ غبار خاطر می	خاک چون کشتی زمین خاک می آید شدن
معدود و طوبی جفا شد چون تو بر می چرا	عاشق شتی غم خاک خاک می آید شدن
زلف ساقی را خط سبیلان در میان	با و خود که خیره افکند می آید شدن
با نقره که بند و صید تن عمر ساز	کشد این تن و این نقره که می آید شدن
چرخ را که گم کرد چرخ چاک و چستی سبک	کشت چستی خوشی و چاک می آید شدن
کست در بر زندان رده و مالد و دلا	جای پاکانست آنجا پاک می آید شدن

بوی آن پری قاصد روانی آید و نشان	حباب بسیار رفت این طایفه از این نشان
نشد آستان خاک جان بی یمن	ازین جوش خاک آستان خنم
خیال من رفت و جانم آتش می آید	که بدی لشکر آتش نشان خوام
برای آنکه حال خسته گشت ام پری	ترا ای آه سوز آستان خوام
پی تیر نه کشتن نیز شرم جان و کشته	ای رخ ام پستان از تو نه آن خوام
ولا خوش آن کمانک عدم دارد جان	ترا ابراهیم با آن کاروان خوام
زهر پرستی ز ما و بخون کافری دنیا	ترا چه بدی آن جان خوام زستان

بیا و دل من بیا و فایده جفا کن	و فاد و مد بین و بعد خوش فاکن
تم بهای نه دیوار خود کن و کم شمن	بیک که شد در سپهر زده ای دورا
میان سرون جنبه جگه تن تو بمن	در اصلح و زسم هر دورا و لطف جدا
ز سوز سینه جفا که گریه آتش من	در آب دیده خود ز تو ایام جاری
بپیشش ای روی ساقی و لاله چرخ	بال عید و دیدی برادست و مکن

خداوند جهان دوست و دوستدار	بر غم کن نظر این من و کار کن
پسار کجای این عالم کرد و بجان	در انتظار تا ضایع باشی و غم را کن

بدون خیر و برادران ز غمزار جهان	تو شیرین عشق می شود سکار جهان
جو که عاقبت کناری کبریا است	این کن در جهان تا به این کنی جهان
بسوزن ز جودت ز پای خار است	دی که باز کنی باز غمزار جهان
مرا ز غم جهان روز روز کار و غم	که روزی که جودت باد روز کار جهان
با دغم سخن نظم کجاست هر سخن	که خام و پخت بریزد ز ما سخن جهان
بهر مرضی دسی ای لا و داغ خود کن	نزار تخم این مست یا و کار جهان
که که کاتبیم بعد ازین و عارف شمر	که ای می کند ام خوان و غم کار جهان

دست باید بداد که کن مکان آوردن	تا توان ره پر از ده جان آوردن
تو شایسته بخت آورد که جودتی ز جهان	باز تشریف خواهی بجان آوردن
تو چنین غم و بهر تو از شمر	خبری است که خواهی شنیدن

تو تافته شکر و دهن کنی	شرم بادست ز چنین میل کران آوردن
سر تسلیم بر او ز کربان رضا	پیش از آن روز که بر زبان آوردن
بفرود بند که سپید ریش	بجو خود شنید شاید زبان آوردن
ناله گل که توانی کاتبی از غم کنی	تا کی لوح و قلم را بفغان آوردن

ای حیوان باد که کنی بیاید زدن	شست ناموس بر سنگ بیاید زدن
پیشتر زانم که خاک مار و در باد غم	خویش را بر آتش نمک بیاید زدن
تا کی سخن غم و در و در غم در صومعه	باد می بکشد و چنگ بیاید زدن
نام و ننگ از شاه و می داری در کار	یک قدم برفق نام و ننگ می نام
کاتبی خوش وقت شد از اینک را می کند	راه ما را هم بدین آنکس می نام

یک خسته فغان در بوسه نسوزان	من غم زان دایم سر و کمر بوزان
بر خوی نیکو یان پروردگار باشد	کر آن منی ای دل خوگیر بهر بوزان
صدف اگر کرد در روی زمین پیدا	سرفراز آن بود جسته سوی سپیدان

شاق با جور ایک شمع زنجیر	هر شمع جای شد از کهر بلا جویان
ای کاتبی از بهر کو خاطر مکن از روده	بر غم بهر آن میگویند که یکو

کرای بر نظار پس از کشتن سوی من	ز موی رفته جان می شود و نمرودی من
پسوی نیم با چشمه خورشید زده	بحداده که از چشمه درست آید سوی من
بجای هر کرا بینی سرشتی دارد و خوبی	دی با دهر جوان غم اینست خوبی من
بگوخی یکن چشم خون فام دید میگوید	به صید است این که خون بکدر خاک گو
اگر در نامه که کاشی بر و چون کاشی نام	علی رغم بهر آن این بس و خوبی من

کونک فصل نهار است وقت کل چین	کجاست یار که رویش نمی توان چین
زبان اگر شکله کران بار است	نیتوان ترازوی وصف سپیدین
چار بحدار سخن نیست پیش او گویم	طریق نیست زیاران سچ و بحدین
به و عشق بخون دل است شریف من	طبیعت است به و خواهم این چنانند
جو کاتبی شده ام از هوای غم است	خراب او شده ام عینیت پریدن

این چنین آگهی است کشتن	نیرنگی از رانیدنی خون
خواهم از فضل خویش کشتن	بشیدن عشقت از بهر سم
نکم از مردفت آگشتن	دور بودن ز شمع آن رویم
بشستن خندان شمع آگشتن	کاتبی چون سپید شود مهر

نعل من میرودم در پای پای او	یار سوار می رود با دپسم مهر می او
دار شاهی کند دار بود شقای او	هر که سوا می سر و تو ساقه خسته خاطرش
او بر و دیای من من بودم بیک او	بای یک قبر و در من بدون جوی من
در عجب تو آگهی راه رود پای او	اب که داشت سر و در حین روان شد
کلیه رخ تو شد با چاهای او	مهرت سپکدزی دید ز عشق کاتبی

راقی بود کشته شدم که شدم برای تو	خبر عشق خون من بخت خاک پای تو
نیت به دگر بود من سپر برای تو	پیش خفت با بود تر خدنگ غرات
تم تو با که نیستی نیست مرا بجای تو	دل که تراست جای پاک ز عشق زنده ام

لاله چارغان قلم پیش کل عذار او
بس که پیاپی ستاده ریخته خون پای تو
کاتبی ادتر از هر مونس قدش بود
چون مونس هوای این باد بود و مونس تو

کامستان صیحت بهای ثواب آلود تو
دولت بیدارم زدم چشم ثواب آلود تو
همدم فرمایم که آتش من دور باش
سخت جانم را اغماغی ثواب آلود تو
ای که قصود تو از انکشتن من گشتنت
خواهم گشت از این صبر ثواب آلود تو
که بهرم خوانی و کاه از نظر است بهر
آید خواهد کرد این لطف ثواب آلود تو
تو بگر وی کاتبی زنی برای دفع عام
رحمت ساقی برین هم تو ثواب آلود تو

تخیلت بهای یار و صحبت او
چه دوستیست که آید دهم بدوست او
تخی غمت عاشق که زبان کردیم
که از دون تو ایام شکر گفت او
اگر جزیت دهم کم گنا بشکر خدا
که بیشتر ز کنا به منت رحمت او
پری سحر اهل غنیمت و سیه
نزار جان شدی و نه از غنیمت او
بدو عشق که کوه کاتبی میرد
بانه بهر دو اجد خاک تربت او

روم روزی که جان چاک پیش آستان او
چونم پسر از دم خاک پیش آستان او
بعد خون چکه جاز به شکست ام بر هم
که سازم راه خود را پاک پیش آستان او
باید بی نیازی جویا برم دور اندازد
که آیم دیدار فناک پیش آستان او
چو طالع دارد آن روز درین که هر سگی
بوق آید شد افلاک پیش آستان او
پرس ای کاتبی از در که جانم چه کرد شد
نمی اندم از ادله پیش آستان او

شکر شمس تو در آفت کینچه بهر
شده که زبان سپید مقلی برین لاله بهر
جانبت رخ خاک نشینان آری
رو سوی قبله کند اصل زمین از هر سو
بر سپهر چار سوی مهر تو بهر نظری
خاک شد دیده هر کوشش این بهر سو
آتش در جگر و خال خطت دلی جان
خازین سوز و دوزوان کین از هر سو
در چین پرده بر اندازد و کل از سر شاخ
بلبل گشته و آید بخت جین از هر سو
لاله را درین آتش که غلامان تواند
همچو ما آمده بادل غنیمت از هر سو
کاتبی که پسر دره نقد و که بقدیم
هیج مشی نهاد دست چنین از هر سو

آتش در جان قد چون برزد	بر رود و در دهر چون یکسر بونی
نی کشد از کوشای چله خانه چون کان	سوی خویشم جذبه سالی با عدو بازوی
کشت چمن بایتم تا وید معلوم از نسیم	مستی می توان در یاقین از بوی
تینجای روشن خود آفتاب آسمان	از خجالت بر زمین زود در طواف کوی
می نشاند سر و رابر خاک شست و قدش	ماه نور از درویش مید پزدوی
پهلوی خود داده مارا که لدا روی	تا سحر که عیشا کردیم در پیروی
کاتبی باغ رفت آن مرده بر غیر و بین	تا گل خود روی بکنند یا خود روی
در دکان هند حاصل دل فردا راه	که دزد را نتواند در خندان شاه
محب کب کال انگ نیت بی ترست	بک کوش که کامیاب و حبیب آله
هدایت تو مرا خود بر علم و عمل	که یک عنایت قاضی باز تر از کلاه
ریخت در دهر این روز زلف بر نکت	بلی بود نه سپهر از برای روزی
چو در روی تو خورشید بچشم در شهر	ز ضعف دست بر وید میرود در راه

ولا بگو از زلفش شدی ایر دقن	برستان گمان خیز روی در چاه
و چو دگر بختی از غم روان شد بهر دم	کف تو خورشیدی پیش فی امان
ز می شرم ز رخسار چون شوق و ماه	بخط سحر تو خورشید چشم کرد و سپاه
راست خضره آن خط خوش نشت ظلمت	راست آب غایت آن دقن بگویم چاه
حیث شدی وصل و قطایت در	باده است من از او گرفت کوکاه
شکار بر جای تو هر کجا کرد و	احسبانی رود و خوش نشانی در راه
مکو که در زمین کاتبی چسب از دست	جو فروخت خفیت بند را بکلاه
سحر چنین ز کجای می شراب زده	که آب به نیت آتش در آفتاب زده
شود و شک که جای پرست بر بوی	بجای آب نمان خانه را کلاب زده
بال ابرویت ای شمواد دیده پر خج	فردا آمده و بوسه بر رکاب زده
چگونه کنج نیت ماندم که در ذوق	بهر از تقب وین زهر خراب زده
مناکا تجانه و به نیت آن خورشید	جو فروخت که بر آتش تو آب زده

آن کج که چشم ز کمان که در بیکه	بلوت کس بقم الت
در راه غم توشه بخور زانک توان د	هر لحظه سکاری بخند نک آ
چون تیر مرد دور که بریم و نندیم	سرمه این دیشل دو کانی
مذیل از شطرت بر سر و	کو بر تو خورشید بود روشنی
در حبس کشته شدن و امان تا کیم	در پیش ک این جا به رنگت و نه کوا
آگاه شوا ز کار جهان ی دل فاسل	ناقل شوا ز کار جهان ی دل آگاه
بسته خط ازادی خود کا بی آیش	و کیم غمی نیست برین رانده و کاه
ای باد آن کل چهره را از آب شرم یاد	وی آه آتش با برین خاک برابر باد
هر دم بیا و غزه اش جرای زبون	ایا که گفتش این چنین سخن جلاد
آه اجل شاد و کانی کیم ز جسمه نام جان	خواهی که باشی شاه ملوک نام شاد
بیدار و عاشق کنی اوست و عاشق او	فریاد مظلومان شنوای شاه خوابان
چشم تو چون عاشق کند از من اموش کند	کریه کجا که شستم باری بطفش داده

خوام که گویم سپید را ز نام بخون بنو	ای غمت بد سگی من از تربت فراداده
چون نیت غیر نیتی بنیاد چستی کابی	در خط هستی کن م قیاس این داده
ای بر قصد میان کربن طای بسته	قصد سیری کرده نازک خالی بسته
آدم دم کرد و فروغ بخون لغت اجون	بر آفتاب از سنگ تر سر و طالی بسته
هم روی بر لبه لبه آن لب از من	در پای رحمت را چرا بر خسته خالی بسته
این سخن روی می بودای دیده فخر	کز خون دل بر جسد بر بندگی بسته
دل لغت زان زلف و تن کما کما	کله خطای کرد ز نقش محال بسته
کتم مرغ نامه بر کامت پرور دشت	بر خند پستی تیر پر کوی بالی بسته
هم از سنگ آن کمن در مهر و زلف کاهی	چون شیر مردان با شکر دل بخالی بسته
دل در درون نیام پست در جهان	جان در دم دیو داده کوش ویرانه
سردم لم دوز و جان این پرده صد کایا	یکج صسل و خون پر هر یوانه
فرستی می شرم می صبر من هم بر سرم	هر من آنجا چون نمی نیاید اوکن خانه

سر لطف تیغ غزه دغان تاج بدلم	این رخ را هر دم شد خطریا باد
یار ب که بر غنچه کیش من لب بل پر	در پای شمع بخت انداخته چون پروانه
ای باد جانم تان شد افقون وصلی مید	یا از پی خواب جاسل مخوانم افسانه
کی نامه اعمال را ببیند سیر و زخرا	چون کاتبی کن گویند سپهر خط جانان
ای ناله جهالت چشم کار دیده	کر این نظر نباشد باید بکار دیده
از کینه بر پیشانی پیکار دیده	دین حال را اندر چشم ز کار دیده
تیرت که هست چون تیر از دهان و نم	کجا که رخ و دم از تو من پر دیده
در نقش و نشانی کعبه و بازیک	تن با خنجر سپهر و جان من مرده باز دیده
از قدحی که گاهم گریه بر بکند زان	ای کاتبی نه درم خود را از تو کشیده
مینم چون شد بر پایستای سوز و غم	ز پستی که دیدم نشان ادم جهان بود
که شستن بر سرم کانت را یکا یک پا	که در درج صلح باید داد و ادای پستان
اگر خواستی سواد و دان و دان به عاشق را	روایتی است از دکان پستان دکان

جو خط بر صحن روی تو خواندم این رسم	جو فرمان من شد طشت دادن نشان بود
وقت داد کاتبی ان پستان بد	جو در پیشی که در رفتی به بر پستان
کر شود و گوید نام از خاک را در دیده	ایم در چشم همچو میل پر در دیده
خاک پیش من جان جلد و سوا بیان	هست چون حشمتی که اورا باشت از سر شکر
مچ خونری نیاید چشم او را در نظر	لیک در مردم کشی پیلو زنده با اثر
چون کی کسی کشد پس از کار جویدار	میرد و با سنگ چشم غمزدان در دیده
کاتبی که گوید ز کس را بخش نیست	دیدم ز کس بجای که چشم او را کوثر
ما سخن بی قدمان یک بر دانه	رفتیم میخانه تو گفت علی اند
بست کوبید که میخانه کشا	بسیار کسی جان و دوازشت ادبی نگاه
می نوش که ظرف شست مراد	زبان روی که برست گیسو ز سر راه
که در روی خرم را فرو شید عزیزان	کو بود حضرت که قمار شک چاه
ای کاتبی است از پرده خان یاد باشد	بودی نه در آتش و انگشت محرک

در قصر لاجوردی خطیست برکتا به
 کای بی نردن چو حاصل از کج ریخا
 پیمان کار با پیر از جمله دستپختین
 که با طشت واری در مهر آفتاب
 ای دانه در آخر هر موج کشت بحر ی
 تا جلد جوی ماسی تاسی بروی ماه
 خندان در و زار استا به تکلف شو
 تا صاف کرد و دل چون ده در و آ
 ای دیت کانی و ملت حاجت دل
 بلغ دعا علی بی منزل الاجاب

نختم آورد و هر دم برانی
 خضر خطی لب آب حیاتی
 صفات آن من را از که پرسم
 کزین نیت و افسح ذاتی
 دلا در راه غم ثابت قدم باش
 که هستی را غنی بنم ثباتی
 نشد هر دو عالم ممکن ای دو
 ز بند زلف او پس را بجای
 جوی کانی کام از لب یار
 خطی آورد و یا خود برانی

خوی کانی نیمی آمد که آن تند خوی
 مکر ای شیخ آن ازاد پاک خود جوی

آفتاب اشک ماستای کوی او نکرد
 آب در بر خاک این در گزشت از آب جوی
 کمر او شام میگوید و گردیدم
 حال خود دگر تو هم چسبیدی که میگوید کوی
 دل که بنو دست زلف تو که خود خویش
 سر که بنو بند و موئی که بر خود بوی
 کاتبی از کلمه مستند و دانشم نرن
 یا خط هستی روح جان آب و روشی

در آنجا تو هم ای آفتاب سجده ی
 بنور محمد پادشاه تو هم جوی
 ز منقلب قدیمی قدم در غم داد
 که جز تو نیست در افاق صاحب قوی
 چگونه شد قریب نباشد از تو دور
 که هست هر طرفم ز آتشین می
 خوشتر گفتم ویرینه با جرای دور
 ولی چنانکه نباشد در آن میان کمی
 نزار شد جو غم کانی ز غم خلعت
 و یک از تو جو غم غم غم غم غم

تو خط و خال جان از اجداد
 روز غمناک و پنهان از اجداد
 تو سوی تا ز خود چیزی نماند
 ضمیر نخل بند از اجداد
 تو باران اگر که هر نگردی
 خواص بحر قمار از اجداد

نهوی و روی او که ز چشم روی
 طبعی کفره ایلا را جدا
 کرت چون کاتبی این نسخه بنواد
 کما بهای دیوار اجداد
 که ای ام تو یکایم تو خنما
 بیازخیم برود بر طایب که
 برای بردن کت در ایت از در
 زمری که در این شت کاش در ای
 و لا برای جوی خوش که کفایت زمر
 بیا و از جهان بی روی دل چو ای
 بکس که سیر یار جوید و پیکان
 صبا جاده کنی فوج مصیبت لبس
 که شتی از دوجان ای که بر پیدی
 کیست که به مقصود و تو هنوز کیست
 بهر بخور چون آب حلق کاتبی اما
 نویس بر کنی و بخور که کشتی است

یزدی ای که شتی بر خاک پای نمی
 یکی لطیف قدم بر روی پای نمی
 جز بهر که کنی ای که به یار چشم
 هیچ یار او رجول برود در پای نمی
 ساینه چون می بخت می پستی ز خاک
 در جسم نیایم بر در دید نمی

کفره جان رضای می باشی این چشم
 مریضی که شتی بیا و تقاضای نمی
 قتل خود می جویت ز ما بر و قره
 تا کی انکت جیل چشم شمای نمی
 تا بهر که گویا زده از شت کشید
 آره بر سر می بخت ای که پای نمی
 کاتبی خالی گیر آن سپرد و اس کرد
 با خود آکنه پای خود پای ای نمی

کما ز صد که زلف تا بهار یک
 ز صد را و من ای سپرد و بهار یک
 کسی چو من دی و مد که قتل را
 خوش آن می که بر این دو کانی
 حسد از فکر شود و اجم بهر روی
 بچک اگر قدم زمان و در نصایک
 اگر هزار خدک افکند پس می لم
 خطا میا و است که ازان هزار کی
 قماره کاتبی از سر یار در دم صد
 چنین لطیف نیست ز صد کار یک

جانم فدای گشتد جانش فدای چون تو
 که جان نه از کسی اری برای چون تو
 که نه و که خجسته که کنی آن سخت کو
 کاند هر چون می بخت ای که چن تو
 داری در از جاده و خطه لانی از ده
 ای سر چون نه کسی بل برده ای چون تو

بندای ملک آن پستان بختی جان خود	انجا رسیدن چنان خاصه بجای خود
کنم دمای دل خود به جویم ای لاله کائنات	کنایه ای بر پیر سر دمای جویم
ای سپهرین بحر خیا جوی از من تنه	آب حیات آرم کف بر بای جویم
گر گشته کردی کای جویم در جویم	با او کرا و عوی رسد از نو بنای جویم
جام رسید بر لب در آرزوی یاری	ای هر که ره بگردان کای خایه کاری
با کف رفت جام شادوم ز جان رفت	در کار بی بسری شد خلل نایه کاری
کویند تر چشمش قد کارد دارد	هر لحظه باد روزی ل را چوین کاری
معدویت زاهد دور دوری ساق	کس را چه عذر باشد پیش خایه کاری
لیلی و کوه و لاله بخون دشت صحرا	هر آهوی و شتی هر شیر و مرغزاری
ز آسیر و قیدان جان تازه داری دل	زین سیوه به نیایی بر هیچ شایه کاری
در چشم کای باشد پیغمبر نامه	کو فر وصف خط کند شایه کاری
بگاه جلوه جودیدار خود عیان پاری	درین جهان همه کاران جهان پاری

چو کم شود تو ای نو بهار گلشن جان	که خازن خاوس از جوی کاستن ساز
تو طایر چینی دیکر و آن مرغ	که آسیت و دل و پیرام آشیان ساز
خجسته نو کجونی بی کلاه کبری خشم	دولاب بندی و از غشتر و صد زین
خیالت گون بازم بقصد و باز مرا	هزار قاصد ازین در دی روان ساز
ذوق ساخته است کی بچیش ام	اگر بکلام از خاک آستان ساز
به از خسرانی تن کای بختی نخواهد بود	نارنجی که درین کشت خاکدان ساز
زلف را سنگین که ملک دل هم بریزد	جان من یواز شد آن که بندش شکنج
جای خورادی خاک در گشت دیدم جو کرد	کفتش دیکر که و اینجا اگر جان من
که چو ترم راست دل خوانی که اندازد	ای گنابروم هر دم کای
از نویسم جان من تیر تو نیکو رست است	رسته خواهی یصدی که ز خیش بر کن
یکینی لطف و وفا عینی ارم قصه	قصه در شی لی بالقصد ازین ساز
صحت را نقد باقی آفاق ای دل ترا	نقل خود و احم چشم ساز و یار دین
کای چندی جوی داری امر خود ترا شک	عشقی و روزی فاش تو با کی تر دین

خوشتن بار بسیار از این پس روی
 با وجود قد آن کمر و کمر کمر
 سالهای آنکس را در دم ترا در جرم خود
 وقت رفتن کی روا باشد که در دینم
 شمع در پیش رو زلف لغو زدی بدست
 کرازی نهادم زنی خود را بکشتن میدی
 ای قیبر رویه باشد که از دلاست بکون
 کمره بر پایسم و رخ ندو مانند بهی
 سچ آه جو چشم در مهر پروانی تو نیست
 کاشی قفس کمر و در میان می نمی

از کج و کج نام اهل بیخه خوانی
 یمنه جو که هر خم بکجیت خسته دانی
 ای مالک طریقت چند خواب پستی
 خیز و صبر و کجی که کاروانانی
 زاده کو که بر زبان کردند تو باری
 در حق نیک مردان مسل است بگری
 زاده جوست که در کوی که کوه علم
 در بزم مسل منی است این کرانی
 زانیم کاهل را آماند پیش دیده
 ای خور دیده ما را نیست کارانی
 زان پارهای را چرخ بر دایم
 تا خیل پیما را خواهد بهانی
 مطرب جان ساقی که بهر باد و نوبت
 جز شو کاشی را نویسی و خوانی

چو حالت گس با نرسد نمنی
 بمان شهر سپید و بند کشته بسی
 چه ز دست بکشت که دست دست
 جو آفتاب ره و درم در و درون
 جو طوطیست که باشد در آهین قفسی
 خیال قد قوام در درون پریشان
 شود ز غلظت هر شک که چون جری
 که بر می شوی بخوابد که شاد خشی
 ز بچش و کمر جسم قد سایه
 بسا مکان بیایان شود و بیدیه
 جز آنکه کفایت ترا مسجود بکران جوی
 بفر کر که روان این برق خواند کجی

خوش آنم که نصف جان بکشم از زنی
 قد شیر از این منی در سپهر از زنی
 در اول گناه ز فرام کذاشتی جز جان
 کجی که بیدارم که از بهر جوی تازی
 مرا کسی که خواهم ساقی ز غم صد کار
 توانی ساختن صد کار از این آمانی پشی
 بزده خوشین زده ز بهر منم بال و نه
 زان که می دهی لی باز و دست فانی
 بر آتش کاشی در صد کاشی قفسی بازی
 بر آتش کاشی در صد کاشی قفسی بازی

خوش از روی که جانم را بهر دردی بودی
 دل از سبزه یونانی پیش و دیگر نمیدانید
 اصل را دوست میگفتم که گفتی زودی آیم
 شد امشب آخر اسلم بصرای عدم بر
 خد نکیر بگوید درون پسینه با جانم
 بت خود خستی هر شک کای که زدی
 برای این جهان راه من صدی فلک نش

یک فکر خنده که از لعل نگر خد کنی
 موی زده لیل و شب آیم تا دم قتل
 صبر و جان تو که خد نعل و ل و ای
 بخت پیش رخ و لاله خوشم می بود
 زاده او سخن سپهر منق و چو بود
 چادر باز از جهان پر شکوه و قد کنی
 دست و پای من و توان زبان بند کنی
 من ندانم پس از من بچه چرخند کنی
 طاعت آلت که از بجه خد اند کنی
 ز چنین راه شد این خرقه که چون کنی

آپستو انهای من ای آموگر دون بزی
 کاتبی چم خود از کزیر بخون ترسیده دای
 استخوان کاری هند و فلک چند کنی
 سرخ رو کردی اگر گوش بدین بند کنی

میردم تا جستی خواه صاحب دولتی
 با حق بر معان و نوری کردم خدستی
 ترک عشق آمد بدین گفتن از بی دوست
 ای لاله از دل سبزه چو چرخ می
 دیو خود را نمی چوید چون پری چشم عشق
 سپهر و هرگز با قدا و نخواهد آمدن
 کاتبی دردم میرد یکت خود راجع

بر من خزن دو چشم که بیایستی
 کشتی بیک کشته شام هزار جان
 سر که کسی ندید مرشد و در جهان
 زین هر سه بر سر که قمار می کشی
 منما متاع خود که خسته یار می کشی
 تا دیرم که غمزه بسیار می کشی

دور از هر چه هست جان دور مان
ز یک یاز پر تو زیار می کشی
تغیت نکره سیل بخور ز کاتبی
آفر چه کرده ام که چنین زاری کشی

پس از وفات که هر ذره اتم نقد جای
بود بهر تو سر ذره در تماشای
مطیع عشق تو ام تا چه کار فرمای
چو که نیست به از عشق کار فرمای
پی سمنه تو بر خاک راه ساجد را
بود و صورت محراب بر صلا
ز چار بلخ غاصر حیره بردارد
کسی گفت عواد سپهر و بد لای
بسی نمائند که ز تار کافری نسیم
چو امتحان سجاد دست ترسای
چو اسکندریه خود کبابی زوینش
دویده میرود اما نمیرسد جای

همو کوی تو در آفاق باشد جای
باز آنجا که تو باشی نبودا جای
آلله ای کذا چشم تو ز کس خطری
کاسه در دست سادست جوینا
عاشقان غم آن لب شیرین دادند
مسمره دندان داری کسی حلوا
دل شد از دست من افتاد چنین بی
نمود همچون دشمن ناپروای

پایه سروی انگار مرا هست دو
که بستم سر اماده خود بر پای
کتابی قصه که از زو جو که از زوئی گفت
هست چون بل خون شمش از جانی

سرو را که پای من حاج شوی
چند از کوشش بر من اگر که حاج شوی
عالمای تو از ذوق نیاید برین
روز و شبی در وقت حال شمس حاج شوی
رویش آرد دست خود در دانه
حاجت از اهل دل خواه جو ملج شوی
جان پیش از سپاری دوستی غین
باج شاه از نسیم لایق اراج شوی
کتابی آن روح شاه بان در صبر
مات نماز دست اکرانی لیلان شوی

هزار حجت حق بر دهن آن مردی
که دست در دهنش از سوز شامتی مردی
ندارد یارم اگر آرد و نیاید یار
مرا از آن خود خوبتر بر آورده
درین جان و دهن بی یار و نسیم
زهر که نیست که قمار نماز پروردگار
جویده باش که دست شاه بیت سخن
من این دو صحرای باد دارم زوئی
میقت که آب از جگر خود روی

ای کجی پسر گوی ترا علقه بکوشی	عشق تو خوشتر بر آرد و خودی
کنش جو الاسو و مانا لپست	سنگ در عشق شد غایب پویش
مرد و جو و پیش صفای و غباری	دلم بر چاه و رفت آب فرویش
کو و نمانست که آن لپسکین	کافکند و خوشیت بر گوشه و جوی
چون و بس و خودم بودم از هر که مردم	از پیش منمندان برسد کجی روش
در بادیه جو و پس نیز بنالید	بسات که چون خویشم خیزم قویش
قربان شد کاتبی خسته که عیدت	دریست بد و دار درین افتد کوش

وله طالب نامه بجعل الجنة والمقطعات

ای که در صدد دگر دانگاه میر
 بادایت آسمان خاک پای خیشتن
 خوابش ازین محمد که خیرت تو نایست
 آفتاب خورشید با چندان ضایع خیشتن

نعل آتش بکشت کاینکه پیکر است	ملک را و آب خمر از سما خیشتن
چشم خورشید را بکشت کشت کن	قطره و آتش در پای خانی خیشتن
مستق و ل عزت جنت و جان	جاودان سر سبز آب و هوای خیشتن
نام بزم بر کجی در پیش آرد کجی	زهره چرخش بر آید در سر خیشتن
سر را دور از تو این قصه و عون فنا	مر کسی نوع و کشته مست خیشتن
بر کجی ری رفت نیکو اختر و جلک	چون زمین نامم من نمانی بکجی خیشتن
بند و ماند و قوض و قوض من مردان	شرم هادی دارم از قوض و آبی خیشتن
رحمتی زما که کس نیست پروای کی	مست هر کس بی پروای از بکجی خیشتن
خسته و زما که گرام بایم خود	و در بزم خود و به باشم خیشتن
نکدر حال بنده به حال کن بهر خدا	حال خود گفتم تو دانی و خدای خیشتن
جز دایات نیست کارم که در جویان کون	هیچکس نیست پروای از خیشتن
کنه قدرت باز جاودان کشتن	اهل حاجت قبل حاجت روی خیشتن

اما کبر خجانی که در پط کجار
 خبر دکن تو طرخ از پیغید و سیاه

نشسته ایم گنجی در امواج زنده
هنوز قیاس غافل کردیم زنده در راه
ترا بعین بود از دور چرخ در پی
که بازی بجان رسد بد که کاه
اگر بلف سوی ماروان کنی شطرنج
جان دکه ده پایا داده اسپه شای

آن به افعال وضع کن اها
نام او پیش خود ابو البشر است
سیدی میکند باد عوی
یت سید که سید صید است
دی رسیدیم سیدی که در
کرد در آتش یعنی بخت
گفتش بود العالی با سید
در پیادت بلند حیل است
گفت چون مصحف جان خونی
آل عمران بخوانش کمال است

ایاشی که مرا بهترستین شده روشن
برغم خورج دی کوش کن گفت فال
ریبش هم مردم روان بچشم دل
من فاده و بخود جان باده دل
زجه ز نفس بود است بچشم دل
که خواب کردن عالم باز بادت جان

بود عبد الملک پسته مغول
جوطع یوسف قاش از نظم
بود اجزای از اوزن مغول
دران محبتی که ایشان شکر گویند

در موضع شمس از بهر جوی آیند
آن قوم که در دعوی از جانب سلیمان
من سج نمی گویم مردان سینه
شومین روشن دل که سخن سلمان

راست در دیده چشم جوی می آیند
کاتبی جز وی در چپ در آید نظر
نم و ناله فانی نفس می آیند
نم و ساغری تب و دوم دور بکام

زدی که نقش ز را زد و در صحن چینی
کامری فادار با دزد جبه دزدان
آن دزد را که بر بند کوشش چینی
دشمن و دجیم نه در دماغ آورد

گفت که که جبه کوشش
جز در اکتم از کار گذشت
گفت که که جبه کوشش
جز در اکتم از کار گذشت

بشی مجلس برار و پیشتر در فم
از جلد طلب و اسم من بنام

ای کاشی مجلسی در درون خم
بگذار ای بیم خسریدن که بابت

از قفسه بکنند و آب جات خضر
معلوم شد که روزی کس نخورد

خواجسته در علم از تو شد دیدم خوا
شعرا و نویسند باز شعر تو که در وقت

میان شریفی باور پس
چو اشارت لطیف کاخی دیدم

بمشهد رفت و بر نام خوش است
نمک خرد و نمک از این بند

بیا بل براد تو شد بر که طلب کند
مشت من جز تو نه بیان می که او

مطبعی را دی طلب کردم که بفرماید
کفتم این کین آسیای چرخ کرد آن

کسی که جهان پاکسرخ ز وقت
مبارک شمع بزم جوین

چو منیت که اکثر غم شستن است
نجات است مرا هم ولی شش اول

بشود این معنی و فرود جهان شمارم
تا براند که شعر کی دنیا را

کوشناده معادنی که چنان شوند
تاروانی بکس نعل آید بر دهن
مهر و در کوشنده و زینل آید

عقب کاخی دارم ای بدلا
محمد رسیدم از آسمانم
با کشت آن توارجم دارم

پیش پور چون ز غلام رفت
دل او زنده بود و جان سرد
یک زن سترگ از آن سرد

صدی از دلی آنکس
مثل او در جهان شمر شود
حاجت شربت اگر نبود

احمال احمدان نرسد که میارند
مغ و حمت ایتر آه شهر شکنند
قاجان موج را که ناید از در که زندگ

بعد از هفت نار و نعل جانی است
ای صبا در کوش سلطان کانی خوش
کرد و عالم قلم دار قلم عالم شوند

آنگاه از شعر با شدا بخشش آید
دی بیک بیک را که کتم که شمس
شعر آنگاه چمن کوید او بخشش آید

و لم کرو تا بخشش از جانکده می
جوش منوچهر را قتل طبع
منوچهره دارای در و زانی

ساکن خلوت باشو ز هر حدی صفا
اگر تپیل مهر ویشی و غریب است بیا
دور شو از بر ما ز آنک که دوری

بهرت که بخت پر روان سحر شد	تا غنای کز آموان سپهر شد
بود از پی تو مرا خون چشم	در چشم کشیدش از آن سحر شد
سودای تو کاش بدل از خست مرا	جو کرد و فدا دینا موخت مرا
میں پیوسته دل کسی چشم مرا	آهی که گرفت کین چنین موخت مرا
ای خنده حسن کلمه از آن از تو	وی کردی ابرو به باران از تو
آه دل و اینک سپیل از آن از تو	نسب داد که با دانه و باران از تو
ای پای چکان تو آشوب دل	بجز بر رخ بهرت کشایم در دل
ده سایه تیر تو دلم آسودست	این سایه دی باد و دراز در دل

بخت پران مرا تباست آورد	نزدیش بچشم من سیه آورد
در چشم کشید که دوزخ را شد	وز جگر آفتاب را آورد
کل از هوای باغ گل و گریخت	در باغ ز شمع لاله تابی و گریخت
میکین بلبل کز آتش سپیدی او	بر چوب قنبر سحر کبابی و گریخت
مر کار که مرد مایل آن باشد	بسیار در آید و نبرد و آید باشد
چون باد و تلخیت بختش نام	تا قنبر جان کشت آسان باشد
ای شیخ ز می حصه خوارت اید	وی تحب از بزم خوارت اید
ای زاهد شهر حیرت باد و تلخ	بستان و بخور که زهر و دمارت اید
که چهره صبح با تو دم زن کرد	چون شام زده قصه معین کرد

با قدر سزاف تو کردی ناز شب
چون روز شود حساب روشن کردی

روزی که مرا شکستنی مثال
تا غن جسمی که همچو خاکم پال
هر روز که تو رفتی یا به از پیکر من
مانند فرشته اش بر آید پیر پال

جانم بود بوسه لعل خندان
من این پستدم اندو تو آن پستان
گفتی که میان دو جسم را چه بها
با آنکه دینده ام به جان پستان

بر حجت کینه خواسته بود کویان
چو حجت زمین کویان
شور ترس آب حیات جانان
خط قلم پیایسته بود کویان

میستکی باقی محاسن آمیخت
از خم سکنان جوی بهر سو که میخت
قاضی بهاب ریختن حکم کن
بانه که شهاب را نمی آید ریخت

تا بود دلم شاد و بزمای تو بود
بر زخم دلم جسم الهی تو بود
چندان کنی کردم و کردی کردم
آن نیت با مید کردی تو بود

ای بر لب نیکو آن بخت ترجیح
دی سوزن غمزه تو دلدوز
شمشیر بار پیکر که خوابی نیم
الما لب طلب حدیثی صحیح

جانم لب آن ترک چکل میخواست
خود را و مرا نیت چکل میخواست
چشم چو بید دیده دل حست من
هر چیز که دیده دید دل میخواست

ای و اعط بد کوی مرا بد کوی
در کینه تر بخون دل رخ شوی
ماند برادران یوسف تا کی
از خون دروغ سپرخ روی جوی

هر جا که حدیثی می آید گذرد
آخر نسیم مشک و بهر گذرد
هر عصر که بی ساقی و غم گذرد
صلح بود از بر لب کوثر گذرد

کل برکش طبعی غیبی سازد	بسیل همه ساز خری بی سازد
ز کس چو خط کرد که سلطان همار	بیم و زور او را قلمی بی سازد
مرداغ که سپین سوزداری ای دل	از آتشش لاله زو داری ای دل
جان پیش رخ جو روز او کند	از بهر کدام روز داری ای دل
خوش باش که غصه طرب عارضه است	وین لطف که غمی و غصه عارضه است
این پیکر و جان حقیقت انرا	چون غلظت روز و نور شب عارضه است
هر دل که بد و خاقت ارزانی نیست	بر ملک تنش حکم پیدائی نیست
چشم لب و ابروی تو ثانی دارند	اما دلت کیست کس ثانی نیست
چون تیر را نکند و بگذارد	و انکاه با هر دو دل می نازد

مانند سوار که تیر اندازد	
از خاک که کوشه کان بردارد	
هر چند که ساری تحقیقت جانت	مکن جان در وی بنیم باو نجاست
در مردم او پرش درویشانست	در ویش برو که شهر ناپرسانست
کس را بر کوی عالم خانه مباد	
در ملک هم مستور بیکانه مباد	
ای دل همه دم نخل خوش خوشی شش	بگذار دو یه یکدل یکدم می شش
ترکیب تو هر جزو جزو در دست	چون از همه با همه نیکو می شش
پری دیدم بخنده فکر داکو د	
امروز که هستم بجز از من کس نیست	
ز کشتن خاک این میفرمود	
فردا که باشم همه من خاتم بود	

لعل زدن چشمه رخ و رخت مرا
 نذر دوزخ و دوزخ و دوزخ
 آن خلق میراند و این زند و کج
 چون من غم از حشر و دوزخ

از غنای دل گریه قلعه پستان
 کجاست و پستاند ز غم کیان
 که می از دعوای پل کز پستی
 دم میزند ملک کز و اینک میدان

شاه بکش از دوش سر کرد از
 هر چند شکست بار شد و از
 گنجی گنجش با گنجش چل شد
 کشتن نکوت کور کن شستار

آن آهوی میکن جود و ان گشت
 از غم عشق و عشق و عشق گشت
 کنگر و دلف رفته او را کذاشت
 کنگر که هر آن چرخ که بود کذاشت

دل که در جهان بر رخ می پنداشت
 بزد اند و جید و در پسته کجاست
 تا از غم خویش و باشی و اشف
 شیر تو از غیر خبر بر کذاشت

شمع رویش چسبیده و زین
 در پیش کجایم بگم گشت زین
 هم اندکم تو نوشت از پی نام
 هم خلد که ایله و دالین

عشق از سوئی سر لاسکان آید
 وز بهر شکار عاشقان پیست
 مانی من اگرست غم از جان هست
 غارت کرد صد غم از جان پیست

ز دست غم یقین اندود
 کور از دلم بدشمن دوست نمود
 ستم بر من بپاشن گنگب شود
 بر مرم از ان فصیح تر گشت کرد

ای درد بایست و بای بایست
 ای صبر جدا نیست و جدا بایست
 سرم زول و جان جهان دور از تو
 ای هر کس کجای کجای بایست

بران تو کز صدا و سپکین من
 دلکو غم این صدا و سپکین من



کتابخانه مجلس شورای ملی

در راه تو بر تن کبریا جان ما مدبار
 رخسار شش از جان جهان ما مدبار
 خون چند از لب طبع چون شکر گشتی
 حن جگر زخم زده جان ما مدبار
 ای سپرد ترا در حسن و در سپهر
 در خط تو کوه و کوه و کوه
 بر گل نایل
 بر گل نایل
 میبخت دلم که هر گز گشت جان
 این دم که بر لب من زده
 در رخ تو خست
 ای دل و دل دیار تو میبخت
 بی طوفی تو بسا چه میبخت
 در کوی تو از جور گراما میبخت
 خاکس که کوی تو را میبخت
 تنگی بر من زده و زخمها سبب بر من
 در راه تو دل شش جان ما مدبار

